UNIVERSAL
LIBRARY
OU_232025
UNIVERSAL
LIBRARY

Checked 1965

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

الحمد للہ کہ دریں ایام فرخندہ فرجام بہادریں انجام مزین بہ اتمام کلام بلاغت
التیام فصاحت انتظام قاعدہ خوش بیانی سرتاپا اعجاز طرازی اعنی

CHECKED. 1951

دیوان عرفی شیرازی

ED. 1951

ریختۂ کلک جواہر سلک نکتہ سنج اجل متاد و مرجع اقبال پیشوای زبان آوران
شیرہ دوران جناب مولانا جمال الدین عرفی علیہ رحمۃ اللہ القوی

در مطبع منشی نول کشور واقع کانپور بدستیاری منشی امیر احمد صاحب بطبع مزین شائع گردید

اطلاع

اِس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب موجود ہین کتب موجود ہین شایقین کو فہرست مطوّل سے جو علیحدہ موجود ہی اور درخواست کرنے سے مِل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اِس سال مین نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات ودواوین فارسی وکتب دواوین فارسی کی چند کتابین ذیل مین درج کرتے ہین ناظرین اور شایقین ملاحظہ فرماکر حظ کافی وبہرۂ وافی اوٹھاوین ؎

کلیّات ودواوین فارسی

دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ شیرازہ کا ہے -

ایضاً محشی - مطبوعہ جدید بہت خوشخط طبع ہوا ہے - کاغذ گندہ ولایتی -

ایضاً - کاغذ سفید گندہ -

ایضاً - کاغذ رسمی خانی -

شرح دیوان حافظ - باحل معنی ومصطلحات صوفیہ از مولوی صادق علی صاحب -

کلیّات حزین - یہ ایک مجموعہ غرائب روزگار از طبع سخن آفرین شیخ محمد علی حزین ہے اِس مجموعہ کتب ذیل شامل ہین - سہ الحکمری حضرت مصنف - تواریخ سلاطین - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار - دیوان ومثنویات صفیر دل - گنج انجمن - مثنوی خرابات فرہنگ نامہ تذکرہ الخاقین غزلہ

کلیّات مزا بیدل - اِس کلیات مین چار رقعات ہین - نکات بیدل - رقعات بیدل - دیوان بیدل - عناصر بیدل -

دیوان بیدل اِسکے حاشیہ پر نکات بیدل اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ بہم پہونچا تھا اُسکا ملاحظہ شایقین کے طبع ہوا -

کلیّات سعدی شیرازی - حاوی سائر قصائد ذیل مین دیباچہ کلیات - کریما - گلستان بوستان - قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ - مراثی طیبات بدائع - خواتیم -

کلیّات سعدی - مطبوعہ جدید -

دیوان غنی - مصنفہ ملا محمد طاہر متخلص بہ غنی

دیوان مخفی - تصنیف مخفی نشتی - یہ استر اہل زبان تھا رشت نام مقام کا ہی ولایت فارس مین نا واقف اوسکو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہین جو تذکرون مین غلط

بچون صناع یکمین کامل خلاق زمین و زمان

دیوان نعمت خان عالی شیرازی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور طبع مزین جهان شد

Checked 1969

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

تحفهٔ نذرهم نگیر دسینهٔ افگار ما — سایهٔ گل برنتابد گوشهٔ دستار ما
باغنی دار درواج سجه کوتزویر کو — تا به بندد صد گره بر رشتهٔ زنار ما
تا لب آلوده بهر تو به بکشائیم لیک — بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما
آتش افروز تب هجریم و هرگز کس ندید — جوش تبخال شفاعت بر لب نهار ما
مرحبای چاره آسان میکنای کار خلق — ناخنی بس تیز داری رخنه در کار ما

ساکن میخانه ام باش عرفی زانکه نیست
چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

نی مهر دوستدارم نه کین دشمنان را — یک طور دوستدارم بی مهر مهربان را
غم میکشد عنانم من هم شتاب دارم — از هم دعا بگویند یاران شادمان را
مستانه گر بتازم عیبم مکن که شوقش — گرمی دهد به مرکب نرمی دهد عنان را
گفتم بگوش توفیق کای دشمن مروت — تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را
گفتا مروت آنست کز پا در افگنیمش — تا آنکه جو بداز غیر دز خود نیابد آن را
آوارگیست رهبر در وادی محبت — طوفان بود معلم دریای بیکران را

عرفی بگیتی از خلد آمد کہ باز گردد
غافل کہ تازہ پرداز گم سازد آشیانرا

نوشدارو نشئہ علت نہد در جان ما
در مطار معجز افتد عیسے از درمان ما

آبروی شمع را بیہودہ نتوان ریختن
صد شب یلدا است در ہر گوشہ زندان ما

ما خجل اما سخن در صنعت مشاطہ است
گر نمود کفر دارد شاہد ایمان ما

زخمہا برداشتیم و فتحہا کردیم لیک
ہرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما

چشم اگر باز است و گر پوشیدہ از ہم نگسلد
آمد و رفت نظر در دیدۂ حیران ما

فی زعصمت پاک دامانیم کز ناموس ننگ
میکند آلودگی پرہیز از دامان ما

معنی روشن برون میجوشد عرفی ز دل
در سیاہی می نگنجد چشمۂ حیوان ما

کوی عشقست ہمہ دانہ دوست اینجا
جلوۂ مردم آزاد حرام است اینجا

ہر کہ بگذشت درین کوی بہ بند افتادست
طائر بے قفس و دام کدام است اینجا

آنکہ ہر گام بلغزید درین کوی بر فت
صنعت راہ روان لغزش گام است اینجا

عشرت بزم تو زانست کہ محنت برماست
صبح آن ناحیہ وقتیست کہ شام است اینجا

بر و از عشق مجو این سمر کہ اے شیخ حرم
طفل را شیوۂ بازیچہ حرام است اینجا

شوق موسی چہ کرا آن مہ چو برآید بر بام
مشعل طور کمند افگن بام است اینجا

در حرم ذکر بتے دیر نشین خاص نست
للہ الحمد کہ این زمزمہ عام است اینجا

عشق بنشست زبا در رہ جویاے قرب
زاغ اندیشہ ہمان کبک خرام است اینجا

سر تقدیر دران نشاء رسد شحنہ بگوش
سر این مسئلہ نکشای کہ خام است اینجا

عرفی از ہر دو جہان می رمد الا در دوست
ہمہ جا دشمنی از انست کہ رام است اینجا

بجز ریش بلا مرہم مباد اسینہ ریشانرا
عداوت با دل من باد زہر آلودہ نیشان را

بمن بیگانگان را کے دل ہم صحبتے ماند
کہ با من صحبت غم میکند بیگانہ خویشان را

دمی صد چشمهای از دل سر آمد و شادم — که محکم نیست ایمان محبت صبر کیشان را
نه با من بایکی از اهل دل خود دوستی میکن — ولی در کار رهست آخر سر زلف پریشان را
عذاب دوزخ آشامان باتش خون کند ازد — مگر در سینهٔ آسودگان اندازد ایشان را

برو عرفی به کوی بیقیان پژمردهٔ مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ریشان را

گفت وگوی غم یعقوب بود پیشهٔ ما — بوی پیراهن یوسف دهد اندیشهٔ ما
اندران بیشه که با شیر دمم آفت نیست — رو به از بیم جگوی رم کند از بیشهٔ ما
کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق بسی است — قوت بازوی دل جوی طلبد تیشهٔ ما
در دل ما غم دنیا غم معشوق شود — باده گر خام بود پخته کند شیشهٔ ما

عرفی افسانه تراشی بخموشی بگذر
لله الحمد که آزاد شد از پیشهٔ ما

بدیر آی از حرم صوفی که می برغم کشود اینجا — از اینجا آنکه میجوئی بمی خواران نمود اینجا
بجان رنگی که اینجا در دل اسلامیان هستی — مغانزاین بود اما صفای می زدود اینجا
محبت شمع بزم قدس و ما پروانهٔ پیرون — چه حالست این نمیدانم چراغ آنجا و دود اینجا
بیاور زمزمهٔ رندان بوبیابی وی و رکش — که بدمستی نمیداند بجز فریاد عود اینجا
بهر سوی روم بوی چراغ کشتهٔ آید — مگر وقتی مزار کشتگان عشق بود اینجا

نوای نغمهٔ منصور عرفی نغز میدانی
دلی تن زن که خاموشند ارباب شهود اینجا

ندا دنور شرارے چراغ هستی ما — گلے بچید زشاخ دراز دستی ما
عنایت صمدے رو کفر ما نکند — اگر کمال پذیرد صنم پرستی ما
سیر فتادگی ما بعرش میساید — کلاه فخر بلندے ربود پستی ما
زنیم مستی ما زان کرشمه میبارد — که چشم شاهد عشقت نیم مستی ما
دمے که عشق بتازد بقلب ما عرفی — بطاق عرش نشیند غبار هستی ما

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را
آخر سپار شمعی کن ببرد پاسبان را

کین را بمهر فرش او عشق دوست دشمن
زین بهتر کرا گیر یاران خورده دان را

تا کی فروشم آخر بیهوده گوهر مهر
هر چند گفته باشم من دوستم زیان را

من بلبل بهشتم اما درین گلستان
در روز به نادم بنیاد آشیان را

پروای گشتنم نیست اما بموسم گل
آب و هوای گلشن آنش کند جنان را

ای شوخ زانه عشق ای بیدل بلاغت
بیدار ساز گوشت در خواب کن زبان را

عشق بهشت انگند در پیش درد و محنت
سلطان شکار لاغر بخشد ملازمان را

عرفی نکرد صیدی در دشت معرفت لیک
بنشاند بر نشانه بسته زه کمان را

از بس که در عاد عقده دیدم مشکلها
عاجز شدم ز شمردن احتمالها

با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد
دل خوش نمی کنیم مگر از محالها

آنجاست برگ عیش کز هر سو فشانده اند
پروانهای سوخته پرها و بالها

مشغول دردخویش جهستان عشق باش
همدرد همنشین عنانی ست حالها

در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض
رسوای خلق گردد و گویند سالها

صد ره کشود دیده و دنیا خست چشم عقل
با آنکه آشنا شده بود از مثالها

گر گرفتد ز طاق دل دوستان ولی
خورشید را زیان نرسد زین زوالها

عرفی دگر با انجمن بیگانه نشست
کز جام جم شراب کشند در سفالها

بزم هر تشنه لبم باشکر چکار مرا
دراز باد شبم با سحر چکار مرا

مرا نشاط تماشا بس ز بهشت وصال
بقیمت کم و بیش اثر چکار مرا

ز بسکه دل اهل درد نیش طلب
من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا

مرا فریب دهد ناله و بغم گوید
ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا

ز ناز فربت کوثر نمی چشیدم آه
با آتش دل و داغ جگر چکار مرا

من و شکستن افغان بسینه در شب غم | بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

چرا ز عرفی جانباز سر نمی طلبی
فدای تیغ تو جانم بسر چکار مرا

چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا | که آرزوی دل آورد در کنار مرا
براه عشق نگیرم ز شوق باز پری | که نی پیاده شمارند نی سوار مرا
فغان ز ناشاد دون همتی کزین شادم | که هیچ کام نیارد بانتظار مرا
نه رام مردم اهلم نه صید مرشد شهر | نشسته ام که نسیمی کند شکار مرا
ز بیم فتنهٔ شادی چو کودکان همه عمر | غمت گرفته در آغوش و در کنار مرا

میا بملک عدم آنچنان کمن عرفی
که هیچ نشناسد درین دیار مرا

از نالهٔ شبانه اثر برده ایم ما | ناموس گریهای سحر برده ایم ما
سرمای عافیت نشناسیم کز ازل | در گرم سیر عشق بسر برده ایم ما
با دمرا دگر نوزد مبدم چه باک | کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما
راهی که خضر داشت ز رشحه دود بود | لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما
سود متاع ما چه بود گر ز دیار عمر | مژگان خشک دامن تر برده ایم ما

خامی نرفت عرفی و گشتیم بحر و بر
بنشین که آبروی سفر برده ایم ما

تا تیز کردهٔ بسیاست نگاه را | صد منت ست بر دل عاشق گناه را
ای روی غم سیاه که از شرم گرد ام | بر پشت پای دوخته چشم سیاه را
تلخی بعیش او نرساند ملال من | از مائم گدا چه زیان عید شاه را
هرگز رهم فتاد بصحرای معرفت | با برق در معامله دیدم گیاه را
فردا بخلق تا ننمایم عطای دوست | ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را

عرفی طمع مدار مدار از خوی دوست | در دل نگاه دار سر اسیمه آه را

منم که یافته ام ذوق صحبت غم را
بصبح عید دهم وعده شام ماتم را

زلاف صبر بسے نادمیم طعنه مزن
مروتے که ملامت بلاست ملزم را

بلذت ابد از زخم او دلا مژده
که داد بے اثرے انفعال مرهم را

هوائے باغ محبت بفایتی گرم است
که هیچ سبزه ندیده است دی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد
بجلوتیکه تصور نبود محرم را

از تو نوشت و داد دل آرمیده را
غمنامهای شسته و صدره دریده را

شادم که در طپیدن خاصی فگنده ام
هر ذره از وجود دل آرمیده را

الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق
کانجا بتوتیا نبود صلح دیده را

آورده ام بکف سر زلفی که برد دلم
شب کرده صبح عافیتی نادمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست
اجرے دگر شهید بخون طپیده را

فارغیم ای عاملان حشر ز احسان شما
کشت و کار ما نمی گنجد بمیزان شما

رندیم ای پیر دیوان جزا نابود
من صبوحی کرده می آیم بدیوان شما

نیست غم ز آلودگی ای سالکان راه عشق
دست کوثر مے فشاند گر دایوان شما

آفتاب ما طلوع از مشرق یثرب نمود
فارغیم ای مصریان از ماه کنعان شما

رفته رفته کار خود می ساختم ناپائدار
گر بگشتی دستگیرم فیض احسان شما

شب گذشت و جام می لب تر نکردی زاهدا
مجلس رندان ندارد طاقت شان شما

دست عدل ای سینه ریشان گر بجنبد مرهمے
طاق کسری میکند چاک گریبان شما

عرض مال ای منعمان بر مے کشان بیجیست
خرج یک بزم شراب ماست سامان شما

از تبسم بر سر خوبان چرا منت نهند
این ملاحت با نمک هست از نمکدان شما

سوخت عرفی از حجاب ناکسان کوی عشق
شرم حرمت بد نتابد روے مهران شما

دلم در کعبهٔ رو کرد و همت جوید از دلها
که خواهد ماندش از بی کسها در طی منزلها

تو افلاطون دلی اندیشه را بین بر جبین مفلس
دران وادی که جز حسرت ندانی حال مشکلها

مثالی گو بمت عامی صفت بردار ازان نقشے
جمال کعبه نتوان دید مطے ناکرده منزلها

اگر با میر محمل رمزی از دیر مغان گویم
جرس بگشاید و ناقوس برخیزد به محملها

خدا را خانقاه کهنه صوفی برندان ده
که ایوانها نیاساید دران جا بیت مخفلها

چو خون آلوده فردا خیزم و بر گردد از گردم
شهیدان محبت را ز حسرت نگ آید دلها

تماشا دوستی عرفی ولیکن رای بر جهلت
اگر بردار از پیش نظر توفیق حائلها

نگاه جلوه ازان ماه روے زیبا را
کز جان ز شرم نماید آستین ما را

نظر بحال دل آن پر غرور نگشاید
که سیر دیده نه بیند متاع یغما را

امید مغفرتت بس مرا که بیم امروز
که می کشند غمت انتقام فردا را

باین جمال چو آئی بروز محشر عشق
ز کام خلق برم لذت تماشا را

لبت بخنده مرا می کشد به بد بختم
که داده خوی اهل بخت من مسکینا را

چو یوسفم گذر و در بهشت بر صف حور
نشان دهم بتو هر گام صد زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
تهے کنم ز گهر گنج رمز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا
هوائے باغ کجا طائر کباب کجا

بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد
سرور باده کجا نشاء شباب کجا

بذوق کعبهٔ رندان کجاست خلوت شیخ
حریم کعبه خلوت کجا شراب کجا

بلائے دیده و دل را زپے شتابانم
کسے نگوید ای خان و مان خراب کجا

بلند همتے ذره داغ ها کند مرا
دگر نه ذره کجا مهر آفتاب کجا

نوائے عشق ابد می سرود عرفی دوش
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

تا بکی مغبچه می نوش و بیا رایان را
تا بکی پیش بری لمعهٔ شادروان را

این مزاریست که صد چون تو درو مدفونست
که تو امروز بر و طرح کنی ایوان را

جمله در کشتی نوح اند حریفان در خواب
ورنه هرگز نه نشایند قضا طوفان را

بحث بار و قبول بت ترسا بچه است
ورنه از کفر بوئی نبود ایمان را

چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح
مرده را جان دهد آدم نکند حیوان را

جنس دین را چه کساد آمده عرفی در پیش
که بجز مرده ز حافظ نخرد قرآن را

وله

صبح گرداد شام ز خورشید روشن ست
گر قادری بروشن چراغی بشام ما

مارا بکام خویش بدید و دلش بسوخت
دشمن که هیچگاه مبادا بکام ما

در خلوتی که دختر زر نیست عیش نیست
واعشت عیش شهر ز عیش مدام ما

در روزگار نیست رسولی که بی حسد
در گوش چون تو بی برساند پیام ما

وله

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را
غافل که مست می شکند زود شیشه را

ای مدعی بگوش که محکم گرفته است
عشق همیشه دامن حسن همیشه را

در بیستون بصورت شیرین نگاه کن
تا حسن چون بسنگ فرو برد ریشه را

فرهاد را چه ذوق که او با وجود دل
در کار زخم سنگ کند زخم تیشه را

عرفی ببین فسردگی کشت ماهتاب
امشب که در بغل نهادیم شیشه را

گر فتم آنکه شب در خواب کرد پاسبانش را
ادب کی میگذارد تا بوسم آستانش را

صبا از کوی لیلی گر وزد بر تربت مجنون
کند آتش فشان چون شمع مژگان خوانش را

برآمد جان زتن در ان زلف میچوید جوان عرفی
که از دامی شود آزاد و جوید آشیانش را

ز غیرت پیچ و تاب افتاد در بگهای جان من
همانا دست امید کسی دارد عنانش را

نرسنگ آن قدم هرگز بروی آستان نهند | که ناگه شب نهان بوسیده باشم آستانش را

دلم گم گشت غمهای جهان عرفی طلبگارش
بدنبال غم افتیم تا بگریابم نشانش را

خیز د بجلوه آب ده سرو چمن کلاه را | آب دو هوا زیاده کن باغچهٔ نیاز را
صورت حال چون شود بر تو عیان که همچو من | ناز تو جنبش از قلم چهره کشای راز را
آه که طبل جنگ زد آنکه بگاه آشتی | چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را
تا حرم فرشتگان از دل دین تهی شود | رخصت جلوه بده حجله نشین ناز را
ای که کشود جسم جان در طلب حقیقتی | طرف نقاب برفگن پردگی حجاز را

ضربت ناز را کند تلخ بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هر دم ز هوس بچراغ دگرم را | رشوا کند ز شعوذه داغ دگرم را
گر بوی گل بسوزد داغم که داده اند | از بهر بوی دوست دماغ دگرم را
مشتاق شمع طورم و هر دم بجوم شوق | آلوده مے کند بچراغ دگرم را
هر محرمی که میکنم از دی سراغ دوست | محتاج میکند بسراغ دگرم را

عرفی نوا مجو که حریفان ببیل اند
هر دم کشش بنغمه زاغ دگرم را

در باغ طبیعت بفشردیم قدم را | چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را
نوبت بمن افتاد بگویند که دوران | آرایشے از نو بکند مسند جم را
در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد | در خون کشد این مسئله برهان حکم را
الماس بود طعمهٔ شتر از جگر ما | بیهوده نزد هر آب زده تیغ ستم را
در زهر مضمه چو با این دهن تلخ بخندم | بس غوطه کز زهر دم باغ ارم را
تا سجده برسایهٔ دیوار گذشتیم | از بے ادبان پرس حرم گاه صنم را
عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو | زنهار براقشان و مرنجان دل غم را

عشق کوتاه در بیابان جنون آرد مرا
تشنه سازد بر لب دریای خون آرد مرا

از می طامات خوش لایعقلم مطرب کجاست
تا بهوش از نغمهای ارغنون آرد مرا

در بهشتم کن خدایا تا نمانم شرمسار
تا کرا از شرم گنه در زیر خون آرد مرا

میروم اندیشه‌ام در کعبه از دیر مغان
می برد باری نمیدانم کجا چون آرد مرا

گر بنالم عرفی از عقل و خرد معذور دار
من باین دادی نه خود آیم جنون آرد مرا

در نوبهار باده ننوشد کسی چرا
می در پیاله از زهد فروشد کسی چرا

مرغان چنین بشوق و بهاران چنین بذوق
همراه بلبلان نخروشد کسی چرا

سررشتهٔ معامله در دست فتنه‌ست
با دشمنان بمهر بکوشد کسی چرا

صد دشمنم بخون بحل و تشنه دوست هم
این بی خمار باده ننوشد کسی چرا

چون دمبدم عنایت توفیق ممکن‌ست
در تنگنای نزع نکوشد کسی چرا

هم دوستست عرفی دهم رفع دشمنی
عیب فنیم دوست بپوشد کسی چرا

چراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا
بگفت گلخن خود می برد خلیل مرا

زباغ وصل ثمر خواهم آنقدر که دهند
کجا نظر بکثیرست یا قلیل مرا

روای مگس بگس ران مساز محتاجم
که منفعل نکند بال جبرئیل مرا

علاج تشنگیم خون دل کند ورنه
زروی لب گذرد هند سلسبیل مرا

چگونه بادرم آید زاهل حسن وفا
نه کرده حسن تو ملزم بصد دلیل مرا

فغان زجلوهٔ جنت که با سخاوت عشق
بر فشاندن جان میکند بخیل مرا

دلم زجور حسبان الم کشد ورنه
نمیگزد ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تا زیانهٔ او
زکوی عقل بدارد هزار میل مرا

میکش و مست عشوه کن نرگس می پرست را
لیلیه کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را

آمده فوج تازهٔ جملهٔ شهادت آرزو — خیز و شراب در دهنه ده غمزهٔ نیمست را
خیز و سماع شوق کن چند بکم عافیت — ور شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را
زلف شکن فروش را بر دل من متاع کش — باد زمانه ده ز نو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشت ز بیخودی ولی
با صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا — مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا
تا بحال من کند اندیشهاے باطنش — پیش او در آتش اندازد میزاب مرا
زان حجاب افتاد زین کعبخانه می ناید برون — دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا
گفتگوهای دل شوریده ام باطل مدان — بهرهٔ از هوشمندی هست مجذوب مرا
گریه را تو دست کاذب تهمتی باعث مجو — ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا
حسن و ناز و عشوه خواهد هر دم از شرم و ادب — حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری گر کند عرفی دلم عیبش مکن
ناصبوری شرط اصلاحست ایوب مرا

ردیف الباء الموحده

دل چو بغم شاد زیست مهر دوفا از و طلب — غم چو گوزن رفت برگ و نوا از و طلب
یا بدعای غیر ره از در ایزدی مخواه — یا بطلب گر خوشی برگ و نوا از و طلب
چون روش عهد ما کرده فلک از گون — تشنه رسی چو هجر ز هر فنا از و طلب
آنکه کشید یک شراب و مطلب دهر دهاف — وآنکه خورد نوش زهر درد دوا از و طلب

از چه روی به نزد شیخ جانب عرفیم شتاب
مطلب اگر هاے و هوست خیز و بیا از و طلب

صد قول بیک زمزمه طی می کنم امشب — مستے نه باندازهٔ مے میکنم امشب
مجنون ترا قبلهٔ اجابت زر عابود — هنگام دعا روی بجے میکنم امشب
تا کی طلب از وادی راحت کندم دور — این ناقه درین مرحله پے میکنم امشب

آن خنده که وی ساغر جم داشت بخورشید
بر جام جم و مجلس کے میکنم امشب

گشود در گفت و شنودم به مشایخ
آن داد و ستد با دف و نے میکنم امشب

همت نه متاعیست که از روی تقاضا
این زمزمه با حاتم طے میکنم امشب

عرفی لب من درد بافغان بگشودست
این ناله بفرسودهٔ مے میکنم امشب

ردیف التاء الفوقانیه

برمیان فتنه شوخی طرف دامانی شکست
ترکتاز غمزه هر سو فوج ایمانی شکست

ملک حسن از شیوه خالی گشت تا گشتی خراب
کافرستانی بهم رو تا مسلمانی شکست

شکر طاعت میکنم با آنکه از بام فگند
زانکه هر خاری بپایم در گمانی شکست

گر سلیمانست و گر موری که در معنی گداست
هر که دست از آبروی خود بنانی شکست

شید صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد
نو مسلمانی در آمد فوج ایمانی شکست

هر که با آن نامسلمان یک زمان همراه شد
با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست

قابل رنج محبت کس نیاید در وجود
رنگ روی خویش را هر کس دستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این دو موری بود بنداری سلیمانی شکست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست
مرغابی آن بحر که آبش همه خونست

خونم به گلو ریز که بیمار محبت
آشوب نشانست و بآبش همه خونست

دیوانهٔ عشقیم که این شاهد سرمست
حسنش همه زخمست و حجابش همه خونست

کو تر لب خشک و جگر تشنه فرستد
در بادیهٔ عشق که آبش همه خونست

از صید بخون گشته مپرهیز که صیاد
آرایش فتراک و رکابش همه خونست

آتش چه و سرچشمهٔ کدامست مپرسید
صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل باز نه پرسی که دل ما
مستست که در جام جوابش همه خونست

گوز من دل جمع دار آنکس که با من دشمنست
هر که خود را دوست میدارد بدشمن دشمنست

در حصار عافیت بی ذوق را آرام نیست
آنکه ذوق فتنه دریابد بآهن دشمنست

گوش عزلت در خلوت گه ارباب راز
دود شمع خلوت ایشان بروزن دشمنست

بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست
آنکه در آتش بود با نار ایمن دشمنست

دوستی با دشمنم بی بهره مهر انگیز نیست
دوستی دوستدارم ورنه دشمن دشمنست

بس که در کامم اثر کرده است ذوق اتفاق
یاورم باید گر زاهد بابرهمن دشمنست

بس که لذت میبرم از دشمنیهای غمت
همچو جانش دوستدارم هر که با من دشمنست

در پذیرم صد غم و نکشایم از ناموس لب
دل بماتم دوست اما لب بشیون دشمنست

درد عشقت ای طبیب از درد وا رحمت مکش
هر که این خار غش نلد در پا بسوزن دشمنست

ورنگیرد صحبت عرفی بشیخ صوفیه
کو بزیرک دشمن و عرفی بکودن دشمنست

تاج زرگر بودش فتنهٔ از بهر خودست
فتنه انیست که در زیر کلاه نمداست

مدعی تجربه بشناس و ره تجربه بگر
تا بدانی که ترا ظلم عدالت مرواست

در میان خرف و گوهرم اندیشه بجاست
من کدوی هر که نکو یافتم امروز بدست

گر شود جام بدل شخص مبدل نشود
هر کجا یا صنم آمد نبر بان یا صمداست

حسد تهمت آزادی سروم بگداخت
این مرا دولت که بر تهمت او هم حسداست

رقم هندسه عرفی سه اشعار مرا
هر چه زین باغ بروید گل روی سبد است

ولہ

جنگ آتش اشتی آتش مدارا آتش است
خوش سر و کاری ازان بذخو مرا با آتش ست

وه نوائی باش تا از خم برون آرم کهن
انچه در جام و سبو دارم مهیا آتش ست

گه گویم سر این معنی که نور حسن دوست
با دماغ ما گل و در چشم مولی آتش ست

هم سمندر باش و هم ماهی که در جیحون عشق
روی دریا سلسبیل و تعر دریا آتش ست

دوست را محکوم کس دیدن بود جانسوزتر
ورنه در جان زلیخا شرم و سودا آتش ست
حسن جنسی نیست کاترا سیم و زر باشد بها
خان و مان کاروانی را زلیخا آتش ست

عرفی از اندیشهٔ بیهوده باز آچاره نیست
سرنوشتت یا بهشت جاودان یا آتش ست

خبری خواهم ازان کوی که اعزازی هست
از برون عرض نیازی ز درون نازی هست
گاه گاهی بدعا یاد کنی باطل نیست
عشق این شیوه ضرورست و غمازی هست
های های زمن بلبل عشرت بشنو
در مصیبت کده هم مرغ خوش آوازی هست
آتشین بال و پرم دود برآرد ز قفس
گو ندانم که مرا رخصت پروازی هست
جستی دیدهوای خوش و پرواز گرفت
لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف سبکدست کمندی کم راست
مانده چین بر سر چین در خم اندازی هست

هرگز نگوکه کعبه ز بتخانه خوشتر است
هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشتر است
با برهمن حدیث محبت رواست لیک
در دام طائر حرم این دانه خوشتر است
تسبیح و زهد خوش بود اما درین دو روز
چشن گل ست شیشه و پیمانه خوشتر است
گر دور نیست باده کشی فتنه گل کند
ساغر کشی بگوشهٔ میخانه خوشتر است
گر شرط دوستی بشنیدن سمع
اول محبت توبه پروانه خوشتر است
در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست
زانرو مرو به صحبت بیگانه خوشتر ست
با نوش نیش مردم چشم کرشمه است
هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است
کفران نعمت گله سندان بی ادب
در گلبن من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی سئوال بیهده احوال دل مگوی
کز نالهای بی اثر افسانه خوشتر است

هوش اگر ناخن زند بر دل شرابی بهست
در بیوازمی نهی گردد خمار و خواب بهست
ایکه گوی باعث غم خوی غمین بودی باش
غم زبی باکی ندارم ورنه خود اسباب بهست

گر نمی ارزم بوصلت زآرزو منعم مکن
در دل عاشق هزاران مطلب نایاب هست

از خیالات هر شبم بام در دل روشن بست
ماه گو طالع مشو در کوی من مهتاب هست

ابله آن بیدرد کاندیشد که اهل عشق را
عافیت بامردن و کاسودگی در خواب هست

هست دو قطره آب ای دیده بر من تا بکی
در سفال هر سگی گو جرعهٔ زین آب هست

دل تهی کن عرفی ازین غم را بدل نتوان گذاشت
دوستان را گر نباشد دشمنان را تاب هست

گر محل وفا برند بهر چشم تری هست
تا ریشه در آبست امید ثمری هست

هر چند رسد آیت یاس از در و دیوار
بر بام و در دوست پریشان نظری هست

منکر نشوی گر بغلط دم زنم از عشق
این نشئه مرا گر نبود با دگری هست

آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل
در دامنش آویز که با دی خبری هست

هرگز قدم غم ز الم دور نبود است
شادیست که او را سر و برگ سفری هست

تا گفت بموسی بتو راز دل عرفی
دانست که از ناصیه غماز تری هست

منم که طاعت بت لازم سرشت نیست
اگر بکعبه عبادت کنم گنشت نیست

اگر چه حسن عمل نیست اهل آنهم نیست
که چشم اهل مروت بفعل زشت نیست

روم بدوزخ و شکر بهشت میگویم
که این بنزد کافات من بهشت نیست

کنار گشت و لب جو بغم زیان دارد
میان دائره کم کنار گشت نیست

بگیر آئینهٔ عرفی ببین سر انجام
که هر چه صورت حال تو سر نوشت نیست

خاموشی من قفل نهانخانهٔ عشق است
افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق است

دیوانه دل من که در فتنه زند جوش
گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشق است

شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ
این زلف پریشان شدهٔ شانهٔ عشق است

صد دشنه خورد عقل که خاری کشد از پای
اینها گل آنست که بیگانهٔ عشق است

از نسخهٔ

از منطق و حکمت نکشاید در معشوق
اینها همه آرایش افسانهٔ عشق ست
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت
گر آتش طور ست که پروانهٔ عشق ست

عرفی دل افتاده ام از کعبه چو جوئی
دیریست که او فرش صنم خانهٔ عشق ست

زبان ز نکته فرماند و باز من باقیست
بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
کسی که محرم باد صباست میداند
که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
ز شکوه های جفایت دو کون پر شد لیک
هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست
نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان
دلی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که نبودش بجز نشستن باقیست

شبم بخفتن و روزم بتراژ خائی رفت
غرض که مدت عمرم بهیچ وائی رفت
ز نازم اندے دانم ولے نیابم باز
که این معامله با طبع روشنائی رفت
هزار رخنه بدام و مرا ز ساده دلے
تمام عمر باندیشهٔ رهائی رفت
نیافت عشق در شب چراغ در ظلمات
اگرچه عقل زد بال روشنائی رفت
مقربان همه بیگانه اند بر در دوست
غرور بود که نامش به آشنائی رفت

ز شیخ صومعه جستم نشان عرفی گفت
باستان برهمن بچهره سائی رفت

دلم بقبلهٔ اسلام مائل افتادست
صنم تراش من از کفر غافل افتادست
مرا معامله در کوچه ایست با مریم
که صد مسیح بیک زخم بسمل افتادست
بدیر میرود ای کعبه جور ست فریاد
که مست خوابی آتش بمحمل افتادست
طواف کعبه مبادا کرنا امید شوم
مدد کنید که جمازه در گل افتادست
من از فریب عمارت گداشدم ورنه
هزار گنج بویرانهٔ دل افتادست

چگونه گریه بجوشد که چشم حیرانم / با آفتاب قیامت مقابل افتاد است
ز بار دردسک مایه‌دان کشم انزا / که در محیط محبت بساحل افتاد است
ز بحر جود کریمے گرسنه در طلب ست / هزار پایه گله تر ز سائل افتاد است

بآستان محبت شهید شد عرفی
برهنه بدر کعبه بسهل افتاد است

ما تشنه لب و چشمه حیوان نفس ماست / درویش جهانیم و همه در نفس ماست
آن زهره پرستی که بود در شکرستان / بیگانه ز نالیدن شکرگس ماست
آن کعبه روانیم که در بادیه راز / خاموشی جاوید فغان جرس ماست
از لذت امید تماشاے تو مردن / در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست
مرغان اجابت همه بر نان کباب اند / در باغ دعاے که نسیمش نفس ماست

عرفی کس ما نیز که بود حیله فروشیست
در پیش کسی آویز که بے گفت کس ماست

مست و بد خویم و همصحبت جانانه مست / فتنه انگیز بود آتش و همخانه مست
همه محتاج شرابیم و دولے ساقی عدل / نه دهد ساغر هشیار چو پیمانه مست
قول ارباب خرد دست کش صد غرض ست / هیچ افسانه چنان نیست که افسانه مست
ابله مست و خرد پیشه هشیار یکے ست / مصلحت دان طلبی رو سوے فرزانه مست
شور عالم همه جمعیت دوران نرگس شوخ / مجمع فتنه و آشوب بود خانه مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامے چند
چه بلا فیض دهد صحبت دیوانه مست

آتشین لاله دل صد ورق ست / هر ورق مائده صد طبق است
عشق مے خوانم و مے گریم زار / طفل نادانم و اول سبق است
حرف مقصود نمیریزد زود / خانه طالع من تنگ رزق است
گل غم ز آتش من میجوشد / شعبه دل ز غمش پر عرق است

از کتاب کہ منش درخواندم | لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از عیب تو گفتیم مرنج
ہر چہ در حق تو گویند حق است

نہ گفتن نہ شنودن زبان و گوش منست | ہزار نغمہ گرہ در لب خموش منست
مئی کہ میرود امروز در گلوی دو کون | کمینہ جرعہ ہشیشہ ہاے دوش منست
بجلفہ کہ اسیران کشند خون جگر | سرود انجمن افغان نوش نوش منست
نواے صور کہ گویند مردہ زندہ کند | دکانیست و گر سہت ہم خروش منست

نہم جنازۂ عرفی بدوش می نازم
کہ ساق عرش محبت برو دوش منست

نوشیم شربتی کہ شکرہا در و گم است | داریم عسرتی کہ سفرہا در و گم است
صد رود شست در تتق تیرہ روزیم | فیروز شام من کہ سحرہا در و گم است
در طبع صد کرشمہ و تحریک جلوہ ہست | این نخل خشک پیرکہ ثمرہا در و گم است
طالع ببین کہ بر اثر یاس میرود | این نالۂ حزین کہ اثرہا در و گم است
خیز ای شمال بخت کہ زورق برون بریم | زین موج خیز فتنہ کہ سرہا در و گم است
کے مردہ است ہر کہ نہد داغ بر جگر | داغیست داغ ما کہ جگرہا در و گم است

عرفی بعیب دوستی از شہرہ چہ غم
عیبست دوستی کہ ہنرہا در و گم است

زر یا فراخ گفتہ ما بے معلم است | دین در و زان زیادہ کہ پایان موہم است
آنانکہ لاف مرتبہ قرب میزنند | پہلو تہی کنند ز امکان کہ ملزم است
مردم اگر چہ نقل فیض خرد کنند | ما دشمنیم با خرد اندیشہ حاکم است
ہر نکتہ کہ ہست بوجہی توان شناخت | نادان جہل کہ بنجیردان معلم است
ما خود ز کبر تکیہ بہمت ردیم لیک | درویش را معاملہ با جود منعم است
ہر چند شرم دوست خلافش قبول کرد | معلوم شد ز کوشش عرفی کہ مجرم است

شرمندگانی کز جنون را نسبرم کاری هست
وردی را با دل سودا زده بازاری هست

قفل الماس بیارید کز زخم دل ما
سر بسر گشته دهن بر سر گفتاری هست

انیقدر سنگدلی نیست گمانم به سگے
گر از راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری با نفست نیست ملاف
استخوانی بکن اینک دل بیماری هست

نه باندازهٔ بازوست کمندم سپهرا
ورنه با کوشش بامیم سر و کاری هست

لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم
ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست

محرم خلوتی عاشق نه چراغست و نه شمع
آفتاب از نرسد سایهٔ دیواری هست

دلم آن کافر عاصیست که در گوشهٔ دیر
پیر گردیده و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشائی عرفی
که بتحسین تو کیفیت زناری هست

مرا که شیشهٔ دل در زیارت سنگ است
کجا دماغ مئی ناب و نغمهٔ چنگ است

مرا که شغل همآغوشی ست با زنار
اگر بسبحه دهم دست دوستی ننگ است

باین که کعبه نمایان شود در پا نشین
که نیم گام جدائی هزار فرسنگ است

فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهائی
بهانهٔ نخود آغاز کرد و در جنگ است

هزار دیر بدل دارم از صنم معمور
لباس کعبه بدوشم مده که بس جنگ است

بهانه جو تیو عرفی بناز عادت کرد
باشتی مرد اکنون که صلح هم جنگ است

مرد بیابانیه گردی که رزق و شیدائی ست
برهنگی مطلب کان لباس رعنائی ست

زبان به بند و نظر باز کن که منع کلیم
کنایت از ادب آموزی تقاضائی ست

دماغ یوسف اگر تر کنند کف ببرد
ازین شراب که در ساغر تماشائی ست

نقاب میکشد ایدل تمام حوصله شو
که باز وقت شراب و کرشمه پیمائی ست

چنین که بردم شمشیر و دشنه می مژگم
خسود را رسد ار گه یدم که هرجائی ست

شهید عاطفت آن کرشمه ام کز مهر
تمام نقش طرازی و شهد آرائی ست

بشوق دوست چه سازم که در شریعت عشق | خیال بی ادبی و نگاه رسوائی ست

گمو که نیست گنه گار تر ز من عرفی
که این حدیث گرانمایه لاف یکتائی ست

موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت | آبجیوان بین که از دریای آتش چون گذشت
تا ولی آوردم این فتنها بر داشتم | از گرانباری چهار خاطر گردون گذشت
با من گریان چه داری رو که تا نزدیک من | هر قدم بیاید از صد دجله و جیحون گذشت
در درون باغ عشرت عمرها بگذشت لیک | عمر دیگر در پریشانی هم از بیرون گذشت
کاروان عمرها کش نوش دارد یا ربود | دایم از سیلاب هر دو جو بنار خون گذشت

نقش پا نبایدت گزر از آنکه بی گمی میکنی
کز کدامش طرف عرفی آمد و مجنون گذشت

وه که از دوختن این چاک گریبان فرصت | این شگافیست که تا دامن ایمان فرصت
بجوانی تن از شرم نیاید فرسود | جان آنکس که ز هجران تو آسان فرصت
لذتی یافته کام دلم از ناوک او | کز گلوی هوسم چاشنی جان رفتست
رفت آن آفت دین از بر مرای هوش بیا | تا به بینم که چها بر سر ایمان رفتست

همت آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار بسر چشمهٔ حیوان رفتست

کسیکه دیده بحسن تو آشنا کرد است | هزار گنج گهر صرف تو تیا کرد است
ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا | نه از برای تو از بهر خود دعا کرد است
بیار بادهٔ و آماده ساز مجلس عیش | که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرد است
کسیکه روی وی از قبله گشت در دم مرگ | بدانکه ورزه دل روی در قفا کرد است
کسی که بهر جفای تو کرد خو بستم | برو مشور که بر خویشتن جفا کرد است
اگرچه کشتهٔ لطفم مساز معذورم | که هر چه با نفس من کرد کیمیا کرد است
چو دل شناخت سر رشتهٔ گشت و علوش | که دم بدم بکف آوردهٔ ورها کرد است

گرت نخوست چند افگند بہ درویشے
غمین مشو کہ ستم سایۂ ہما کرد است

ز نورزادہ مرا چشم و طلعت خورشید
بکوی سر سہ فردشان مرا گدا کرد است

دلیل جوہر عرفی ہمین دقیقہ بس ست
کہ اختراع سخن ہا ی آشنا کرد است

ہر گاہ کہ از مہر کمین میل تو بیش است
اول نمک سینۂ ما باش کہ ریش است

معشوق در آغوش و مرا آئینہ در کف
از بس کہ دلم شیفتۂ زشتی خویش است

زندان بود آمیزش آن کز رہ عادت
در کشمکش صحبت بیگانہ و خویش است

دائم کہ شفیق اند طبیبان ہمگے لیک
مرہم کہ نہ معشوق نہد دشمن ریش ست

با کعبہ روان انس نگیرد دل عرفی
دائم قدمِ چند ازین قافلہ پیش است

ولہ

ای پند گو دلم مخراش این فسانہ چیست
مردم ز غیرت این سخن مجرمانہ چیست

نازم بتو سن ستم او کہ ہیچ گاہ
آگہ نشد کہ چاشنی تازیانہ چیست

گر غمزہ ات مراد اسیران نمیدہد
حور و ملک شہید درین آستانہ چیست

طوف حریم کعبۂ دل فیض میدہد
ای زایر حرم غرض از طوف خانہ چیست

نالم چنان بہ درد کز و خون چکد دلی
دل گویدم چہ نغمہ بود این ترانہ چیست

من مست غوطہ در تہ دریاے آتشم
آگہ نیم کہ شعلہ کدام و زبانہ چیست

عرفی شکایت از ستم یار بی غمی ست
شرمی ز اہل درد بدار این فسانہ چیست

حسنت نیاز مند تماشای ناز نیست
اما ز ذوق جلوۂ خود بے نیاز نیست

آرایش وجود قبول حوادث است
زانسو گذر مکن کہ در فتنہ باز نیست

پیمان سست مگسل اگر کار مشکل است
رہ رو ملول اگر نشود رہ دراز نیست

دائم دلم ز نعمت دریافت خوشہ است
این موم را ز آتش دوزخ گداز نیست

لطفیست خوشدلی که ز معنیست ناامید
اندوه مبنی که به نقطش نیاز نیست
مغرور بدگهر شکند نان امتیاز
والاگهر وظیفه خورد امتیاز نیست

عرفی تمیز نیک و بد از خود فرق نیست
هر جا رعونتی نبود احتراز نیست

تا زنده جهان از تو به آلایش آفت
ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیده فلک شیوهٔ آفت گرے تو
یک لحظه نیایند ز فرمایش آفت
باید همه آفت شد اگر امت عشقے
راضی نشود عشق بآلایش آفت
چند انکه دلم آفت عشقت طلبیدست
در حوصلهٔ عشق تو گنجایش آفت

آراسته از آفت ناز است دل عرفی
اے ناز دل آرا تیو آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمگاری هست
همه دانند که مارا بتو بازاری هست
حد من نیست که در پیش تو گویم سخنے
دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
گو ادب چشم من و نار مپوشان ز رخ دوست
این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا
اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست
مردم کارگر عشق هنرمند انند
بیستون گر بشگافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکے قطرهٔ خون فولاد است
از ستم سیر مشو کو دگر آزارے هست

ممنون ترک نازی گردون فال نیست
آمادهٔ هزار شبیخون دل من است
هرگز نیامدش بغلط محلے بسر
بیهوده گرد وادی مجنون دل من است
صد لاله زار داغ شگفت است دلم
برگ چمن ز صد افزون دل من است
هر دل ترا نکرد بآهنگ آشنا
درماندهٔ فسانه افسون دل من است

در دور رو هر سینه عرفی او جام زهر
در بزم شوق شیشه پر خون دل من است

لطفت گهر عتاب بشکست | دل را یت اضطراب بشکست

بدست من آستین برافشاند | پیمانهٔ آفتاب بشکست
زلفت بجهان فگنده آشوب | در دیدهٔ فتنه خواب بشکست
پیغام وصال دردما غم | صد شیشهٔ پرگلاب بشکست
این ناله که در جگر شکستیم | سیخست که در کباب بشکست
صد گوهر راز وقت اظهار | از غایت اضطراب بشکست
گفتی که دلت شکسته کیست | در زیر لبم چو آب بشکست

عرفی دل ما چو طرهٔ یار
در پنجهٔ پیچ و تاب بشکست

از شوق که این ناله گرانمایه متاعیست | این شعلهٔ دل نام دگر ست سماعیست
در معرکهٔ عشق زبون شو که درین رزم | هر کس که بصد رنگ شهید ست شجاعیست
زین باغ مجو بهره که هر میوه که چینند | بی آبی ایام بکبد ست و قناعیست
سیماب بود محفل در گوش تو ورنه | صد نغمهٔ مستانه طلبگار سماعیست
گوش شنوا جوی که در بزم تامل | بر بستن لب موجب صد گونه صداعیست
تا عشق بیازار دلم شعله فروشد | هر چیده دکان و در رخ و دال متاعیست

عرفی یکے از جیب برآور سر مستی
این محفل عمرست که بر دوش دو عیست

کوی عشقت اینکه در هر گام صد عاقل گم ست | تا قیامت جان فراموش ست و اینجا دل گم ست
خود چه راهست اینکه در صد سال یک منزل نیافت | آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل گم ست
لذت جان دادنم بنگر که در روز جزا | تشنگ قتلم در هجوم لذت قاتل گم ست
یار در دل هست اگر دل نیست ایمن گو مباش | کعبه گر محمل نشینم نیست از محمل گم ست
اینکه میگویند دریا می کشاید دست بخت | تا در دل می شنو اما کلید دل گم ست
در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم | عقل سر بر هم درین اندیشه ها اول گم ست

گلزار حسن تازه زروی چو ماه اوست — گلدستهٔ فریب بدست نگاه اوست
مائیم و کشت باغ محبت که سر بسر — زهر آب داده نیش ملامت گیاه اوست
مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند — این شاخ طوبی ست کز طرف کلاه اوست
آن رهروی بساده تبرک تعلق است — بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست
یوسف که هست پیرهن عصمتش درست — آنجا که جلوه گاه زلیخا ست جاه اوست
در سینه بی اجازت او بیش ازین مباش — ایجان ادب خموش است که این جلوه گاه اوست
عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک — آن عافیت نصیب شهید نگاه اوست

گفتم کرشمه ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

هر خنده دریچه کشایندهٔ غم است — هر انتعاشش پایرهٔ قفل ماتم است
دل زنده ساز قدر مسیح دمی مسیح — غافل مباش آن نفسی بود این دم است
حیف ست حیف بس کن ای کاوش دلم — هر ناله را خراشی و هر گریه را نم است
با غیبت گریه در جگر تشنه ام گران — صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است

هر کس که دید عرفی و این شورهای و هوی
غافل ز زیر پرده نمایش کریک کم است

دلم بزخم تو ان داد بی طبیدن نیست — کز کشتهٔ تو نصیبش ز آرمیدن نیست
گذشت او سوی خم از انتظار باز ندید — درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست
ز باغ وصل چه حاصل دلا تصور کن — کز میوه بر سر شاخت دست چیدن نیست
ز تر بتسم بگذر ای مسیح دم ز نهار — کز ین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست

دلم کباب شد از قصهٔ غمت
بگو بگو که مرا طاقت شنیدن نیست

آی کز پای تا بسرت عجب طاعت ست — شب نه زنده داریت تبر از خواب غفلت ست
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات — دل بدکن که کشش حبت از بهر طاعت ست

بیرون بود حلاوت و تلخی و مدح و ذم
رو و قبول با همه از روی عادت است

اجناب اسلام و دعای ضرور نیست
این شیوها وسیلهٔ مهر و محبت است

غافل مرو که تا در بیت الحرام عشق
صد منزلست منزل اول قیامت است

عرفی تحوان بشاعری فضل شعر خویش
نزد حکیم هر چه که شعر است حکمت است

نشاه مخموریم با مستی مجنون یکیست
صد شرابم هست در ساغر گر انها خون یکیست

از فسون عافیت بر میفروزم روی زرد
در مزاج من بخار دوزخ و افسون یکیست

بر سر فرها کز جام محبت بیخود است
سایهٔ شیرین و زخم تیشه گلگون یکیست

از جفای گر تواند میکند گردون همان
سوزم از غیرت که آئین بودن گردون یکیست

گو مرا از آب و آتش رایکے داند چه عیب
آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون یکیست

ماهم نه نهالیست که خورشید بر اوست
طوبی خس زیبا چمنی کین شجر اوست

مرعی که حرم را شرف از نسبت او بود
جاروب حرم گاه صنم بال و پر اوست

گه زهر فشاند به مگس گه زند آتش
زین گونه بسے تعبیها در شکر اوست

نقصان ادب نیست که آمیخته با شمع
پروانه که امید فنا را هبر اوست

غم همره جان رفت نه تقسیم به منعش
با دی ز ازل آمده دهم سفر اوست

هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد
صد قافلهٔ درد ابد بر اثر اوست

عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد
زهد است که دست هوسش در کمر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی که نسوزد نمکے بر جگر اوست

دوش دل ما گشته سیر از وصل و ببوسش گشت
لیک شادم کز فغان در محفلش خاموش گشت

مرده ام زین غم که ناگه تیشها در وی خلد
دوش چون دل با خیال دست هم آغوش گشت

آنکه دوش از دست او سجاده و تسبیح داشت
جام می بر کف بر دان در سبو بر دوش گشت

جان و دل دیدند هر گه با لقایش در سخن
این تمامی چشم گردیدن سراسر گوش گشت

من خدنگ ناله شب فرد دیدم از لذت بدل
غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن زبهر چیست
زهر است در پیاله چشیدن زبهر چیست

ای عیش غم که مرهم آسایش من ست
در زخم سینه نرم خلیدن زبهر چیست

کشت وفای غیر بر است ای نسیم وصل
چندین بشوره زار وزیدن زبهر چیست

این دست را سموم نسیم است شعله آب
این سبزه دمیده دمیدن زبهر چیست

عرفی خمار عشق عذابیست بس الیم
جامی بکش عذاب کشیدن زبهر چیست

سنبلی کو لاله را در بر کشد گیسوی تست
لاله کو در کنار سنبل آید روی تست

آهوی مستی که در بستان حسن ست عشوه خیز
دمبدم بر عشوه غلطد نرگس دلجوی تست

ساحری کز آستین افشاند فسون ادب
آتش اعجاز مر دغمزه جادوی تست

مشهدی کاعجاز مسیح آید بامید هلاک
در گمان نامکس شرمنده گرد کوی تست

شعله سوزنده کز غیرت تاثیر او
آتش دوزخ گریبان پاره ساز خوی تست

عرفی از وصف زبانش سود دو کس گوشی نکرد
پس کرا هوش و خبر آشفته از گیسوی تست

صد معه دیدم بجز مست و بروت بانیست
جز عصای آبنوس شانه دشمنانیست

بی قفس ارباب معنی زندگانی میکنند
لیک یک مور بر من این جمع بی فریادنیست

وصف جنت کم کن ای رضوان که بستان عشق
سرو و سوسن بیشمارست و یکی آزاد نیست

تهنیت جز در مصیبت پیش ما عیب است عیب
عید را در شهر ما رسم مبارکباد نیست

دانه طاؤس کمتر بین که در گلزار عشق
غیر بلبل صید دام و دانه صیاد نیست

در جهان دوستی دو در زبان دوستان
این لغت کز وی بیابی معنی بیداد نیست

بی ستون ما ز فیض نور حسن آئینه است
تیشه بازیچه بیجا در کف فرهاد نیست

عاقبت سوخت آتش عرفی بدوزخ حیف نیست
گر وجود اهل خاکستر بروی باد نیست

بیداد گر روی تو اندازهٔ راز است
این رشته بانگشت نه پیچی که دراز است

عشق آفت سلطان بود آرایش بنده
این مسئله در نسخهٔ محمود و ایاز است

یارب تو نگهدار دل خلوتیان را
کان غنچه مست ست دو صد مه باز است

خونابهٔ حسرت چکد از هر ثمره هرگاه
بینم که خداوند کسے بنده گداز است

این نقطهٔ عیش که با کیک دل باست
باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هر چند که عرفی بے تحقیق شتاب است
مشتاب بدنبال که او بهیده تاز است

خوش میطپم بخون و به تیرم چنین زد است
باز این چه ناوکست که عشق از کمین زد است

مشکل که مرگ روے بمیدان نهاند
از بس که فتنهٔ به لب سار دمین زد است

نیشے ست زهر دادهٔ معشوق کاو و کام
هر یک عشق بر لب جان حزین زد است

ناقوس عشق میزنم و رقص می کنم
بوی کدام غنچه بر مغز وین زد است

عرفی نماند هیچ بدرد نشیش سرے
از بسکه باده با من خلوت نشین زد است

بگزر زمانه اسیر کمند آه من است
که باز بالش امید تکیه گاه منست

زدودن هوس پاک بین شود چون عشق
دمی که حسن تو آلودهٔ نگاه منست

صحیفه که نگردد بآب رحمت پاک
گمان برم که سیه نامهٔ گناه منست

دوه الم از اثر شعلهٔ جمالت سوخت
بجز متاع محبت که در پناه منست

ولہ

بار ارباب موانست و پیوند حرام است
بر اهل محبت دل خرسند حرام است

ور نه بمیخانه لبان شربت کوثر
بے چاشنی آن لب چون قند حرام است

ناصح مکن عیب که گنهکار نگردے
در شرع ملامت زدگان پند حرام است

در آرزوی وصل که در باغ محبت — چندین ثمر نخل برومند حرام است
دارم هوس دیدن هایی که بر دیش — غیر از نظر لطف خداوند حرام است
محرومی یعقوب از انست که بگزید — شرعی که دران دیدن فرزند حرام است
یارب چه بلالیست که در مذهب خوبان — دشنام حلالست و شکر خند حرام است
زندانی غم باش که در شرع محبت — صیدی که نشد کشته درین بند حرام است

عرفی بود از میکدهٔ درد قدح نوش
آن باده منوشد که بگوید حرام است

ازان نرشربت صلحم هوای پرهیز است — که آتش تب شوقم نه آنچنان تیز است
چو زلف باز کنی نالهٔ خیز د از دلها — که دام ماهمه این طرهٔ دلآویز است
ز طرهٔ مشک بدامان کوهکن باشد — اگرچه تکیهٔ شیرین بدوش پرویز است
سمند سعی چه بیهوده رانی ای فرهاد — که همعنانی گردون نصیب شبدیز است
چگونه مانع نظاره ام شوی که مرا — ز شوق روی تو سر تا قدم نگه خیز است

سینه باخت بمیدان امتحان عرفی
عنان کشیده چه داری محل مهمیز است

ز وچه میخواهی دلا گر ناروا استغنا ست هست — بوفا تنهاست دارد رنجش سخا ست هست
ایکه گوئی با اسیران شیوه های او چیست — ناز مست و عشوه مست و هرچه در آنداست هست
حال ما آن نازنین گرچه بداند نیست لیک — هر قدر گویند مستغنی و بی پرواست هست
چون فروزی عالمی را وه چه کم دارد ز حسن — چهرهٔ زیباست داری قامت رعناست هست
در دل او در سینه میماند چه غم گر جان برد — ناخنه ما را باعث آن آرمیدنهاست هست

عرفی از بزمت اگر زاری کند بیهوده نیست
نالهٔ بی اختیار و گریهٔ بیجاست هست

شب عشاق را روز دگر ان در پیش ست — مرگ این طائفه بیمار زبان در پیش ست
من همان روز که جولان تو دیدم گفتم — که فراموشیم از دست عنان در پیش ست

چه غم از پرده دریهای غنیم ست مرا
آکه بر انداختن نام و نشان درپیش است
بروای عقل منه منطق و حکمت پیشم
آکه مرا نسخهٔ غمهای فلان درپیش است

رفت عرفی زپی عقل و بجایی نرسید
گرچه صد مرحلهٔ کون و مکان درپیش است

گرنه خوردهٔ نرمنت انفعال چیست
ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست
کی لازم ست باده کشیدن زجام زر
مقصود تو گرانیست قصور سفال چیست
حسرت نگر که مست نگاه است چشم من
آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خرد سال
معلوم ما نشد که برین احتمال چیست

هم صومعه را فیض بدستور نماند است
هم گوشهٔ آتشکده را نور نماند است
بی نشاهٔ ذوقی نبود خفتهٔ و بیدار
در صومعه و میکده و مخمور نماند است
بیمار توکش زندگی از شدت درد است
امید بلاکش بدم صور نماند است
با ور نکنم گرچه انا الحق زده کز عشق
صد راز و گر در دل رنجور نماند است
نام تو چه پست و چه بلندش چه مراد است
بس شهرهٔ آفاق که مشهور نماند است

عرفی ارنی گوشنوایست نه موسی
دیریست که این قاعده در طور نماند است

کسی که بر اثر مدعای خویشتن است
کشیده تیغ ستم در قفای خویشتن است
کسی که مایهٔ امکان و شان مطلب دید
اگر ملول نشیند بجای خویشتن است
چنان زفیض قناعت بعیش مشغولم
که نفس کام طلب در غذای خویشتن است
هزار معجزه نبود عشق و عقل جهول
هنوز است اندیشهای خویشتن است

عدیل فطرت عرفی ست همت ساقی
که حاتم دگران و گدای خویشتن ست

گر بدیرم طلبد مغبچهٔ حور سرشت
بیم دوزخ برم از یاد جوامید بهشت

نسبت سجدهٔ زنار دو صد رنگ آمیخت
در نه این رشته بیالنست که آدم لبسر شست

عشرت رفته مجو باز که دهقان فلک
تخم هر کشت که بدرود دگر بار بکشت

ساغر می چو دهی بوسه زبالین نیز بده
برندامت به کشم گر بکنندم به بهشت

ترک دین در ره معشوق گناه است ولی
نه گناه است که در نامه توانند نوشت

اینقدر کعبه پرستی که تو داری عرفی
از تو آید که کنی منع من از طوف کنشت

شکستن دل ما کار زور بازو نیست
هلاک اهل وفا جز بنوش دارو نیست

بعیب جوئی مجنون بدم ولی گویم
خوشا دلی که تسلی بجشم آهو نیست

چنین گلی نه ازین لاله زار دهر بر ست
دگر نه نیست سخن در جهان که خود رو نیست

علاج زخم نه بازوی چاره خواست کند
سرم که همدم درد است باز تو نیست

ز فیض طبع کسی بهر ساز شد عرفی
وگرنه چون دگران شاعر است عاد و نیست

ای دل طمع مدار که پیغم گذار مست
وینهم قبول کن که بجان دوستدار مست

تا راج عافیت نبود کار دوستان
وینهم ز دوستی ست که دشمن شمار مست

صد ره شکستهٔ دلم از جور هیگان
نکشود هٔ نقاب که معذور دار مست

عرفی ز آه و نالهٔ خموشی دگر بیا
تا زخمهای سینه بناخن بکار مست

هزار حسن عبادت نه زشتی عمل است
متاع من دل مجذوب و مستی ازل است

یکیست نقد حکیمان و حسن نادانان
هر انچه در کتب حکمت ست در مثل است

کسی که کشته بتقلید آدمی سیرست
نه آدمیست همان باز آدمی بدل است

بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن او
میان بلبل و مناع چمن همان جدل است

من از حدوث و قدم خامشم دلی گویم
نه غیر عدت آینده مهد ما ازل است

قصیده نظم هوس پیشگاه بود عرفی
تو از قبیلهٔ عشقی وظیفه ات غزل است

غزلی گفته ام آن باعث گفتار کجاست
نو گلے چیده ام آن گوشه دستار کجاست

یک سبوی بدر صومعه آرم که دگر
میفروشان بستانند که بازار کجاست

خرمن آن ده دنیا بجوی گو بفروش
آنکه داند که سر کوچه خمار کجاست

کام اول بسرت برنهم اندر طلبش
گر بدانم که کشاینده اسرار کجاست

عرفی از پرده برون شو که جهان گلزار است
این تماشا نبود پرده پندار کجاست

رسید مژده که قاصد مقیم خرگه ماست
که برگزیده توفیق جان آگه ماست

کسیکه چاه ملامت براه میکندے
برسیمان خود اکنون فتاده در چه ماست

ز شیخ شهر شنود درس و علم ما آموز
که هر چه رد مشائخ بود متوجه ماست

خروش و ولوله عالمان کشور سوز
گناه حوصله تنگ ظرف بی ته ماست

ز طرف درگه دارا نتیجه مطلب
که آستانه جانان دل مرفه ماست

مقیم شهر عنقاست محمل عشاق
ازین چه باک که صد کوه فتنه در ره ماست

مباش غمزده عرفی که زلف قامت دوست
جزاے همت عالی و دست کوته ماست

مست آمدم بمعرکه آئین کار چیست
دشمن کدام و مطلب ازین کاروبار چیست

چون خار و گل ز شاخچه عدل میدهد
این عین تازه روی و این شرمسار چیست

هم زهر چشم و هم نگه از باب خوبی ست
بس دم مزن که این خوش و آن ناگوار چیست

غم نعمتے همے خورد اما ز خوان عشق
ای اهل روزگار غم روزگار چیست

اندیشه در حریم وصال ست منتظر
معشوق چون شناخته است انتظار چیست

تو راز خود نهفته بهشتے ز راز دار
امید پرده پوشیت از راز دار چیست

نظم جهان چو بوقلمونست در بر و رنگ
بس عیب زاهدان مشعبده شعار چیست

افتاد در میانه گر داب کشتیم
من رسته ام بگور غم اهل کنار چیست

ولله

ترک جان در ره آن سرو روان اینهم نیست
عشق اگر رخ ننهد قیمت جان اینهم نیست

جز و قیمت نیم اما بقناعت شادم
کانچه محصول زمینست و زیان اینهم نیست

با غبان را ز عشوهٔ گل دل بگرفت
ورنه پژمردگی بیم خزان اینهم نیست

آخر از شعبده دلگیر شود شعبده باز
دل قوی دار که دستان جهان اینهم نیست

صفتی به ز ریا نیست مگر را هر را
ورنه چون باد بروت دگران اینهم نیست

منزل صلح میان تو دراز است فغان
ورنه در دین تو با کیش مغان اینهم نیست

شوق ما راه تماشاگه خود نشناسد
ورنه آرایش گلزار جنان اینهم نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود رهبری نام و نشان اینهم نیست

آن فتنه که از تو مرا التماس نیست
تا هست او بملک دلم روشناس نیست

کز خلق پاسبان متاع سلامت اند
محنت متاع ماست که محتاج پاس نیست

با گفته دمساز که گفتار پرده است
هر نکته که گفته شود بے لباس نیست

شرم آمدم براه برد بر غلط کنم
ورنه براه عشق مگس بے هراس نیست

منزل شناس عشق گرامی بود ولے
منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی بشکر لغت غم کو تہی کمن
کز دوست دشمنان ثمر آزماس نیست

مراد خضر عنان گیر باید از چپ و راست
که کجروی نکنم ورنه عزم را خطاست

عجب که بادرم آید ز راحت اندیشے
که آفتاب قیامت ز سایه طوبی است

بملک صدق گنه را لعفو دشمنے است
جزاء جرم درین خطه جزد کاه بها است

نمیرد آنکه رسد دست امید دارم کن
که دست کوته و شاخ بلند دار بلا است

ز بس که نور جمالش ز پرده ے جوشد
نیافتم که نقابش حریر و یا دصبا است

زان من گردید ند طائران حرم
که هر تو اکه شنیدم شناختم که کجا است

چو در وجود خود را مردهٔ نیابم هیچ
عرق ز ناصیه بیرون جهد که شرم کجا است

با دمی غم رو مایه دل مبند عرفی
کز این متاع زبون بازماندنیست

بر دل یوسف غمی مدعج زندان بر نخاست
کز پریشانی فغان از پیرکنعان بر نخاست

وه که از لبهای من آبوده از افغان نگرد
تشنگی از هر طرف جوی بخیوان بر نخاست

باغبان عشق با دعوی برضوان گفت خیز
تا در هر باغ نگشادیم رضوان بر نخاست

عشق را نازم که شاه حسن در بزم ازل
بهر دل تعظیم کرد از بهر ایمان بر نخاست

بی نیازی کن که گرد کوچهٔ افتادگی
دام را در یوزه تا نگرفت انسان بر نخاست

تا دل تحت الثری از کشتگان عشق خست
لیک دردی از شهادتهای انسان بر نخاست

شد با وج غم بسی زرد و بدل عرفی نماند
کین محیط از اوج سالم بود طوفان بر نخاست

صد شکر کز اقبال غم دلشاد آمد
در مملکت عشق نشیم نخلافت

هر چند که در خورد جمالت ندهی بوسه
حیف است که پنهان بود آن جنس معافت

تا دختر زر دست دوا آغوش بر قصید
گو محتسب شهر مکن ترک خلافت

هر چند که شمشیر به بیگانه نزاد
بر حوصلهٔ عشق بکش تیغ ظرافت

آلودگی از دهر مدو گر چشمهٔ کوثر
گر چشمهٔ کوثر نکنش صرف لطافت

در عشق چه یک گام و چه صد مرحله عرفی
تا شوق نباشد نشود سعی تمامت

درد نایافت زبیدردی اقبال من است
ورنه مقصود من افتاده بدنبال نیست

اقتضا سینهٔ من صاف نگردد هرگز
شکوهٔ من همه از جانب اهمال نیست

هرگز از محنت ایام نبودم آزاد
قصهٔ هیچ ز من در حادثه پامال نیست

آستینی که دو عالم بت زنار در دست
گر بمغبچه نگردد نامهٔ اعمال نیست

عرفی اصلاح پریشانیم از باد مبر
کانچه او بار بود پیش من اقبال نیست

تا کوکبهٔ رحمت جاوید بلند است — تخت طلب و طالع امید بلند است
آوازهٔ رندی بجهان پست نگردد — تا نرمهٔ جام ز جمشید بلند است
تا گلخنیان بس کز بد نامی راحت — از سایهٔ نشیمنان گل و بید بلند است
چون شیونیان همدمی ما نگزیدند — از محفل ما نغمهٔ تا هید بلند است

عرفی خبر از جلوهٔ معشوق ندارد
با دره بگو تا نکند خورشید بلند است

تخت جم و کاؤس عنانش بکف تست — پیش آمدن از بخت کشش از طرف تست
وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد — جز بندگی شاه جهان کان شرف تست
با ساز و نوا باش ببین تا چه سرودم — ای آنکه سنان با می زن نعره دف تست
بشکسته عدو نامهٔ فتح تو نوشتم — دولت خبرم داد که فتح از طرف تست
چون تشنگی آخر صف اعدا که بسالم — هر جا که دعا است اثر صدف تست
عالم چو بگیرے دگر فتحے وطن خویش — تو گوهر اقبال و عالم صدف تست
در خواب شب آلوده بخون دیدهٔ نکت — تعبیر خوش این بست که عالم هدف تست
این قول نه کذب ست کجا دیده شناسد — آن بنده که پرورده آب علف تست

عرفی چه مکافت که آن مقبل ناچیز
دانسته کند ستایش بدل پر شغف تست

منزل گه دلها همه کاشانهٔ عشق است — هر جا که دل گم شده در خانهٔ عشق است
دیرانهٔ جاوید بماند دل بے عشق — آن دل شود آباد که ویرانهٔ عشق است
خورزانه درآید به پری خانهٔ معصوم — هر کس که درین بادیه دیوانهٔ عشق است
پیمانهٔ هر فلکم تلخ نیازد — این حوصلهٔ تلخی کش پیمانهٔ عشق است
هر کس بلبش گرم شود چشم تبسم — با او نه نشینند که بیگانهٔ عشق است

عرفی دل رویین یافته دلخوش او باش
اینها ثمر کاهش دانهٔ عشق است

از نور یار چون نفسم خانه روشنست — بیرون برید شمع که کاشانه روشنست
نازم بفیض عشق که در خانقاه دیر — چشم و چراغ شمع به پروانه روشنست
از حسن دوست دمبدم اسرار گفتنست — هر چند قدر گوهر یکدانه روشنست
صد شمع سوختم که خرد پیش بر دمد — پنداشتم که دیدهٔ فرزانه روشنست
ای شیخ شهر تیره دلانرا چراغ باش — دلهای ما ز گریهٔ مستانه روشنست
محرم چه آگه از الم بی نصیبی ست — داغیست این که بر دل دیوانه روشنست
گفتی ز عشق غیب دلت روشنی دلی — آتش نجان دمان زدهٔ وخانه روشنست

عرفی خطای ما و تو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشنست

عهد شش روزگار دست بر آتش ست — صاف آتش حسن او خورشید بر دا آتش است
خان دمان عالمی از آتش حسنش بسوخت — در شمار خانه سوز روز بر دا آتش است
بستگان عشق را بیدل بر د آب حیات — این متاع آماده بهر دست بر دا آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده ایست
صید عشق اژدهام باشد نیم خورد آتش ست

خون ناب آتشین ز رسن گذشته است — دین سیل آتش از جگر من گذشته است
مرغ هوای خلدم و تا پر کشوده ام — صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است
من داده ام بعشق تو دل بر زبان خلق — دائم حکایت از خطر من گذشته است
دل صید سیر گشته کنون کار با قضاست — کار از فغان و الحذر من گذشته است
بر عیش تلخ من مبر ای مدعی حسد — سیلاب زهر بر شکن من گذشته است
هر گه که دیده ام گل روی خیال دوست — در رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا بصحبت عرفی سزد کراد
عیش ز پایهٔ هنر من گذشته است

بیرکنفان چمنی گوشه بیت الحزن ست — هر کجا بوی گلی یاد رساند چمن ست

هر کہ از بندگی خویش مرا باز خرد
بندۂ اویم اگر زاہد دگر برہمن است

حدِ حسنِ تو با دراک نشاید دانست
این سخن نیز نہ اندازۂ ادراک منست

ہر کسے را قدمِ ما نبود در رہ عشق
ہر کہ در جامہ ما بود گدای کفن ست

عشق از آدم و حوا متولد شدہ است
تازہ برخاستہ این شعلۂ آتش من ست

صلۂ شعر بہ عرفی شکر آرد طوطی
خبرش نیست کہ او طوطی شکر شکن ست

صد فوج عشوہ از نظر من گذشتہ است
تا شہسوار عشوہ گر من گذشتہ است

چون نگذرد بجور کہ از راہ تجربہ
بر نالہاے بے اثر من گذشتہ است

بیچارہ عافیت کہ زدی تا بریدہ ام
عمرش بہ بیستن خبر من گذشتہ است

شادی بدست گر بمن آمد مرا نیافت
صد تیرہ آب غم ز سر من گذشتہ است

ہر جا کہ بگذرم بطلب نفس پاے غم
کان فتنہ خوی بر اثر من گذشتہ است

عرفی بزم قدس بران نظم گوہرش
کانجا حکایت از نظر من گذشتہ است

دورم از کوی تو جا در زیر خاکم بہتر است
زندگی تلخست با حرمان ہلاکم بہتر است

من کہ مجروح خمارم مرہم راحت چہ سود
جاے مرہم بر جراحت برگ تاکم بہتر است

گر بگشتے از فراقم سوختے منت منہ
من کہ در دوزخ بزندان ہلاکم بہتر است

رہ بامیدم مدہ عرفی کہ بی باکم بسے
من صلاح خویش دانم ترسناکم بہتر ست

از بس کہ جور کرد بدل عم کہ آشناست
دانم بہشت صحبت مردم کہ آشناست

خاطے کنند بے ادبان وادی غرور
بیگانگی نمودہ بجرم کہ آشناست

گر آشنا کسے ست کہ اہلیتش نیست
تنہا یکے ز مردم عالم کہ آشناست

از بس کہ دار میدہ ز بیگانگان بود
بیگانہ وار میرسد انہم کہ آشناست

زحمت مکش طبیب کہ بیمار عشق را
دارو نداد جز بہ مریم کہ آشناست

از بس که رخصت است درین بیدای اجل — ره تا ابد بجان نبرد غم که آشناست

عرفی تو آشنا نشناسی طرب مجوی
محکم بعهد بستن ما تر که آشناست

لب فرو بستن ناصح گرهے بر باد است — صدره این لبست و کشاد نفس باد است
گل حسن تو بود در همه جا فصل بهار — بلبل باغ تو از شوق بهار آزاد است
آدمی راز همه چیز نفس منتخب است — در نفس منتخب آنست که با فریاد است

عرفی از گو برزمی گرد بامید مجو
توبه رند خرابات شکست افتاد است

نغمه زد عشق دین ما بگرفت — کفر نیز از کمین ما بگرفت
بس که شد ابر گریه آثبار — تخم عیش از زمین ما بگرفت
دود دم نزع یار غم کردیم — نفس واپسین ما بگرفت
باز کردیم دیده برخ دوست — نگه شرمگین ما بگرفت
زاتش دل چراغ برکردیم — سایه از همنشین ما بگرفت
شوق دیدار حمله آورد — ادب از آستین ما بگرفت
دستے از آستین برون کردیم — نام آزار نگین ما بگرفت

دست عرفی نقاب راز کشود
خرد تیز بین ما بگرفت

گر شوم محروم صد سال از نگاه روی دوست — دیده نگشایم مگر وقتی که آیم سوی دوست
تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طپد — گر بآرامم نباشد رخصت از سوی دوست
اے مسیحا از لبوز لطفم بزن بر سر منم — عهد این شوریده سر شکن بخشکی کوی دوست
از کمال خرمی عاشق نگنجد در کفن — گر نسیمے آید و گوید که دارم بوی دوست

کس نمی پیچد ز عرض قهر عرفی منع بس
من رفول پرسیده ام او بیتها سند خوی دوست

مئی مغانه که از درد شو و شرصاف ست
به محتسب ندهی قطره که اسراف ست

امام شهر ز سر جوش خم نه بر هیزد
نزاع بر سر نه شیشهای ناصاف ست

ندست می دطرب بر گمر هی چه عجب
که شیوه دانی شهدش همین وصاف ست

لباس صورت اگر و از گون کنم نبنید
که خرقه پشمے جامه طلا باف ست

خیال مغبچه ے برم که غمزه او
بلار صومعه داران قات تا قاف ست

گرفتم آنکه نبشم دسوئے بے طاعت
قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف ست

اگر بصحبت عرفی بسهو بنشینی
بگوش نیبه فرو نه که سر بسر لاف ست

صد فکر کرد تا نه اندیشه خواب است
تا فوس قزح در گرد باده تاب است

با قسمت خود هر که تو بینی بجم و دار است
محتاجی مردم همه از لنوی حساب است

سیرابی دلب تشنگی از هم نشناسیم
انیست که آسایش ما عین عذاب است

حرمان مرا شوق و هوس نثار مقصود
لبس افتنه فرو مرد نه دانست کاب است

گر کوکب دل من نزند تهمه فوق
معذور همید ار که در جنگ عقاب است

توفیق بهانه است اگر عازم راهی
بشتاب که سرمایه توفیق شتاب است

دمی پیر مغان گفت دلم سوخت که عرفی
جویای رموز است دلی بهیده یاب است

جز در پناه وصل دولی استوار دوست
کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست

قاتل چنین خوش است که بے رحم تر شود
از التماس دشمن و ذراعتبار دوست

صد من شهید شهرت دیگین شهید عشق
آنهم بسعی عمرهٔ مردم شکار دوست

هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود
در بوستان حسن همیشه بهار دوست

بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد
گر دقت همجنبش ننهم بر کنار دوست

عرفی بحال نزع رسیدی و به شدی
شرمت نیاید از دل امیدوار دوست

گر تکیه گاه گلخن و گر مسند جم است — رویم بروی محنت و لب غم است
ما بار نیکنامی عصمت نمی کشیم — زین دی حریف ماست که بدنام عالم است
صد سیل فتنه آمد و گر دی ز جا نخاست — قصر مراد ماست که موقوف یک نم است
اسلام نے رد و مسلمانیم بجاست — باز یچهٔ لعادت طفلانه محکم است
جز در کنار دوش ملامت نیارمید — این بیقرار دل که جگر گوشهٔ غم است

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب کشوده ایم بصد رنگ ملزم است

ای دل پیاله گیر که وقت صبوح نست — کز فیض جمله فتح محل فتوح نست
آئینه که صورت و معنی نمایدت — دستت گرچه سوخته در جیب روح نست
اسباب عفو را چه باجابه میدهی — ما تو به دشمنیم و ستم بر نصوح نست
اهل مسیح را بفلک بر مسیح دار — این گریه نست نه طوفان نوح نست

یاران ز شیر دختر رز در صبوح اند
عرفی تو جام زهر بکش کین صبوح نست

اندوه هجر پیشه و شادی نمست — جز یاد آفتاب و شب هادی نمست
زود آ که تو تیا شود این بیستون هجر — زنهار تا که زیر تو شه فرهادی نمست
تا خوانده ام که هیچ گره بی کشا نیست — تلخی فروش هجر تو قنادی نمست
خضرم بچشم خوانده و ترسم خجل شود — این خاک چشمه خیز که در وادی نمست
آزادگی نه کام شناسای بندگیست — نشو و نمای بندگی آزادی نمست
طغیان شوق بین که کجا رو بکشتیم — اندوه را که فخر بهمزادی نمست

بلبل ز نرگست را غزل شوق بی نواست
عرفی تو گوش باش که هم وادی نمست

تنها نه دلم بادهٔ نابش همه خونست — مغز قلم و مغز کتابش همه خونست
دلها شکند و زدل من یاد نیارد — چون بشکند این خم که شرابش همه خونست

از سوز دل ما شکن توبه که این نیست | آن می که چنین کرده خرابش همه خونست

عرفی نه کنی ترک دل ریش چکیدن
کان میوهٔ طوبی است که آبش همه خونست

دوشش بختم دامنی در چنگ داشت | در گل روی نگاهم رنگ داشت
بس که مرا شد التماس دل قبول | از تمنای شهادت تنگ داشت
در خیالم شکر بود و شکوه بود | نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت
عشق کاکی با جان من دشمن نبود | شعله با خاشاک دایم جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی را ربود
کز دل فرهاد نقش سنگ داشت

باز آتش غم دست در آغوش خرد ماست | دشنام و طرب قفل کشای نفس ماست
جمازهٔ ما تا بره کعبه روان است | رقصان همه از ذوق نوای جرس ماست
آن چشمهٔ شهدیم که در عین حلاوت | مرغ حرم و طائر قدسی مگس ماست
داغی که امان جوید از آن سینهٔ دوزخ | در باغ محبت ثمر نیم رس ماست
مرغان اجابت همه بریان و کباب اند | در باغ دعایی که نسیمش نفس ماست

وله

یک شمه ز اصلاح مئے ناب گفتنی ست | یا زاهدان سرودی ازین باب گفتنی ست
هر گز شکست توبه ملولم نداشته | این نکته در میانهٔ اصحاب گفتنی ست
ای مردم وصال غم دور ماندگان | بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی ست
نتوان بگفت و گو بحقیقت رسید لیک | افسانهٔ ز گوهر نایاب گفتنی ست
دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود | گر واقعست ور غلط این خواب گفتنی ست
ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود | با دوستان حکایت ازین باب گفتنی ست
در آتشم درون و برون جوش میزند | این حرف در میان تب و تاب گفتنی ست
عرفی بگو به تیره شب هجر حرف مے | حرفیست این که در شب مهتاب گفتنی ست

اصلاح پریشانیم اندازهٔ کس نیست — آجزای مرا نسبت شیرازهٔ کس نیست
سیلاب طلبے چشم قدم شوکہ درین دشت — غماز جرس ہمرہِ جازهٔ کس نیست
ماشیونیان نغمہ ندانیم کہ مارا — گوشے ست کہ بربستہ آوازہ کس نیست
مائیسم و کہن برگ و بربا عجہ عشق — چشم دل ما بر ثمر تازهٔ کس نیست

عرفی مرو از میکدہ در صومعہ کانجا
کس را غم مخموری و خمیازہ کس نیست

عشق کوتانو کنم با درد پیمانے درست — از فغان در شہر نگذارم گریبانی درست
با وجود آنکہ عشق آورد صد داروی تلخ — بہر درد ما نشد اسباب درمانی درست
تا نبردم صد شگاف از کف گریبانم بہشت — وای گر بودی بدست غم گریبانی درست
غم ندارم گر بود سامان عیش ما تمام — عیب باشد سفرهٔ درویش را نانی درست
صید عشق ار خام باشد نیم خورد آتش ست — نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست
گشت کفر آلودہ ایمانش ز طعن قیدیان — ہر کہ در ایام حسنت داشت ایمانی درست
با ہمہ کج نغمگے خندند زاغان چمن — عندلیبے گر زند ناگاہ دستانی درست

چند عرفی بندهٔ فرمان خود باشی کسی
بندگی را میکند نسبت بسلطانی درست

گرد محنت بطوف منزل ماست — زہر غم تشنهٔ لب دل ماست
برق آتش فروز جوہر کل — دود اندیشهاے باطل ماست
در ببندید بر رخ رضوان — کہ ز عہد الست سائل ماست
ہر چہ روید ز کشت زار ملال — ریشهٔ آن دو دیده در گل ماست
تا قیامت غبار ناکامے — پردهٔ باف دریچهٔ دل ماست
نفس دیبا چهٔ سیہ روئے — شکل آئینهٔ مقابل ماست

عرفی از موج غم ترا چہ غم است
موج خیز ملال ساحل ماست

بدل ز رفتن جانم چه غم‌هاست که نیست
مگر دو جا بغمش صد صفاییهاست که نیست

مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست
همین نهفته نگه‌های آشناست که نیست

ز فتنه‌های جمال تو هر که بود رسید
کنون رسیده ز رحمت همین حیاست که نیست

دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد
بناربالش غم تکیه‌اش سراست که نیست

نهاد مرهم لطفی بدل که درد و جهان
بغیرت از دل چاکم همین وفاست که نیست

پس از ملال در آمد بسینه یارو بگفت
که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

کوی عشقست اینکه مرغ سدره اینجا پر گذاشت
خوشدلی آمد که تا راج غم ربا بر گذاشت

عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی
تیز بینی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت

آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد
بیوفا دل در عنان برتافتن اکثر گذاشت

دلکشای خویش را بسنجید با دل بستگی
زان کلید اینجا شکست و قفلها بر در گذاشت

راحت آمد تا کشاید قفل اندوه از الم
از کلید دوست خود بگشت خاکستر گذاشت

آتشین مرغ دلم را میدهد صد بال و پر
در گلستانی که جبریل امین شهپر گذاشت

دله

تا خط بگرد آن لب شیرین شمایل ست
ابر میان عیسی و خورشید حائل ست

از گل چگونه پای بلندیشه برکشم
کاندیشه اینچه در ره او پای در گل ست

از کفر عشق باز ندارم که روز حشر
آموزگار کفر منست آنکه سائل ست

در ملک عشق کس نشناسد غم معاش
سنگ و سفال کوچهٔ ما پارهٔ دل ست

آنکو براه کفر چو عرفی شتاب کرد
فرسنگهای کعبه ز دنبال محمل ست

آن شیوه که غارتگر صد قافله جان نیست
در سلسلهٔ حسن تو اش نام و نشان نیست

بی لطفیت از ترک ستم گشت یقینم
این تلخی جان دادنم از زهر گمان نیست

در روز جزا دست شهیدان محبت
دستی ست که گیرندهٔ دامان عنان نیست

دل صاحب دردیست که در حالت شیون
با آه خراشیده دل ما تیان نیست

زنار مخر گر همه سیلی بفروشد
آن گوهر نایاب که در هیچ دکان نیست

نومید مشو عرفی و افگنده عنان باش
هر چند که از کعبهٔ مقصود نشان نیست

امید صلح ازان باشکیب ایوبست
که دشمن آشتی انگیز و دوست محجوبست

همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد
که هر چه رفت بعنوان خیر محسوبست

تهی بساطی این عهد بین که بی من و تو
زمانه نازکش و آفتاب محبوبست

نسیم پیرهن از هوشش پیمبر و رنه
برود نیل ز کنعان دو گام یعقوبست

خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست
زبان ببند قلم اینجا نه جای مکتوبست

گر دل عنان فرصت از آغاز میگرفت
کام ابد ز طالع ناساز میگرفت

گر سایهٔ همای سعادت نمی گذاشت
کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت

گر در کمین وسوسهٔ هشیاری کس ست
جاسوس طبع خانه براندازمیگرفت

گر در فریب گاه سلامت نمی غنود
صد دزد خانگی بدر راز میگرفت

پیمانهٔ غرور لبالب نمی شدید
گر ساغرے ز عزم و طناز میگرفت

گر میگذاشت غمزهٔ ساقی بدست صبر
از دست او پیالهٔ صد ناز میگرفت

یک جام بی تبسمی اکنون نمیدهد
مشتے که زهر چشم ز من باز میگرفت

عرفی ز پا فتاده همین بود در جهان
مرغے که کام خویش ز پرواز میگرفت

برو بپیچ که فکر فراغ من غلط ست
غلط نکن که علاج دماغ من غلط ست

نشان پای من آوارگی بحیرت یافت
بدشت گم شد گیها سراغ من غلط ست

ز استخوان همان باغ دوست معمورست
ترانهٔ گله آلود زاغ من غلط ست

نه عندلیب چمن زارم از بهشت مگو
ز گلخن آمده ام کشت باغ من غلط ست

کنونکه لذت الماس از نمک رفتست
کرشمه سنجی مرهم بداغ من غلطست
حلاوتی که توان یافتن بخون جگر
شکستن هوسش در دماغ من غلطست

متاز بر اثر نور دعظ من عرفی
که پیروی بفروغ چراغ من غلطست

گر نوش وفا قحط بود نیش کفافست
امروز که مرهم نبود ریش کفافست
گر سلطنت دهر نیاورد بمن رام
پیشانی شاه و دل درویش کفافست
بی سلسله جنبان ستم چرخ بجنبند
پیرانه سرم گر نکند خویش کفافست
آنرا که در گنج سعادت بگشایند
تشویش ستمهای کم و بیش کفافست
در میخانهٔ عشق سر انگشت فسردن
گر شهد میسر نشود نیش کفافست

عرفی بره تجرد بزین پس بنشیند
محنت زده را واقعهٔ پیش کفافست

مدار صحبت ما بر حدیث زیر لبی ست
که اهل هوش عوام اند و گفت گو عربیست
قبول خاطر معشوق شرط دیدارست
بحکم شوق تماشا مکن که بی ادبیست

نکاح دختر زر بود در دش باعرفی
هنوز قاضی شهرش نشسته در طلبیست

تا چشم عشوه ساز تو مهمان فتنه است
شیرین بسمت نمک خوان فتنه است
یارب چو فتنه که بعهد تو روزگار
در گوشهٔ نشسته و حیران فتنه است
تا زآفت و کرشمه بلاغشوه دل فریب
یاران حذر کنید که طوفان فتنه است
از فتنه غمش بکه نالم که چون مدام
دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است
گل گل فتاد پر تو رویت در انجمن
این بزم عیش نیست گلستان فتنه است
اسباب دلبری همه حسنش بفتنه داد
در عهد حسن او که بسامان فتنه است
چون راز فتنه فاش نگردد که چشم او
هر خواب همسرش بگریبان فتنه است
عرفی چگونه حفظ دل خود کند که باز
چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است

در محبت درد اگر بیحد دوا بسیار هست
زینش اگر با سور شد الماس در بازار هست

گر بلطفم نا امید امید دارم در عتاب
گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست

شستن لوح گنه دستور بر رحمت است
در نه سیل اشک عذر و آب استغفار هست

ای طبیب همت احسانی که در شهر امید
نیست درمانی و در هر کام صد بیمار هست

درس معنی را کهن اوراق کس در کار نیست
دیده بکشا کین رقم بر هر درد و دیوار هست

معنی زنار بستن گر مقید بودنست
در درون خرقهٔ روح الامین زنار هست

نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست
تا برغبت لشکنم در دیدهٔ دل خار هست

عرض جنت کم دهٔ ای رضوان کاندر بستان عشق
میوهٔ تلخ و گل پژمردهٔ دستکار هست

گر دلم بشکست و خونم تلخ عرفی باک نیست
دیدهٔ زاهر آفتاد گریهٔ بسیار هست

زخم کاریدن بر الماس نشستن کار کیست
رسم غمخواری نکو میداند ازین غمخوار کیست

مشتری بودن نه عدل است در بازار دوست
چشم بستن از متاع آخر بهین بازار کیست

این وصال جاودان و این لطف روز افزون ولا
منتم بر دیده لیک از گریهٔ بسیار کیست

طعنه بر آرایش دست و میان مامزن
چون نه آگه که ناقوس که در زنار کیست

لب بدندان دست در زیر زنخ دارد مسیح
گفتهٔ ای همنشین گویا که این بیمار کیست

از شهیدان کوچهای قدسیان عرفی تراست
زهرهٔ داری بگو کز غمزهٔ خونخوار کیست

وای که مستانه یار جمله پریشان شکست
ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست

چون گل رخسار او از آتش می بر فروخت
شمع سبستان گداخت رنگ گلستان شکست

چون بازل حسن دوست خوان بلاحت کشید
در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست

لبکه بعالم نماند عافیت از عشق تو
همت آزادگان قدر شهیدان شکست

چاشنی داغ دل روزی هر کام نیست
در نه لب نان عشق گبر و مسلمان شکست

همت عرفی ببزم خوان محبت کشید
ذوق نعیم بهشت در تهٔ دندان شکست

ناله‌ام پرورش آموز نهال اثرست — در بهارست بنایم کز سراپا اثرست
ناله در سینهٔ من یک نفس آرامش نیست — در دل خویش اثر کرد چه کامل اثرست
رهبر بادیهٔ عشق ترا در هر گام — نیستی پیشتر و عمر ابد بر اثرست
شرم دارای نمک این نمکم فربی بگذار — که دل و چشم من ابناشتهٔ نیشتراست
کرد بازار چه عشق بگردم که درد — عافیت سینه فروش ست و بلا دشنه گرست
عشق را سینهٔ سنگ و دل گرمست ضرور — حسن نقشی ست که لوحی ازان بهره وراست

وله

منم که اشک تر دیده جدائی نیست — میانهٔ من و امید آشنائی نیست
من و بهشت محبت کز آب کوثر او — بغیر خون دل و زهر بیوفائی نیست
ازان بدردد گر هر زبان گرفتارم — که شیوه های ترا با هم آشنائی نیست
بیا که حسن بطور دل ست شعله فروز — مرا بوادی ایمن که روشنائی نیست
غبار تنگدلی بر جهان نشسته چنانکه — بهیچ گوشه از بهر دل کشائی نیست
سوال نیک و بد از ما نمی کنند بخشر — گناه اهل محبت بجز رهائی نیست

ز عشق و حالت عرفی سوال کردم گفت
هنر بسیست کسی را که بیوفائی نیست

وله

بیدلی کو تا ازو پرسم دل آواره کیست — از مزاج دل تفاوت تا بسنگ خاره کیست
عهد پیش از خاطرم شد عشق گویا بنگرم — بیوفائی های بخت و شوخی سیاره کیست
چاره آخر ضرورست از پی تحصیل درد — من ندانم هر که میداند بگوید چاره کیست
آنکه میدوزد نزاکت نام مرهم از تنش — کی تنا سد شکر زخم غمزهٔ خونخواره کیست
آنکه چین آستینها را برابر میکند — چون بداند ذوق چاک دامن صد پاره کیست

عرفی اینها با که گوئی عشق می بازد برو
زود خواهی گفت کاین بیهوده کفاره کیست

تا روی دلفروز تو بستان آتش ست
دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش ست

ای رب چه آتشی تو که چندین هزار داغ
از شعلهٔ جمال تو در جان آتش ست

گرم ست چون تنم ز دو تیر دو رنیست
آتش پرست دایرهٔ حیران آتش ست

افسرده را نصیب نباشد دل کباب
آن یا بد این نوا له که مهمان آتش ست

ای طائر بهشت ز باغ ارم حذر
کین لاله زار داغ گلستان آتش ست

خون شهید عشق جهان را فرو گرفت
کشتی ساز نوح که طوفان آتش ست

مستم بر محفلی که در او آتش جحیم
تر جرعهٔ ز ساغر مستان آتش ست

افتاد دامن دل عرفی بدست عشق
بینی که دست شعله بدامان آتش ست

زخم از دهان تیغ ربودن نزاع ماست
تسلیم کشتن و بر طپیدن سماع ماست

در پیشگاه دیر و حرم هر کجا که هست
دین شکسته و دل پر خون متاع ماست

صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب کرا
جنگ ستیزهٔ تو و عجز شجاع ماست

چون راحت آید ت بسلام رفیق درد
آغوش بر گشای که وقت وداع ماست

عرفی نوای مرغ تو در هیچ باغ نیست
این نغمه خانهٔ چمن اختراع ماست

عشق نازک بر و یکدیم تهی از یار نیست
با دو هم باید که هر موی ز یار انوگار نیست

بر همن چون بست زنار م مغان گفتند دین
کاین زمان در کافرستان عرب زنار نیست

مے ترا دونے بجام و جام مے آید بلب
نیست باکی گر نه بزم عشق کس هشیار نیست

شرمسار از همت عشقم که در هنگام زیع
اضطراب جان سپردن مانع دیدار نیست

با سر هر موی تو هر صنف را صد دعوی ست
گرچه یکمو از کسے طبع تو منت دار نیست

انتظار نو بهار از ننگ چشمهای ماست
صد تماشا ست در گلخن که در گلزار نیست

سوزن عیسی بفگن رشتهٔ مریم بسوز
خلوتی عشقت هان آلودگان را بار نیست

هان ره عشقست و کج رفتن ندارد بازگشت
جرم را اینجا عقوبت هست استغفار نیست

هر سر مویم کلیمے لن ترانی بشنو است | باز گو بکشای لب کانجا ادب کار نیست

میروی با غیر و بیگانی بیا عرفی تو هم
لطف فرمودی برو کس بای رار فتار نیست

دو عالم سوختن نیرنگ عشق ست | شهادت ابتدای جنگ عشق ست
هران گرد بلا کز دهر خیزد | دلیل شوخی شبرنگ عشق ست
کجا پژمرده گردد غنچهٔ شوق | که یکسر آب عشق و رنگ عشق ست
دماغ آشفتهٔ داریم و دل نام | که سر تا پای صلح و جنگ عشق ست

بگس زار غبتے پردا نگے سوخت
وگرنه مثل عرفی ننگ عشقست

گذشت و برمن عاجز ببین چه حال گذشت | که شاهباز بکبک شکسته بال گذشت
ز غمگساریم اے دوستان بیا سایند | که در وهاز فسون کار ها ز حال گذشت
ملال عالمیان دمیدم دگر گونست | منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت
همین بس ست دلیل بقاے عالم عشق | که یکشب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که صید تازگیست
همان نسیم که بگذشت برنهال گذشت

غمگساری در لباس دشمنی مجبوبی ست | خشم و ناز آرائش بیرون و بزم خوبی ست
گر بسختے در من ظاهر شود کین مضطراب | هم ترا روی متاع طاقت ایوبی ست
از هوس آزادم اما انچه دل را میگزد | اشتیاق یوسفی و گریهٔ یعقوبی ست
سدرهٔ آب و گلم پژمرده میگردد دلی | در نهادم شعله را نشو و نماے طوبی ست

شرح درد ما نباشد گفتن ای عرفی خموش
زحمت فاصد مده کین داستان مکتوبی ست

با مهر و با محبت و با آرزوے دوست | با ما کسے چگونه توان جست جوی دوست
هر سنگ زد پیالهٔ خضر آنکه نوش کرد | خونابهٔ شراب و جفاے سبوے دوست

اے کفر دین حلال کنندم کہ میبرم — اینک زدیر و کعبہ سلامے بکوے دوست
رنج مسیح و سعی اجل سود مند نیست — ما نیم و صد مشام امیدے ببوے دوست
سازد ببرگ لالہ بدل برگ یاسمن — تشویش این نگاہ مبینا دروے دوست

عرفی شکایت از ستم بے سبب مکن
چندین خوشست ساختنی ہم بخوی دوست

از تو کس زمزمہ مہر و وفا نشنیدست — بلکہ گوش تو ہمین زمزمہ ہا نشنیدست
با درم نیست کہ ہمسایہ حسنست و ہنوز — چیست دل بردن آن غمزہ حیا نشنیدست
جذبۂ شوق نسیم تو رساند بمشام — ورنہ کس بوے تو از باد صبا نشنیدست
غم دل آتش دل سوختگان ست فغان — کہ طرب آمدہ آوازۂ ما نشنیدست
عزم تم بین کہ برآرندۂ حاجات ہنوز — از لبم نام تو ہنگام دعا نشنیدست
بدگمان گر شدہ باشیم مشو رنجہ کہ کس — مہربان شوخ ستم کارہ نا نشنیدست

بر در ارصومعہ وزدیر مغان چون عرفی
کہ دران روضہ کسی بوی وفا نشنیدست

گشود برقع و طوفان حسن عالم سوخت — متاع شادی و غم جمع بود درہم سوخت
کہ زد بداغ دل و امن کرشمہ کہ باز — بہ نیم شعلہ ہمہ خان و مان مرہم سوخت
فروغ حسن تو در گلشن بہشت افتاد — کہ برگ لالہ ز گل در میان شبنم سوخت
بہ العطش مکشا لب کہ خضر وادی عشق — گلوے تشنہ بآب حیات زمزم سوخت
ز آب ساقیِ عشقم کہ جام جرعۂ او — کلیم را کف دست و مسیح را دم سوخت
دلم بگوشہ نشینان عشق مے لرزد — کہ حسن او گل شوخی بچیند و عالم سوخت
بلوح مشہد پروانہ این رقم دیدم — کہ آتش کہ مرا سوخت خویش را ہم سوخت

خوشم کہ سوخت دو گون از غمت درین خوشتر
کہ کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

یک سخن نیست کہ خاموشی ازان بہتر نیست — نیست علمی کہ فراموشی ازان بہتر نیست

انیکه اصحاب حرم جرعه زنی تزع و صلاح
گوصلاحی که قدح نوشی ازان بهتر نیست

گرچه از همنفسان جمله وفایی بینم
آن وفا کو که جفا کوشی ازان بهتر نیست

هست هشیاری آسوده دلان قابل راز
انیقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتیم عیب تو عرفی بجمیه پوشیم بگو
هر لباسش که تو می پوشی ازان بهتر نیست

صد چشمهٔ زهر از لب داغ دل مار نخیزد
غم رو غمن تلخی بچراغ دل ما در نخیزد

ساقی چو مئے عشق تو میکرد بساغر
هر صاف که آید بایاغ دل ما در نخیزد

هر گرد ملالے که برفتند ز دلها
عشقت همه بر روی فراغ دل ما در نخیزد

فریاد که هر دل که بد بوار غمت او
بر کوفت سری چون زد ماغ دل ما در نخیزد

آبے که نبوشید خضر ده که ز مژگان
در بادیهٔ غم بسراغ دل ما در نخیزد

این گریه که برگشت بدل از در دیده
صد دانهٔ الماس بداغ دل ما در نخیزد

عرفی جگر افشان نبود نالهٔ هر دل
این برگ ز گلدستهٔ باغ دل ما در نخیزد

هیچ گه نالهٔ من گوش زدِ آمنه نیست
دین کمندیست که از بام فلک کوته نیست

آنچنان مست جالست که شب تا سحر
مے کشد جام و ز کیفیت می آگه نیست

پر حذر باش که در چه نفتد یوسفِ دل
کاین زمین اهل مدارا گذری بر چه نیست

هر دم از انجمنے مے شنود بوے تو دل
هر نفس گر مدرے روے نهد گره نیست

سعی بے اثر از طبع وفا دشمن دوست
گر تو دامن بمکشے دست کسے کوته نیست

پیش عرفی مده از دست عنان کین صیاد
خویش را ابله نمود دست ولی ابله نیست

حیرت ملازم گل رخسارهٔ کسیست
دیوانگی نتیجهٔ نظارهٔ کسیست

از جام کینه ام چو رود دست خونچکان
مے بار دار رخش که میگسارهٔ کسیست

غمخوار نیست هر که بود غمگسار جوئے
بیچاره آنکه منتظر چارهٔ کسیست

از خاک کشتگان تو هر گل کہ میدمد — معلوم مے شود کہ دل پارہ کسیت
فارغ ز خیر گے نگر درد بے آفتاب — این دیدہ آزمودہ نظارہ کسیت

عرفی در آب و آتش اگر میرود رواست
بازش میار دید کہ آوارہ کسیت

دل بصد رہ میرود تا مراد دل یکیست — راہ اگر بسیار باشد باش کو منزل یکیست
شوق دیدار است کز ہر دل بکامی لب کشاد — عالمی در گفتگوی خواہش سائل یکیست
گر تعلق نیست اسباب جہان مردود نیست — صد ہزاران پردہ پیش دیدہ سائل یکیست
عالمی در جلوۂ عاشق نہ بیند غیر دوست — گر ز مجنون پرسی اندر کاروان محمل یکیست

دوست دشمن را بخون غلطان کنم عرفی دلی
دوستدارم دشمنی کو رازبان دل یکیست

ردیف ثانے مثلثہ

گلچین عشق شو بخرد و گذار بحث — تا باغ ذوق را نکند خارزار بحث
انصاف ذوق را طرف بحث خویش دار — از خلوت ضمیر بمجلس میار بحث
زان قال راز انجمن حال رانده اند — کز روے خامشی نشود شرمسار بحث
در بحر علم گرچہ سزاوار رہبر یست — کشتے شبہ را نبرد بر کنار بحث
سیلاب فتنہ خانۂ دین را خراب کرد — از بسکہ بر عقیدہ بود فتنہ بار بحث
بیم ست کز مباحث عامی شود حکیم — از بس کہ شبہ مے نہدش در کنار بحث
سعے ز دور بین کہ بہنگرد مباحثان — مطلب تمام گشت و ہمان برقرار بحث
بگذر ز کسب علم کہ آلودہ گردہ اند — ہر مطلب تمام بجندین ہزار بحث

عرفی حریف تیز زبان نیست ہان فقیہ
بستان پیالۂ و بگن اندر خمار بحث

ردیف جیم فارسے

منصور وانا الحق زدن ودار و دگر هیچ
مائیم و لبالب شدن از یار و دگر هیچ

گر راه بسر هم کدهٔ عشق بیابے
الماس بنه بر دل افگار و دگر هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
کای وای ز محرومی دیدار و دگر هیچ

از کعبه گر این بار ببرونم بگذارند
ناقوس بدست آرم و زنار و دگر هیچ

عرفی بغلط شهره برفتست به بینید
صد گل زده بر گوشهٔ دستار و دگر هیچ

ردیف های حطی

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح
دشمن غیور بود نبردیم نام صلح

ناکرده صلح چشم نمودی و این نه راست
آنرا که اعتماد کند برد وام صلح

دیریست کز زیارت ما بهره مندیست
بت خانهٔ عداوت و بیت الحرام صلح

آنانکه حسن و عشق موافق شناختند
بر جنگ لایزال نهادند نام صلح

وز شوق مے طپید ز بیم تو عمرها
مرغ دلی رسیده نمیگشت رام صلح

اے دور باش غمزه رهم ده که بهر شوق
گیرم ز التفات نهانش پیام صلح

عرفی تمام عمر ستم دید و صبر کرد
هرگز نیافت مرغ تلافے بدام صلح

ردیف خای معجمه

چنان غم تو بآزار جان ما گستاخ
که بارخ تو کند خوے آشنا گستاخ

قباے ناز چو پوشی جدا ز من یاد آر
که مے کشاد کسے بند این قبا گستاخ

نهال قد ترا رشک شاخ گل گفتم
بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ

بعشق ساده رسد محرمی بعقل فضول
کجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ

ادب ز من طلبد شوخ آشنا روے
که از تبسم او مے شود حیا گستاخ

ازان سبب دربیگانه کوفت حسن خود — که با کرشمهٔ او هست آشنا گستاخ
عطای دوست شرابی دهد کزان مدهوش — گناه پیشه بهنگامهٔ جزا گستاخ
دران مقام که از ناز حسن دلگیرست — ازین مترس که بیگانه در ادا گستاخ

نیافت ره بحریم یگانگی عرفی
که همنشین با دب بود و مدعا گستاخ

ردیف دال مهمله

ز ازل رفتم بسیر کعبه و یارے نبود — آمدم در دیر راهب بود و بیکارے نبود
کفر و دین و کعبه و دیر از ازل بود ند یک — صلح و جنگے بر سر تسبیح و زنارے نبود
در سبک روحی مثل بود طاعت چیگان — از مصلای ریا بر دوش کس بارے نبود
سیر کوی زاهدان کردم چو دیدم هیچ پرس — هیچ سر را بی کوبش سنگی و دیوارے نبود
باز کردم دیده را در دیده بر باغ مجاز — مشت زاغی آشیانان بود جز خارے نبود
در تماشا گاه حسن اهل نظر بودند جمع — دیده ها بگشوده و محروم دیدارے نبود
بر سر خم رفتم و زاهل خرابات مغان — اولین جوش خمی بود و هشیارے نبود
از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکد — طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ دارے نبود
عشق بود اما دل خود میگزید و جان خویش — بود بیمارے ولے مجنون بیمارے نبود
عشق اگر غم داد جان و دل ستد بیمن — تیغ اول بود و آشوب خریدارے نبود
هیچ لذت در شدم در ریشهٔ دلهاے ریش — راست گویم خون دل بود ست خونخوارے نبود

داستان هستی عرفی ودعوبهاے او
این زمان گویا برآمد در ازل یارے نبود

عشق اگر مرد است مرد تاب دیدار آورد — ورنه چون موسی بسے آورد و بسیار آورد
تا فریبد ابلها نرا در متاع روی دست — آسمان میش از تو یوسف را بازار آورد
بس که زخم غمزهٔ خوردم زمین مشهدم — خرمن خنجر بجاے بوتهٔ خار آورد

کافری دان عشق را کز شغل من گردار رہد
گردن روح القدس در قید زنار آورد

مگذر از دار الشفا عشق کز بہر علاج
ہر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

مو بمویم دوست شد ترسم کہ استیلای عشق
یک انا الحق گوے دیگر بر سر دار آورد

ایکہ عرفی را مسلمان خواندہ اورا بکاہ
تا ز کفر آبا دل تنہاے پندار آورد

ذوق در خاک طپیدن اگر از دل برود
تا ابد کشتۂ ناز از پے قاتل برود

بوداعی کہ مرا مے برے ای دل بگذار
کہ بمیرم من و جان از پے محمل برود

بحر عشقت و بہر گام ہزاران گرداب
این نہ بحر است کز و کشتہ بساحل برود

گر بمیرم بنا چہرہ بمن روز وصال
حسرت روے تو حیف است کہ از دل برود

چارۂ کار بستد بیر نیامد بیہات
کور سوے کہ بر جادوے بابل برود

آمد انگشت گزان روز جزا در محشر
آنکہ ابلہ بجہان آید و عاقل برود

تا بزانو بگل از گریہ فرو شد عرفی
در چنین گریہ کند تا مژہ در گل برود

خوش آن محفل کہ از می گرسراہم رو بسوزانند
بہر جانب کہ غلطم داغ در پہلو بسوزانند

مبادا در باغ مارضوان کہ نخل آراے این گلشن
بہر جانب کہ رو آرد نشیمش رو بسوزانند

بسم گر با ترنم آشنا گردد درین معنے
صد آتشخانہ از یک نعرۂ یا ہو بسوزانند

ز بہر عافیت زانو نرنجانے کہ از گرمے
سر شوریدۂ من عشق را زانو بسوزانند

اگر یکدم نفس در دل نگوارم ز ہر مویم
جہد برقی کہ چندین خانہ از ہر سو بسوزانند

چنان با لیک و بد عرفی بسر بردن کز پس مردن
مسلمانت بزمزم شوید و ہندو بسوزانند

نہ بزم گر با لیم مسیحا دیرے آید
کہ میداند بر بیمار از جان سیرے آید

خرد ہم جوش عشق آمد بمیدان وہ چہ غلغلست این
کہ رو با ہ فرو ریزد بمعنان با شیرے آید

شہنشاہے بملک دلبری در تر کتاز آمد
ز چتر نور حسنش مہر و مہ در زیرے آید

تنکسائی کن ای عشق از برائے زخم بیدردان
که زخم بانمک سود از دم شمشیر می آید

سنم آن مست عرفی کز لب شیرین طرازمن
ترنم زود میرنجد تبسم دیرمے آید

بندهٔ دل شوم که او خون فراغ میخورد
خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد

طوبی و خلد عافیت می نخرم بمشت خس
زانکه تدرو این چمن طعمهٔ زاغ میخورد

از چمنے نمے برد نعمت برگزیده را
آنکه وظیفهٔ ثمر از همه باغ میخورد

بے ادبست موسی امرد بدهے نه بطور خود
کوکب شعله میگزد شمع و چراغ میخورد

این چمن مجتبست الحذر اے بهشتیان
بوی گل بهشت تا مغز دماغ میخورد

عرفی تشنه راز من مژده که گرز الیست
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم پویان درے رامی پرستند
فقیهان دفترے رامے پرستند

گروهے زشت خو نیدا اهل دانش
که زیب و زیورے رامے پرستند

ازان دعوے بشیخ و برهمن ماند
که هریک داورے رامے پرستند

برافگن پرده تا معلوم گردد
که یاران دیگرے رامے پرستند

عجب داریم ما از اهل عصیان
که دامان ترے رامے پرستند

بهر عزت که عشاق مجازے
زما خود خوشترے رامے پرستند

زاهل درد شو عرفی که این جمع
گرامے گوهرے رامے پرستند

چون عشق بت زکعبه بدیرم حواله کرد
تسبیح شکر گوشد و ناقوس ناله کرد

بر آستان دیر نهادم روے گرم
هر ذره صد معامله با روے لاله کرد

آب حیات چون طلبد کس که نخبت ما
این زهر هم بخون جگر در پیاله کرد

مجموعه ساز عشق الم نامه مرا
تا خوانده دیر خاتمهٔ صد رساله کرد

سے که یافت روز جگر گوشهٔ خلیل
امروز عشق بر سر عرفی حواله کرد

مرا در دلیست کز داروی راحت نیش میگردد
فلک بیهوده برگرد دکان خویش میگردد

بہ بین کز نشتر مژگان او بخیم چو پیش آمد
کہ موی بستر سنجاب بر من نیش میگردد

بنوعی دیده ام از گریۂ بسیار نازک شد
کہ گر بر لالۂ ریحان کشایم ریش میگردد

دل گم گشتۂ کو تا دگر در سینہ باز آید
کہ چون صفهای مورم در دو غم در پیش میگردد

فلک چندان تنک مایہ است تا این گرد بادے را
کہ یک جو عافیت گر بخشدم دل ریش میگردد

ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا دارد
کہ از دنبالۂ غمهاے بیش از بیش میگردد

غم بجوش آمد بگو چون توبہ اکنون بشکند
توبہ کز بی شرابی کردہ ام چون بشکند

در چمن ہرگز نکرد آن سرو قامت جلوۂ
کز خجالت باغبان صد نخل مومن بشکند

بردہانش زن کہ از دنام ہمت بر زبان
تشنۂ کو جام جم بر فرق جیحون بشکند

گرد ہم جامے بشاق از شراب شوق دوست
بوے لیلے گر بیاید رنگ مجنون بشکند

در بیان شعر عرفی دفتر آن خوش گرفتند
نقطہ را بر لب بہ پیچ و شان مضمون بشکند

ورد کیشان ہمہ ناموس کس کیش ہمند
غمگسار ہم و نا سور کن نیش ہمند

صبح تا شام گدای ہم و شب تا بہ سحر
شکر در ویزہ گذار دل درویش ہمند

زان بصورت بنشانند و بآمیزش ہم
کہ بہ خلوتگہ معنے ہمہ در پیش ہمند

دست زین جمع پریشان بنمائی کایشان
ہمہ بیگانۂ خویشند و بی خویش ہمند

کفر و دین را بہ ترازو کہ این فتنہ گران
در بد آموزی ما مصلحت اندیش ہمند

عرفی این نکتۂ مجموعۂ احباب نویس
کہ محبان وفا تازہ کن ریش ہمند

بخورم زخم دران کو چہ کہ مرہم باشد
نشوم کشتہ دران شہر کہ ماتم باشد

اجل آنکشتہ کہ چون تیغ کشد غمزہ دست
احیا جش بدم عیسے مریم باشد

گفت و گوہاے حکیمانہ بنالا بد عشق
واگذارید کہ این نکتہ مسلم باشد

عقل را کرده ام از مغلطه خاموش بلے
خرقهٔ بے ادبانست که ملزم باشد

عرفی از گریه مبنا ساید طوفان برخیزد
جم دمے نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید
آتش آتش نشان خواهم گزید

هیبت از عرض متاع خود دهد
انتعاش ابلهان خواهم گزید

گر بخون خوردن دهندم اختیار
انچه بستانم ازان خواهم گزید

نفس اگر یوسف شود نیکو بود
خون گنج شایگان خواهم گزید

گفته بودم چون بدین ورشه شوم
گرگ را یوسف بجان خواهم گزید

انچه بگزینم به گیر ندار زمن
برتر از ملک کیان خواهم گزید

این ندانستم که از بخت زبون
انچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

ہجران شب تار ما ندارد
غم عقدهٔ کار ما ندارد

تا جان بهوای گل فشانیم
گل میل کنار ما ندارد

گر عزم سفر کند خوشش باد
جان طاقت بار ما ندارد

فردوس شراب دارد اما
پیمانه گسار ما ندارد

ساقے مے ناب دارد اما
در خور خمار ما ندارد

هر کس که رهین حرف اوست
پیغام نگار ما ندارد

از بس که رمیده ایم و ترسان
غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نه ز دوست دشمنانست
اما غم کار ما ندارد ÷

کو فنا تا ز خمها شمشیر بر مرهم نهند
نیکوی و هوشمندی سر بپای هم نهند

عمر فرصت کوته است و دوست یکدم تا دمے
تنگ چشمان را بگو تا برگ عشرت کم نهند

گو فتاد م دور دوری بر دل آسودگان
تهمت بیداری صد شور ازما تم نهند

اشک ریزان ترا نازم کہ از لخت جگر
یک چمن گل در کنار قطرۂ شبنم نہند

رحمتش در فعل وارد خانہ را خندان کنند
زخمہا را تا بچاک جامہا مرہم نہند

اہل دل عرفی اگر باشند فرمان طرب
قصر شادی را بنا ہم در زمین غم نہند

در چمن حور و شان انجمنی ساختہ اند
چشم بد دور بہشتے چمنے ساختہ اند

نہ نشیند دل این طائفہ در قصر بہشت
کہ بمورۂ دل ما وطنے ساختہ اند

چون بسنجید بفرہا دمرا با مجنون
کہ بیازیچۂ ہر یک سخنے ساختہ اند

اے برہمن بسنگر معبد صوفی دریا
کین طرف دیر بت و برہمنے ساختہ اند

دل شہید غم او بود کہ از شہر وجود
آمد آوارہ کہ جائے دہنے ساختہ اند

حلہ ہا سوختہ اند اہل بہشت از غیرت
تا شہیدان تو گلگون کفنے ساختہ اند

تیر آن غمزہ حلال ست ولے جمعے را
کہ ز دل جامۂ و از جان بدنے ساختہ اند

لذت شعر تو عرفی بہمہ عالم گفت
کہ ترا مائل شیرین دہنے ساختہ اند

دل ما را بفسون جادوی بابل نبرد
ہر کہ از بہر وفا جان ندہد دل نبرد

کے کسے رنگ وفا میطلبد ورنہ بحشر
دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد

بیخودی راہ نماید بتو مجنون ترا
ہرگز از بانگ جرس راہ بہ محمل نبرد

بحر غم جملہ کنار ست کہ از خود گذرے
زورق اہل فنا منت ساحل نبرد

ہر کہ اندیشۂ او چشمۂ کوثر نشود
پئے شیرینی آن تکلف شمائل نبرد

دم شمشیر بود رہگذر عشق ولے
ہر کہ این رہ نرود پے بدر دل نبرد

عازم ہیچ غم آباد نگردد غم دوست
کہ مرا دست درآغوش حمائل نبرد

ہمہ عقد انست چرا بر من عاقل دگرے
عقل کل راہ باین نکتہ مشکل نبرد

سینہ خالی مکن از درد کہ مردہ عشق
کہ سبکسار شود بار بمنزل نبرد

عرفی آن شمع درآورد بہ محفل کورا
خجلت جلوۂ خورشید بمحفل نبرد

ما کسے را نشناسیم که غم نشناسد
هست بیگانه مرا آنکه الم نشناسد

من و آن غمزه که چون تیغ برآرد فریاد
طائر بسکده و مرغ حرم نشناسد

شرم باد از صنمے برهمنے را که اگر
در حرم دیده کشاید بصنم نشناسد

یارب آنکس که کند تهمت شادی بر من
تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد

با شهیدان شهادت که غم راز لبم
زخم نامرهم و الماس بهم نشناسد

دل عرفی بود آسوده ز هر بود و نبود
دو جهانی که وجود است عدم نشناسد

مجنون تو هر دم روش تازه نسازد
بد نامیت آرایش آوازه نسازد

از جزاے مروت همه جمع آمده امید
کش تاز تو بے بهره ز شیرازه نسازد

نازم بصفاے مه کنعان که زلیخا
گر غیرت حور ست که بے غازه نسازد

دریاست بیک حوصله رحمت ساقے
در باده زند جام و باندازه نسازد

در بزم وی ایدل مکن افغان کشی آنجا
با نغمه بے شعبده آوازه نسازد

مرهم به ازان داغ که در حالت بهبود
همسایگے داغ تواش تازه نسازد

عرفی بکش این جام بیاساکه نه عیب است
گر تشنه لبی چون تو بخمیازه نسازد

دلبران نی دل بنازند عشق عاقل میبرند
میکشند از عاقلان صد رنج تا دل میبرند

کشتگان غمزه معشوق دمدم زجر را
جمله غیرت بر قبول کار قاتل میبرند

گر چه ارباب تعلق دقت طوفانند لیک
رخت اگر کمتر بود کشتے بساحل میبرند

هر کجا شمعے ست روشن میکنند از بهر رزم
شمع جان هر گز کر روشن شد ز محفل میبرند

زحمت حجاج دیر از کعبه جویان بدر است
ره بسے طے می شود پیر و بباطل میبرند

فتنه شو بر اهل دل عرفی که او حسن قبول
مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

گر در عشق زنے تاب ملامت باید — دل آمادۂ آشوب قیامت باید
در قبول نظر عشق هزاران شرط است — اوّل از عافیت رفته ندامت باید
تا بکے شاهد معنے بکشد بند نقاب — عمرها بر در اندیشه اقامت باید
حسن سلمے ز تماشا که همه بوالهوس ست — چشمے از دیدن جزوی بسلامت باید
طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم — پنجه در پنجۂ خورشید قیامت باید

عرفی از رمز ملامت نشود دعوی عشق
همه صاحب نظر انیم علامت باید

عصمت از لعل لبت گرد هوس میگردد — فتنه مفروش که سیمرغ مگس میگردد
در بهاران همه کس همدم مرغ چمن اند — دل من هم نفس مرغ قفس میگردد
ناله ے کشم از درد تو گاهے لیکن — تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد
بندۂ عشقم و آئین دیارش کانجا — در بدر شعله بدنبالۂ خس میگردد

از قبول ست نه از حیله که عرفی شبه
مے کشد بادۂ همراه عسس میگردد

اگر چه راه بعیب تو کس عیان نبرد — گمان مبر که بعیب تو کس گمان نبرد
ز مکر نفس حذر کن که هیچ کس حرفی — نیاورد که دو صد گو هر از میان نبرد
ترحمی که بر بستر فتاده چشمۂ خور — چنانکه برگ گلش گرزنند جان نبرد
جهان مهر و وفا را فدا شوم که درد — کسے گمان عداوت بآسمان نبرد

ولہ

تا بوے نغمۂ ستم از خوان تو یابند — جانهاے شهیدان همه مهمان تو یابند
مهمان تو جیبے و مراغم که مبادا — سوز دل ریشم ز نمکدان تو یابند
سازند بمحشر هدف تیر ملامت — آن دست که کوتاه ز دامان تو یابند
آبے که بود تشنگی افزاے مسیحا — زهریست که در کام شهیدان تو یابند
اے رفته بمصر از پے فرزند یه کنعان — هشدار که اورا ز گریبان تو یابند

جانِ دو جهان را چو دم حشر بجویند — یک یک ز سر نشتر پیکان تو یابند
معراج ملائک بجز این نیست که در عشق — پروانگی شمع شبستان تو یابند

عرفی چه بود ناز و نعیم تو که دائم
ماتم زدگان را همه مهمان تو یابند

این صفا حسن و محبت رهم اندوخته اند — این دو شمع ست که از یکدگر افروخته اند
عشوه و ناز و تغافل که ترا داد از تو — شیوه ها را همه گوئی زهم آموخته اند
یا غرور فتهٔ هجر و غم بی پایانیم — جامهٔ ما نه باندازهٔ ما دوخته اند
رفع لب تشنگی از شعله نمی خواست کسی — مگر آن جمع که از آتش دل سوخته اند
بندگان تو که در عشق خداوند انند — دو جهان را بتمنای تو بفروخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسائل مست اند
خون هم خورده ازان چهره برافروخته اند

فتادگان سر خود را بخاک ما بخشند — بجان خرند شهادت که خون بها بخشند
خدا گواست که گر جرم ما همین عشق ست — گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند
مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد — دران دیار که بیمار را شفا بخشند
نظر ز رنگ بدزد و گدائے کوچهٔ عشق — ازان متاع که در سایهٔ هما بخشند
ز روز حشر چه غم کز جزا بود ترسم — که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند
چه مایه شکر گذارت کنیم اگر زیاد — خطائے ما به زبردستیِ قضا بخشند
دعای بی اثری دارم و هزار گران جرم — مگر مرا بتهی دستی دعا بخشند
بده خواهی ای ملک از اهل دل شکنج بس است — عطیها که پذیرفته اند دا بخشند
نخست گوهر خویش آید ش محبت اگر — کلید گنج گدائے بیا دشا بخشند
بضاعتے بکف آور که ترسمت فردا — بجوے فشاندن پیشانی چها بخشند
باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق — که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند
بگاه عفو گناه از پے رعایت دل — جزای خویش دهندت ز شرم ما بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

غرت گیتی اگر صحبت یوسف باشد
نپذیرے گرت میل تاسف باشد

حسدت بر سر امروز بآن می ماند
کہ یکے زاہل نظر دشمن یوسف باشد

عالم شہرہ بعلم آفت دین شد چہ بلاست
غلط اندیش کہ طبعش بتصرف باشد

انہمہ عالم و آدم کہ ز معنی عشق ست
گر بداشتی نہد این نام تکلف باشد

نکتۂ چند بگویم ز حقیقت عرفی
لیک وقتیکہ ترا ذوق تصوف باشد

خوبان چو بہم گرمے بازار فروشند
با ہم بنشینند و خریدار فروشند

تا نامۂ وقا صد نشناسیم و نہ بینیم
ارباب نظر دیدہ بدیدار فروشند

حیران شدہ گان تو بخورشید قیامت
آسودگیِ سایۂ دیوار فروشند

تا معتکف گوشۂ تنہائے خویشم
آن کعبہ روانند کہ رفتار فروشند

روشن بکن ای مہ شب دیجور کہ عشاق
اندوہ دل خود بشب تار فروشند

مسکن قفس ما کہ تدروان چمن گرد
پرواز بمرغان گرفتار فروشند

با آنکہ تعین ست کہ در گلشن فردوس
صد گل بتے دستے ہر خار فروشند

زین دست تہی در غلط افتم کہ مبادا
تقلید درد خار سر دیوار فروشند

عرفی تو گہر جمع کن امروز کہ این جنس
بسیار خرند آخر و بسیار فروشند

دلے چو شعلۂ حسن تو فرو نمیخیزد
کہ چون فغان من از مغز و نمیخیزد

نہ مرد بادۂ عشقے و گرنہ در طلبت
فغان ز جوش خم لاجورد نمیخیزد

مبین بعجز زلیخا مصاف عشقست این
کہ گرد خستہ ز بنیاد مرد نمیخیزد

بہ بزم کعبہ روان کم نشین کزان مجمع
ہمیشہ مردم بیہودہ گرد نمیخیزد

اگر فسانہ شمارم وگر ترانہ نخم
تو گوش دار کہ از روی در نمیخیزد

شهید مضطراب خاک شد گر بر ه است — که بے نسیم زراهِ تو گردے خیزد

ترا نه لبشنو کز هزار نغمه طراز
یکے چو عرفی دستان نوردمیخیزد

هنوز خسته دلم راه بر عدم میزد — که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد
قضا هنوز نیفگنده بود طرح کنشت — که کوس بے ادبے بر درصنم میزد
هنوز حسن نگارے ندیده بود صلاح — که ترک غمزه بدل ناوک صنم میزد
هنوز سایه نشین آفتاب حسن ززلف — گرفته دست بران زلف خم بخم میزد
بجان دوست که فصاد غمزه نیش ندانست — که آتش از رگ بیماریم علم میزد

بکعبه آمده عرفی ز کفر دور نمود
باین نشانه که ناقوس در حرم میزد

سراپای وجودم در محبت حال دل دارد — زذوق درد بیرونم درون را مشتعل دارد
فغان از جلوه حسنے که دلهای شهید ازما — زننگ آرمید نهاے حیرانے خجل دارد
گل امید ما را آفت پژمردگے نبود — که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد
بعهد حسن او گاه تبسم بینے از دلها — که گوئی مردهٔ صد ساله در سینه دل دارد

یکے صد شد عذاب اهل عصیان گر لحد عرفی
ز خون گرم دل سیلے بدوزخ متصل دارد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند — در حسن شوم روی تو دیدن نگذارند
تا سبزه شادی بدلم سوخته عشقت — این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند
این رسم قدیمست که در گلشن مقصود — بر خاک بریزد گل وچیدن نگذارند
گر شربت دگر زهر بلب چون رسد این جام — باید همه نوشند چشیدن نگذارند
از تربیت آب وهوا در چمن عشق — نخلے که شود خشک بریدن نگذارند
ما معتکف کعبه نشینیم که در وے — بیهوده بسر کوچه دویدن نگذارند
پیداست ازان حسن نظربازی عرفی — کین بلبل ازان باغ پریدن نگذارند

گر ازین دل کز گریبانے غم سر برزند — صد مصیبت فتد دست شیولی بر سر زند
با وجودی آنکه زهری بنمیم نوشیده ام — زهر خندی بر فراج عافیت پرور زند
با چنین غوغا که در این بزم شور انگیز بود — شیشه لنگست و سنگے بر سر ساغر زند
در چنین بزمیکه یک پروانه دارد صد چراغ — با همه پروانگے گرد چراغے پر زند

وقت عرفی خوش که نگشودند چون در بر رخش
بر در نگشوده ساکن شد در دیگر زند

گره در کام دل از نخبت زبون نگشاید — گره از رشته ما سحر و فسون نگشاید
سینه بر تیغ فگن یک نگه از دست طلب — که ز زهر موی تو صد چشمه خون نگشاید
آنکه میگفت منم کار فرو بسته کشاے — اینک آورده ام این عقده کنون نگشاید
چشم بر ناوک آنیم که آهوے حرم — بگمان آید و بر صید زبون نگشاید
جاے آنست که گر صبر کنم با این درد — که به طعنم لب ارباب سکون نگشاید
تو چه در سینه نمی گنجد و لبها بسته — لب این طائفه از زمزمه چون نگشاید
آشکارا اگر م تیغ زند غیرت عشق — از برون پرده نه بندد ز درون نگشاید
نبایم تبود لهاے ملامت در بند — هرگز این سلسله غالیه گون نگشاید

عرفی آمد گرای همنفسان کز غم و درد
بر دل مادر آشوب و جنون نگشاید

آن دل که بهجر تو ز آرام بر آید — زد وش بمصیبت زدگی نام بر آید
پر زهر دهد ساغر و شیرین نکند لب — آن حوصله ام گو که بدین جام بر آید
آتش بنم جان بگرفتست که از تن — تا حشر اجل گر کند ابرام بر آید
گر زلف تو در صومعه زنار فشاند — آوازه کفر از دل اسلام بر آید
مشکل که شود نغمه کشا در چمن خلد — مرغے که به پر مرد گے دام بر آید
ما را که برد نام بزم تو که از ما — در مجمع ماتم زدگان نام بر آید

آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ — سنجند بداغ دل ما خار بر آید

مران با تو بگویم به عرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام برآید

چند بی بهره شود دیدهٔ گریانی چند
زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند

گلرخان محنت نایاب بیابند مگر
یکنفس چاک ببینند گریبانی چند

آنکه آماده کند پردهٔ ناکرده گناه
کے درو پردهٔ از کرده پشیمانی چند

کبریائی تو برانم که نیارد بنظر
مستے آلودهٔ آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ ما گوش کنان حلقه زدند
خوان بیارای که جمع آمده مهمانی چند

زبوے باده دلم آب در رنگ میگیرد
زنام تو بهرام آئینه زنگ میگیرد

زمحتسب مکن اندیشه زود باده بیار
که ابر گناه براهل درنگ میگیرد

دلم زکوے خرابات دور کرده هنوز
خبر زکوچهٔ ناموس و ننگ میگیرد

بملک هستے ما رو نهاده سلطانے
که ما بصلح دهیم او به جنگ میگیرد

هلاک جوهر شمشیر ناز خوبانیم
که ناز زخم جدا گشته رنگ میگیرد

هجوم عشوهٔ یار است بر دل عرفی
سپاه کیست که شهر فرنگ میگیرد

تا کی از لب گهر آن مست تکلم ریزد
این نمک چند بریش دل مردم ریزد

طرفه حالیست که دارد اثر زهر ستم
جرعهٔ لطف که در جام ترحم ریزد

مردم از درد سر وصاف نشد کو ساقی
کز من این جرعه بگیرد بسر خم ریزد

همه ماتم زدگانیم و برین هست گواه
مشت خاکی که صبا بر سر مردم ریزد

وای بر من که غیوری زکفم دل ربود
که گرش دست دهد خون به تبسم ریزد

عرفی این غمزه بلائیست که در روز جزا
نشتری بر دل ارباب تظلم ریزد

آن مست ناز کز نگهش مے فرو چکد
خون ترحم از دل شمشیر او چکد

دارم گمان که نامهٔ عصیان شود سفید — ده قطره اشک گرز پی شست شو چکد
احباب گلفشان بلب جو بار من — خونم ز دیده جوشد و بر طرف جو چکد
من تلخی از ملامت دشمن نمی کشم — این شربت از دماغ مرا در گلو چکد
گر سر دهیم گریه به بینی که اشک ما — تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد
عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات — آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی بکاوش آمده یارب مگر من
آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد

دلخستگان که بستهٔ تدبیر میشوند — وارسته از کمند بزنجیر میشوند
برگے ز بوستان خرابی نچیده اند — جمعے که سایه گستر و تعمیر میشوند
این ناوک از کمان که آید که هر طرف — صید افگنان نشانهٔ این تیر میشوند
این فتنه از کجاست که مستان شیر گیر — کردن نهند دلبستهٔ زنجیر میشوند
این شاه باز کیست که در صید گاه داد — مرغان بال بسته هوا گیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر نخبت ما
نازاده کودکان به رحم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرت خانهٔ خمار می باید — ز اوج صوفیان صد حقهٔ بازار می باید
چنان با عشرت دو روزهٔ بلبل حسد دارے — که بنداری درین گلشن گل پربار می باید
خزان جور زلف او دراز افسانهٔ دارد — همین گویم کزین گلشن به بلبل خار می باید
نماند یکنفس از دوستان دشمن در دل — دلی از دوست گر خاری خلد بسیار می باید
کسے گر بهر طاعت ماند اندر کعبه یکساعت — اگر داند حساب مطلب از صد کار می باید
تمامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم — کنون میمیرم و با من بت زنار می باید

ندامت رنگ حرفی برزبان می آورد عرفی
بدستان نفاق آلوده استغفار می باید

اهل معنی سر بصحرائے درونم داده اند — جلوهٔ شیرین نشان قدبروتم داده اند

دیگران در انتعاش از نغمهٔ من در ملال — وه چه ذوقی از نوای ارغنونم داده اند
بسته ام صد رخنه از دین بهر تعمیر حرم — خشتی از بهر الصنم بهتر ز کونم داده اند
از تماشائے درون بزم دارم بے نصیب — رخصت نظارہ گاہی از برونم داده اند
تاب زخم ناوک صید افگنانش حیف نیست — کز شکارستان دل صیدی زبونم داده اند
مژده افسون زهار و تم پریشان تر کند — من که باطل نامهٔ سحر و فسونم داده اند
گر نبوشم آب حیوان عیب گیرند در دوات — من که در طفلی بجائے شیر خونم داده اند

جاودان ماند بگرداب محبت تا ابد
این بشارت عرفی از بخت زبونم داده اند

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد — که گرم روے بر اہل نیاز میگذرد
درین غمم که مبادا بگیرمش بضمیر — چو حرف اہل دل امتیاز میگذرد
بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت — هنوز دل ز زبان نیاز میگذرد
بشهر عشق نبازم که ساکنانش را — تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد
بغیر تم که ز تغییر رنگ مے یابند — گهے که در دلم آن دلنواز میگذرد
خراب حالے دلها ببین که آن مغرور — بعهد حسن جوانے ز ناز میگذرد

عنان دین و دل من ز کف رود عرفی
که آن کرشمه باین ترکتاز میگذرد

کسے که رود بحریم رضا نمے آرد — نوید وصل بسویش صبا نمے آرد
کسے بزمرهٔ ارباب دل ندارد راز — که تحفهٔ ز نعیم بلا نمے آرد
بآب عشق نبازم که کشتهٔ دل من — کز و بچشمهٔ او بے صفا نمے آرد
زمی شکیب که دست کرشمه بستن دوست — هنوز حسن پرے و حیا نمے آرد
بعالمے نکند م آفتاب فتنه کباب — که کس پناه بظل هما نمے آرد
دل اجل شکند ورنه کوه می کزد دست — کسے کرشمهٔ رزق در یا نمے آرد
ازان بمیکده برگشتم از حرم کانجا — هزار قافلهٔ جان صبا نمے آرد

بگفته شکر تو عرفی نمی شود تسلیم
بگو که رسم شهیدان بجا نمی آرد

زبهر داغ که مستان علاج می طلبند
که جام می شکنند و زجاج می طلبند

فروغ مشعلهٔ شمع راه تیره دلان
چراغ در دل شبهای واج می طلبند

شکوه تاج شکستند و تخت مرگ زدند
ز هم هنوز نهان تخت و تاج می طلبند

مباد لذت بیماری دل آنان را
که اعتدال ز بهر مزاج می طلبند

فغان ز جلوهٔ آن همت کاهل دین بدعا
ز بهر طاعت ایزد رواج می طلبند

گذر بکو چه همت مبان شها عرفی
که کام دل ز در احتیاج می طلبند

تا بود سر اسیمه دلم در بدری بود
اندیشهٔ دل جائی و دل سفری بود

هر گاه که اندیشه عنان در کف من داشت
کارم همه در کاسهٔ صاحب نظری بود

با آنکه نمیداد امان سیلی فقرم
دائم سر من در هوس تاجوری بود

هر گاه که مژگان مرا شوق تو برداشت
گر قطره ای دگر د جله سر شکم جگری بود

وابستهٔ اندیشه بجز خار ندیدم
گلها همه در خوابگه بیخبری بود

نگسسته ز هم جذبهٔ توفیق و گرنه
شبگیر طلب بر اثر بی بصری بود

جمعیت عرفی همه زانست که عمری
سودا گر بازار چه بی هنری بود

تا بکی عمر با نفوس و جهالت برود
نشاه باده بتاراج ملالت برود

بخت بد را نخجل از پرسش باطل کنیم
بهتر آنست که عمر م بیطالت برود

زاهد از کعبه عنان تافته می آید لیک
کین طمع داشت که خضرش بدلالت برود

رهروی کعبه کو دیر است حوالتگاهش
برود لیک زدنبال حوالت برود

جای رحمت بران جوهر لعل طراز
کش همه عمر بآرایش آلت برود

جانم از مالک غمهای محبت گردد
من گدا گردم و نامش بدلالت برود

ولہ

فغان کز سینہ دائم آہ بے تاثیر می زاید
صباح عیدم از دل نالۂ شبگیر می زاید

جہان عشق را نازم کہ سلطان گدای او
بسے دلشاد می میرد و لے دلگیر می آید

طلب کن دایۂ کش زہر بیرون آید از پستان
کہ طفلان ہوس را تشنگے از شیر می آید

مصیبت بین کہ غافل مردم و فارغ دران وادی
کہ مجنون تنگ لیلے بستہ زنجیر می زاید

بدلق و برد و تسبیح نکو از زہد مرد عرفی
کہ از تقوای زاہد شیوۂ تزویر می زاید

چہ مہربان بسفر شد چہ تند قہر آید
ورشتۂ بشد و فتنۂ بشہر آمد

بگر شمۂ کہ وگر ناخنے رساند باز
کشود گریۂ تلخ و ہزار نہر آمد

قیاس کن کہ چہ آبم رود بکوے حباب
کہ گاہ گریہ منادے ز دیدہ زہر آمد

بشو می دل از عافیت رمیدۂ من
ز کوہ و بادیۂ آوارگے بشہر آمد

مگو کہ بیخبر آمد بدہر عرفی و رفت
ہر انکہ از عدم آمد چنین بدہر آمد

مستان عشق خانہ در آتش گرفتہ اند
دائم قدح ز خوی تو سرکش گرفتہ اند

اینہم عنانیست کہ غمہاے روزگار
در بال بیکسان مشوش گرفتہ اند

چون خم بتہ ز چاہ بلا در دسر کشند
آنانکہ خو بہ بادۂ بیغش گرفتہ اند

اینک رہ گریز چہ سود از گریختن
سر تا سر زمانہ در آتش گرفتہ اند

عرفی مرید خلوتیان پیادہ شو
کین قوم زین جلوہ ز ابرش گرفتہ اند

تا قدم بر اثر نام و نشان خواہد بود
گوشۂ دامن ما وقف میان خواہد بود

می نمودند ملایک بازل عشق بہم
کین گہر دست زد بی بصران خواہد بود

گر شود کون و مکان زیر و زبر در عشق
صورت ناصیہ بر خاک عیان خواہد بود

جز بہا را قیامست دل پر خون زنہار
مفروشید کہ این جنس گران خواہد بود

دیده بی نور شد از گریه خدایا بازل — گفته بودی که بجای نگران خواهد بود
دلم آخر تماشاگه دیدار آورد — نا کی این آئینه در آئینه دان خواهد بود
دست فرسوده شود آخر و گمنام شوم — من گرفتم هنرت نقد روان خواهد بود
بسر انجام جم و کی چه نهم بهده گوش — کمترین بازیء افلاک همان خواهد بود

عرفی از پیر مغان دست نداری هرچند
بر دلت بستن زنار گران خواهد بود

کسیکه دل بوفای تو عشوه کیش نهاد — هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد
کسی براه تو از رو که باز دیده کند — که گل بزیر قدم دید و پای پیش نهاد
شهادتش چو مراد دو کون در قدمست — کسی که پای طلب در ره تو پیش نهاد
گر شمه دهد امید عمر جاویدم — که مرگ بهر شکون تیر او به کیش نهاد
نه کافرم نه مسلمان مرا که آتش زد — که ننگ سوختن من بدین خویش نهاد

ز مغز عرفی ازان خون خوش نسیم چکید
که دسته گل غم بر دماغ خویش نهاد

ز ندانی شوق تو به گلزار نگنجد — جز در قفس مرغ گرفتار نگنجد
در دست ریا باده کشان تا در کعبه — بگذشته میانی که بزنار نگنجد
هر ذره نه شایسته طواف حرم اوست — خورشید درین سایه دیوار نگنجد
فریاد که غمهای تو در سینه تنگم — اندک نبود لایق دلسیار نگنجد

ای عافیت آموز مشو همدم
در صحبت او جز دل بیمار نگنجد

کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند — زمانه را گل آشوب در کنار کند
گناهگارم و درد اکه نیست آن غیرت — که انفعال به عفوم امیدوار کند
برای آنکه دلیرش کند بخونریزی — زمانه شوق ترا نائل شکار کند
بنالم نرم بسازم دلت ازان ترسم — که نالهٔ دگرے در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را
شکایتے بکنایت زروزگار کند

آنانکه عمت مایهٔ افسانه نسازند — با همدمے محرم و بیگانه نسازند
افسانه مخوانید که مستان خردسوز — با مصلحتِ مردم فرزانه نسازند
زنار نمودم بهمه صومعه داران — تا دام رهم سبحهٔ صد دانه نسازند
تا حشر سر اسیمه بهر کوچه درآیند — گر خاک مرا خشت صنم خانه نسازند
آتش بدو عالم زده از ناز و مراغم — کز جسن تو بازیچه با فسانه نسازند

این سیل که بینم ز طمع از تو عرفی
ظلم ست که از خاک تو پیمانه نسازند

غزل ناتمام

هرچند دست و پا زدم آشفته‌تر شدم — ساکن شدم مباد که دریا کنار شد
جز با گریستن فرهٔ در جهان نبود — آن هم ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی بسے ملاف که بر چرخ باجتم
مردے کنون بناز که بختت سوار شد

صد غم دمی بزاید کانرا سبب نباشد — زانبای آفرینش غم را سبب نباشد
خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود — در کام دوست نبود بیک طلب نباشد
از عادت ظریفان زنهار برحذر باش — کاندر نهاد ایشان ذوق ادب نباشد
در ملک عشق کانرا بر شب بنا نهادند — آغاز روز نبود انجام شب نباشد
گو سلسبیل و رضوان می باش و می دهنده — در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

روزی بقتل عرفی گر پرسدت فضولی
گو دوستدار من بود تا بے ادب نباشد

خضر اگر بر لب کس منت آبے دارد — بگذر از چشمهٔ حیوان که سرابے دارد
التفاتش بلب تشنهٔ ما نیست دریغ — هر که جام سخنے زهر عتابے دارد

همه عاشق نکند دست بزلف تو دراز — هر جنون شورے دہر سلسلہ تابی دارد
لن ترانے شنود مہتر ما بے ارنے — این حدیث ست کہ ہر وقت جوابی دارد
برگ گل راند ہد زحمت دیبا و حریر — او کہ چون حیرت دیدار نقابی دارد
آسمان گر بجدل پای درآرد برکاب — رخش ما نیز عنانے و رکابی دارد

نظم عرفی تر و تازہ است چہ عالی چہ وسط
خار و گل ہر چہ دہد حسن شبابے دارد

ہر زمان در فتنۂ خوش نامہربانی میشود — وین ہمہ غوغا برائے نیم جانی میشود
عشق باغ دل نشین دارد کہ مرغ دل درد — گر نشیند بر گیاہے آشیانے میشود
ہر کہ بنشیند بطرف خوان گردشہای دہر — گر ستاند یک نوالہ میزبانی میشود
کیمیا گر نشہ دارد کہ دارو ئے مسیح — گر بدستش اوفتد دُرد و گرانے میشود
در رہ عم گر پدید آید تبسیمش سپار — گر بدست چارہ بسپاری جانے میشود
گر بمیرے ہر زہ قانونے فرد چیند کسے — در میان مردم عالم زمانے میشود

جان فدای ہمت عرفی کہ چون جولان کند
گر زمین گیرد عنانش آسمانے میشود

عاقلان آدابت آموزند و سوایت کنند — دامن جمعی بدست آور کہ شیدایت کنند
ناگہان عشقت گذارند از حجاب ناکسے — پردہ بکشا تا زنادانی تمنایت کنند
باغ گل پژمردہ کردی روز کس در ہم مگس — من ہم از غیرت گذشتم کے تمنایت کنند
پس نکوئی جلوہ کن بر مستحقان زینہار — تا دعائے بہر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از ما بی قدم در وادی اہل وجود
صد بیابان خار خندان تحفۂ پایت کنند

طریق دلبرے تو مگر پرسے داند — کہ آدمی نہ بدین شیوہ دلبرے داند
کسے کہ ہر بن مژگان بصد کرشمہ سپرد — ستم زکہ ہر سر مویش دلبرے داند
ز جان طمع ببرد یا بدل غمش بیند — کسیکہ عادت آن ترک لشکرے داند

ادب ز چشمهٔ لب تشنگی دهد آبم
کدام خضر بدین چشمه رهبری داند

خدا ز انکه بدو نیک آ هوان حرم
ز فربهی نگردیا ز لاغری داند

کسیکه اینهمه جنبش دهد بی آن نیست
که شمهٔ ز حساب ستگری داند

ز پا درافتد و برخاستن محال بود
کسی که رهروی عشق سرسری داند

بزرجگونه توان لعل آفتاب خرید
گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

بران متابع حافظ رواست چون عرفی
که دل بکاود و دُر و سخنوری داند

هر کرا نشاء غیرت بسلامت باید
در مصاف غم دل تاب قامت باید

همت اندوه شدن باید اگر مرد غمی
نه دعای غم و نفرین سلامت باید

جگر تشنهٔ فرسودگی پای کجاست
گر کنی طی رهِ عشق علامت باید

تا نظر باز کنی جلوه کند دوست ولی
تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

ولہ

خرد دار الشفاء جهل مخنث خانه میسازد
خراب مستیم کین هر دو ویرانه میسازد

چنان شایستهٔ عشقم که بعد از سوختن گردون
ز خاکم بلبل از تنها کسترم پروانه میسازد

دو روزی یار بیت گشتم مذاقم بے حلاوت شد
مرا جام شراب و گریهٔ مستانه میسازد

چو تنها کردم از غمهای او صد همنشین دارم
میان بیغان تنهائیم دیوانه میسازد

چو در بیت الحرم آئی مکن بیعت بادعرفی
که او در کعبهٔ اسلام ره بتخانه میسازد

حدیث عشق جان فرسا بگوئید
بدزدان این سخن اما بگوئید

متاع من نے او زد بتاراج
حکایت با من از یغما بگوئید

بطور ما نه گنجد منع دیدار
ولے این راز با موسے بگوئید

قیامت راز پے بستیم و رفتیم
دگر افسانهٔ فردا بگوئید

چه باشد جان فشان این حکایت
بدست و آستین ما بگوئید

چو ناحق کشتگان او شمارند | بحق زخم او کز ما بگوئید

نشانے از دل عرفی بیاور
دگر غم را جهان بنا بگوئید

در محبت لب خشک و لب تر میخندد | مست و مخمور درین تنگ شکر میخندد
اهل دل خنده زنانند و نمی بینند کس | لب این جمع بآئین دگر میخندد
ای کلیم آتش این گل مقصود تو چیست | بتمنائے جمال تو سحر میخندد
دیده از شاهد امید فرو بند و ببین | که لب شام بصد ذوق سحر میخندد
کم مباد آب و هوای چمن ما که درو | گل پژمردهٔ از لالهٔ تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
که بخس نفس و بستن پر میخندد

اهل وفا که آتش ما تیز مے کنند | چون شعله سر کشد همه پرهیز مے کنند
ای بیغمان حذر که غزالان مست یار | فتراک عمر عافیت آمیز مے کنند
شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل من | کین تیغ را بخون و جگر تیز می کنند
بر خون کشته تو ملائک زنند جوش | این شهد را ببین که مگس ریز می کنند

معمور باد سینهٔ عرفی که درد و غم
تعمیر این زمین بلا خیز مے کنند

که دست در خم مے زد که خون ما جوشید | که بر فروخت که در جشن ما حیا جوشید
هزار آبله از هر نفس فرو ریزد | چنان که از غم دل تا لبم دعا جوشید
ترانهٔ که چمن را بخون گرم گرفت | که ناگذشته بر و سینهٔ صبا جوشید
کرشمهٔ که بر اصحاب درد مے بارد | که خون گرم شهیدان هزارها جوشید

چنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد
که عذر معصیتم از لب قفا جوشید

مدعی باز ملولست و بلائے دارد | در کف آئینه اندیشه نمائے دارد

پردهٔ دل بکن آرائگهِ شاهد وصل
زانکه هر پرده نشین پرده گشائی دارد

شرفِ کعبه گر از سجدهٔ ارباب یقین است
گوشهٔ تنگدهٔ ما هم ناصیه سائی دارد

رهروِ عشق بیابان نبرد پی لیکن
جوششِ قافله و بانگ درائی دارد

پای بر یاس فشردم غم امید گذشت
کز گمان داشت که این مرد دوتائی دارد

عرفی از مهر فلک نزد نکردی امید
این قبائیست که افشردن پای دارد

کرشمه دست در آغوش نوشخند تو باد
غبار رفته سر اسیمهٔ سمند تو باد

دمی که آتش حسن تو شعله خیز شود
هزار مرد نبک دیده ام سپند تو باد

سری که حلقهٔ فتراک دست می افتد
مروت ست که گویند اسیر بند تو باد

بمدعی چه دعاهای بد نکردم لیک
دلم ندادکه گویند اسیر بند تو باد

ولہ

دوش در دیر مغان بودیم کس با ما نبود
گفت و گو ها رفت لیکن شور یش نفس با ما نبود

رو نکردیم از حرم یکبار در آتشکده
کز حریمش دامن خاشاک و خس با ما نبود

صد قدم رفتیم و دور از کوی او دریس حجاب
اضطراب یک نگاه باز پس با ما نبود

نعمت فردوس بر ما ریختند آخر نشد
کام لذت یاب چون ذوق تنگس با ما نبود

طائر فکر یم و گشتیم از شاخی بشاخ
کز هوای دل دو صد دام قفس با ما نبود

عادت دل ما نمیدانیم اکنون نه آشنا
تا بما بستند عهدش یک نفس با ما نبود

ولہ

روی گرمی گو کرد اغم باز بوی خون دهد
مرهمی نگذارد و خونابه بیرون دهد

سودهٔ الماس غم را داده آمیزش زبر
هست لذت بیدلی کورا ازین معجون دهد

گر زمام از پنجهٔ ناز آورد لیلی برون
ناقه را سر در حریم سینهٔ مجنون دهد

چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دست ما
نیم بوسی بس که بر جولانگه گلگون دهد

من نخواهم مرد و او میوده زحمت میکشد
لذتی کین زخم دارد صید و جان خون دهد

ده جبه بزم دلکشا یست آنکه اهل درد را
ناله ماتم نشان از نغمه قانون دهد

چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این لقمه را
چاشنی از زهر بخشد نیش را درمان دهد

این تفاوتها ز مشرب دارد آن نه از تاثیر عشق
زانکه یک می تشنه را نتواند که دیگر گون دهد

کی شود عرفی دلم از گریه خالی کی شود
هر قطره صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد
کفر اندوده اسلام بما نفروشد

گو بنه بر سر دل منت و بسیار منه
آنکه بیاری دل را بشفا نفروشد

عاشق آنست که گر جان بدهد بد نامی
گرمی سینه و تاثیر دعا نفروشد

گر فروشند بهای مه کنعان داند
بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که دهد عیش ابد منت و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزه او لذتی که بود
اما نماند جان مرا طاقتی که بود

اکنون نمی توان طلب نیم عشوه کرد
در دم ببین که نیست مرا جراتی که بود

حرمان ز حد گذشت ولی چهره نیاز
دارد بر آستان حرم نیتی که بود

از دیدنت نمردم و نادیدنم بکشت
در دا که دارم از تو همان لذتی که بود

بی بهره کشتگان تو من بعد از و که برد
کام شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی بسجده صنم افزود در غمت
یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

با محبت گهر عجز و نیاز افشاند
حسن مغرور برود امن ناز افشاند

گرد غم کور کند دیده جانم هرگاه
دامن عشوه امید گداز افشاند

مفشانید بدامان دلم نقد مراد
که بر و طعنه زند همت و ناز افشاند

انچه در انجمن اهل صفا جلوه کند
دست هر ذره بر و گوهر راز افشاند

شاهد حسن ازان خون شهیدان طلبید
کان گلابیست که در دامن ناز افشاند

عشق سوزندهٔ جاه است که هرگز محمود — نتوانست که دامان ایاز افشاند

اثر نیش دهد در دل ریشم عرفی
مطرب آن نغمهٔ ترکز لب ساز افشاند

برهمن کی ره اسلام ازهم و رستم گیرد — بهل تا سوی دیر آید اجازت از صنم گیرد
طواف کعبهٔ دارد دل پر آتش و رخ — که ناگه شعلهٔ در بال مرغان حرم گیرد
اگر آزاد گردد دل زسوز آتش رخ — زصد دریای آتش آفت یک شعله کم گیرد
ز آه سرد زاهد تیره گشت آئینهٔ ایمان — دلا عکسے بیفگن با فروغ جام کم گیرد

خیال چشم او چون با خود از عالم برد عرفی
هزاران فتنه و آشوب در شهر عدم گیرد

گر دل اهل حقیقت در راز افشاند — زاهد از دامن دل گرد مجاز افشاند
همت انیست که با اینهمه امید دلم — آستین بر اثر عجز و نیاز افشاند
عرق شبنم خلد است هران قطرهٔ خوی — گر سمند تو نگاه تگ و تاز افشاند
چه عجب گر دل محمود فرو ریزد خون — گر صبا سلسلهٔ زلف ایاز افشاند
گر نه اظهار شفق میکند از کشتن صید — خون مرغان زچه در چنگل باز افشاند

جای رحم ست به عرفی که بسے اثر ست
اشک گرمی که بشبهاے دراز افشاند

آنچنان ز آتش بیداد مرا می سوزد — که ستم میگزد انگشت و بلا می سوزد
آنچنان آتش رنجوری و بیماری من — شعله زن گشت که امید شفا می سوزد
تا امیدی ز تو ام کرد به محراب نماز — که ز تاثیر دم گرم دعا می سوزد
دل گریست مرا از آتش عشقی که اگر — آه سردی بکشم هر دو سرا می سوزد
اثر شعلهٔ بام دل من بین که هماى — گر برو سایه کند بال هما می سوزد
کی داغ تو معطر کند از بوے صفا — بزم زاهد که در و عود و ریا می سوزد
رو بهر و که کنم جلوه گه شاهد حسن — آن گلیم ست که از شوق بقا می سوزد

آتش شوق محیط دل من گشته دلی | هر سر موشده داغے و مرا می سوزد

ولہ

آنم که تلخیم زغم افزون نوشته اند | راز دلم بسینهٔ مجنون نوشته اند
چون گم شود جنون که مسیحا زمان حسن | حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند
زخمی خرابی دو جهان می کند ازان | تاریخهاے ناز تو بیرون نوشته اند
بر لوح زار نام شهیدان خیال تو | لذت شناس زخم شیخون نوشته اند
آنم که ذوق دروشناسان غم مرا | سرجوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خندهٔ لب میگون نوشته اند

چون سنگ وفا بدست گیرد | بس شیشهٔ دل شکست گیرد
بدمست شدم مگو که واعظ | آهنگ ترا نه پست گیرد
از محتسب آمد این که درخلد | مستم زمے الست گیرد
ما را چه زیان که بهر خود شیخ | آن نامه که نیست هست گیرد

مے داغ شود دمے که عرفی
پیمانهٔ خون بدست گیرد

آن را که مراد حال باشد | کے رغبت قیل و قال باشد
آن جرعه که درد شکوه دارد | ورساغر من زلال باشد
از شغل غمے که گفتنے نیست | گویم بتو گر مجال باشد
هر نفس که در بهشت بینم | درکارگر خیال باشد
نقشے که نظاره برنیاید | می جویم و آن وصال باشد
چون کینه ز طبع دوستانت | مهر از دل او محال باشد
عمر تو که عید زندگانیست | آرایش ماه و سال باشد

گفتے گله کردهٔ ز جورم | بهتان چنین ملال باشد

ولہ

نگرفتم از تو جامی سرم این خمار دارد
برہ تو دیر مردم دلم این خمار دارد

بہ بہانۂ ترنم نکشی مرا دگر نہ
سر خون گرفتۂ من ببدن چہ کار دارد

دل تنگ عیش ما را کہ شمار دار رضوان
کہ ہزار زخم و ندان بگرش نگار دارد

سخنم ازان نباشد برا ہل عیش و دشمن
کہ چو باد کوچۂ غم نفسم غبار دارد

ز متاع شہر حسنت بود آن گران تحمل
کہ ز عشوہ چشم بندد ز کرشمہ عار دارد

ز شہید غمزۂ او و ہدا این نشانہ عرفی
کہ ہزار شمع عشرت ز سر مزار دارد

از دیدہ ام کدام نفس خون نمیرود
سیل ہزار از ہر بہ چیحون نمیرود

غیرت بزم بشادی عالم کہ ہیچگاہ
از خلوت وصال تو بیرون نمیرود

تمکین عشق بین کہ باین جذبۂ طلب
صد گام رفت محمل و مجنون نمیرود

معراج غیر تست سر کوہکن ولی
با در بمن کہ ظلم بہ گلگون نمیرود

معمورۂ دلی اگرت ہست بازگوی
کاینجا سخن بہ ملک فریدون نمیرود

خیز و بکوی عشق ز دیوار و در فغان
کای وای دیدۂ کہ از و خون نمیرود

در سینۂ تنست کہ آغشتہ با الم
آہے کہ از غم تو بگردون نمیرود

عرفی تو خود مرنج کہ بیداد دشمنان
زین پیش میشد از دلت اکنون نمیرود

مرا چو در شب ہجر اضطراب بگذارد
قرار در دل و در دیدہ خواب بگذارد

برای شربت بیمار عشق او رضوان
گل بہشت بعزم گلاب بگذارد

عطای او بگہ جلوہ ہا کند فردا
کہ رستگار ز ننگ ثواب بگذارد

دمے کہ شمع من آید ز انجمن بیرون
ز نور شعلۂ حسن آفتاب بگذارد

ز اضطراب ہلاک نظارہ کن عرفی
کہ حیرت رخ ما را ضطراب بگذارد

هرچه بگزیدم ازان کیش برهمن به بود
هرکه دیدم بدر تبکده از من به بود

نالهٔ بلبلم آشفته بگلزار رسید
ورنه از طرف چمن گوشهٔ گلخن به بود

بزم داؤد بهشتم در یعقوب زدم
گر نوای شکرین تلخی شیون به بود

دوش در مجلس اصحاب نشستم همه گوش
هرچه نشنیدم ازان طعن برهمن به بود

عمر در عجب در یارفت ندانستم حیف
که مرا تنگرسے پاکے دامن به بود

گذر عشق روا بود در آن شکده هم
این قدر بود که در دادی این به بود

عرفی انصاف دهم انچه که کردی همه عم
گر همه طاعت حق بود نکردن به بود

هم نوای بلبل و هم صوت زاغم میگزد
خار چشمم میخراشد گل و باغم میگزد

من بگویم نشاهٔ پروانه با من نیست لیک
اینقدر دانم که تا تیر چراغم میگزد

من که دل دانسته در کوی تو گم کردم چرا
محرمے هر دم بتقریبے سراغم میگزد

با وجود آنکه میدانم که در دم بی دوست
دمبدم اندیشهٔ باطل دماغم میگزد

دوستی دارم که در زندان محنت بردلم
می نهد مرهم ولی در صحن باغم میگزد

ولہ

مقیم کعبه که عیب شراب خانه کند
باین بهانه حدیث می مغانه کند

دلم چگونه نیازد بصید گاه کسے
که صید ناوک او کار بازمانه کند

ستم فروش دراوزمانه باک مدار
که خوش معاملگے پیشتر زمانه کند

شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را
فلک بشعشعهٔ آفتاب شانه کند

کسے که خاک درت را کند چو سرمه بچشم
ببین چه بے ادبیها بآستانه کند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی
زبردن شمع تو در یوزهٔ زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد
جگر ز نالهٔ مرغ چمن فرو ریزد

فلک نظر بکه دارد که نیش غمزهٔ او
هزار ناوک جادو فگن فرو ریزد

اجل بصید گهی ناز اد شود پامال — زبس که بر سر ہم جان و تن فرو ریزد
نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت — فسانه های غم کوهکن فرو ریزد
اگر شکسته دلم آستین برافشاند — جهان عمش از ہر شکن فرو ریزد
شگاف گر بر دلم را ہا کن از غیرت — که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

که لاف حوصله زد گو بیا و بین کز دلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنکو چو من از عشق پریشان ننشیند — بر مسند توفیق شہیدان ننشیند
ای خضر شکستی لب سرایت برسد خیز — کین تشنگی از چشمهٔ حیوان ننشیند
با آنکه مغان را ہنگی مایه شیداست — دردیر مغس بر لب مهمان ننشیند
گر چاشنی شربت درد تو بیاید — ہرگز مگس دل بلب جان ننشیند

عرفی برو از میکدهٔ ما که کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان ننشیند

کسے مے طرب در ایاغ میریزد — که ز ہر غم بگلوے فراغ میریزد
کسے عنان دلم می کشد بکوے دلم — که خانه فتنه براه سراغ میریزد
کسے که نعمت مقصود بر درش دیدم — که استخوان ہمایش زاغ میریزد
گدائے نور بود آفتاب در بر ے — که عشق خون جگر در ایاغ میریزد
دمے مسیح بود در مزاج مرده دلان — حدیث عشق که خون فراغ میریزد
بجوش عشق بیازم که از شگاف دلم — بجای قطرهٔ خون درد و داغ میریزد
زکوة مایهٔ رزق منست آنکه فلک — بجیب جلوهٔ طاؤس باغ میریزد

ضمیر روشن مابین که ظلمت عرفی
بدانش گهر شبچراغ میریزد

زردی آتش سوزان اگر خاشاک میرزید — شہیدان محبت را گیا از خاک میرزید
ز چاک سینه ام صد شعله میخیزد ہمین باشد — گیاہی کز زمین مینهای چاک میرزید

کجا گردد نهان خونریزی چابک سوارمن
که گر دستی نگه دارد سر از فتراک میروید

چه سود از باغ گاه جلوه های دوست نازم
که آنجا جان فشاندن از دل غمناک میروید

ازان آهوی معنی میچرد در وادی هستی
که کشت زهرناک از وادی تریاک میروید

ببین بدزرق زاهد خنده گلهای بنا گوش
ببین کز گوشهٔ دستار او مسواک میروید

بهر جا غمزهٔ او تیغ برکف میرود عرفی
شهیدی چون گیاه پیشش از خاک میروید

غم تو نیست بعیش جهان که پردازد
هوای تیغ تو در سر بکان که پردازد

چنین که غمزه بیک تیغ میکند همه را
بکا دکا و دل خون چکان که پردازد

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آمد
بتازه کردن داغ نهان که پردازد

چو عشق یار هم آلوده سوز و هم باک
بقیمت گهر این و آن که پردازد

گر شمه گشت جهانی چنانکه دل میخواست
مگر بسوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم درس طلب کند عرفی
بجست و جوی من بی نشان که پردازد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید
رود صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید

نهان هر نامهٔ عجزی که بنویسم بلطف او
روان ناگشته محرم با جواب خوش باز آید

زند بر کربلا صد طعنه فردا عرصهٔ محشر
اگر نازت بآن هنگامه با این ترکتاز آید

ملائک را بداغ رشک مرغان هوا سوزد
بسوی دشت هر گه با صدای طبل باز آید

نه عرض صاحب ارماغ نگردد همت عشقم
نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید

دل معشوق را ذوقی ست از همرهی عاشق
که گر محمود را گوئی بیا اول ایاز آید

بناز و نعمت جنت مناز اندیشه کن رضوان
که عرفی از بهشت در با آن برگ و ساز آید

گر بخواب اجلم دیدهٔ جان گرم نشد
حال دل چیست که امشب بفغان گرم نشد

ناوکی زد بدلم لیک چنان ز آتش دل
تیز بگذشت که پیکانش ازان گرم نشد

عرض کردند بما روز ازل بود و نبود — جز بدل دیدهٔ ما درد و جهان گرم نشد
آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق — آمد از دل بزبانم که زبان گرم نشد
دوه چه گرمیست درین انجمن امشب که زشرم — شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد
منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد — گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

گرم خونریزی عرفی ز فغان گشت ولی
سببی داشت نهانی بهمان گرم نشد

دل خستگان که بستهٔ تعمیر میشوند — نارسته از کمند بزنجیر می شوند
خوابی ندیده اند که مجنون ازان ربود — آنانکه پای بستهٔ تعمیر می شوند
برگی ز بوستان خرابی بجیده ماند — جمعی که مایهٔ گستر تعمیر می شوند
این ناوک از کمان که آمد که هر طرف — صید افگنان نشانهٔ این تیر می شوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان برحم پیر می شوند

نغمهٔ کز ره تاثیر بشیون نکشد — بسماعش دل ماتم زدهٔ من نکشد
دیت قتل من انیست که در روز جزا — تر نم دست بدامانش دامن نکشد
جذبهٔ قهر تو این ذره ندانم تا کے — از حریم غمکدهٔ سینه بروزن نکشد
عاقبت درد همین بست که در فصل بهار — دل مرغان خزان دیده بگلشن نکشد

ولہ

چه فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد — که ناشگفته براهل نیاز میگذرد
درین غمم که مبادا بکردمش بضمیر — چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد
بشهر عشق بنازم که ساکنانش را — تمام عمر بعجز و نیاز میگذرد
بروی جان در دل بسته غیر تم گویا — که در حریم دل آن بی نیاز میگذرد
خراب حالی دلها ببین که آن مغرور — بعهد حسن و جوانی و ناز میگذرد
بغیر تم که زما غیر رنگ می یابند — گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد

سنرد زغیرت اگر با نغم شوی آن زار
که در میان من و دل چه راز میگذرد
بدل گذشتی و با آنکه عمرها بگذشت
هنوز دل زبر جان بناز میگذرد

عنان دین و دل آنجا زکف رود عرفی
که آن کرشمه بآن ترک تاز میگذرد

جان زشوق لبت شکر خاید
دل بدندان غم جگر خاید
ظن پیری مبر که نغمهٔ کام
بخت بر آب و دیر تر خاید
دل آشفتهٔ بخت من تا چند
جای انگشت نیشتر خاید
آنکه گیرد مزاج پروانه
شعله چون میوه های تر خاید
بس که یابد حلاوت از پروار
طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی مگیر یکچندی
عرفی اکنون لب دگر خاید

کرشورشی که صحبت شادی بهم خورد
غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
زهر غم تو گر بکام نم بکام خضر
آب حیات ریزد و خون عدم خورد
نازم بآن کرشمه که جای کباب دمی
خون فرشتهٔ و دل مرغ حرم خورد
زخم زجاج دوست ندارد تراوشی
گو شیشه و لے که بدیوار غم خورد
گر شرح کاو کاو غم او رقم کنم
دود از قلم برآید و مغز قلم خورد
میجوشدم زهر سر موچشمه چشمه خون
هر گه دل بندباق شهادت قسم خورد

نامش زلوح همت عرفی بدر نویس
آن تشنه کاب خضر زجام کرم خورد

بیا دم هرگز آن نخل قد موزون نمی آید
که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید
کدامی دوست می آید بنزدیک من گریان
که تا آمد برمن صد قدم بیرون نمی آید
نمیدانم که سنگ فتنه در هنگامه می بارد
که این بیرحمی از بیدادی گردون نمی آید
بداغ دل کند دست ملامت آن نکسائی
که هنگام تبسم زان لب میگون نمی آید

زنامِ ناقه گاهی دست را از نار میگیرد
که دیگر حسرت وجوی لیلے از مجنون نمی آید

نزد این گریها بر آتشم آبے ودانستم
که صد طوفان نوح از عهده اش بیرون نمی آید

قطعه

هر که حرصش کام زد کامش روا هرگز نشد
هر که سلطان قناعت شد گدا هرگز نشد

کام جانم درمیان آب و آتش حاضر ست
هر که با همت برآید بینوا هرگز نشد

بنده مسکین دل گردم در راه وفا
سیل غم هر چند افزون شد ز جا هرگز نشد

نے همین دل یافتست از کعبه عشقت صفا
هر چه در این چشمه شستم بے صفا هرگز نشد

هرگز ت در دل نیاید کین پریشان روزگار
شرمسار از یک نگاه آشنا هرگز نشد

بسکه این درد از من و دل دشمن آسایشست
صد مرض بر گشت مجنون را شفا هرگز نشد

در هوای پارسای عرفی از هر معصیت
گشت صد ره تایب اما پارسا هرگز نشد

ز شهر دل بگوشم هر نفس فریاد می آید
که اینک لشکر غم خوش با استعداد می آید

اگر شیرین عنان را گرم سازد بنگر و خسرو
که گلگون جانب او با بر فریاد می آید

دلم در دام آن صیاد مستغنی ست و می ترسم
که افتم رخنه در دامم آن صیاد می آید

نصیحت میکنندم دوستان ای غم بیا ز تو
بخاشاک من آتش زن که اینجا باد می آید

نمی آید ز پرویزه استماعش ورنه شیرین را
ز سر تا پا صدای ناله فریاد می آید

همانا دیده عرفی غنے زان دلفریب ست
که می آید ز بزمش با ز خوش دلشاد می آید

مرا ز غلغله سینه داغ میروید
ز بزم گاه بجنت چراغ میروید

تو پکے کعبه آماده کن که در هر گام
هزار خضر براه سراغ میروید

بهشت آنگه که تماشا کند که حسن ترا
ز باغ لاله و از لاله باغ میروید

مسیح کو گهر آفتاب را مفروش
که از خزینه ما شبچراغ میروید

هزار کعبه خراب و هزار کشته دوست
کزان سلامت ازین در و دل غ میروید

هزار سخن که شعرم ز آستین افشاند | که رود ضمیر خنده گلم از دماغ میروید

مگر ترانهٔ عرفی کسے بگلشن برد
که بانگ وزد زدستان زاغ میروید

جماعتی که بناموس و نام می گفتند | بدیر درس ز مستی دو جام می گفتند
بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی | همان گروه که می را حرام می گفتند
فغان که جا بفتادند در شکنجهٔ دام | کسانکه عیب اسیران دام می گفتند
بلبحن دیر شنیدم ز خادمان حرم | که اهل دیر مغان را سلام می گفتند
بطوف کعبه شنیدم ز زایران حرم | همان که بر در بیت الحرام مے گفتند
ز مغز آتش مهری که بر همن نگاشت | ز اهل دل نشنیدم که نام می گفتند
تمام بوده بیک حرف گرم و ما غافل | حکایتے که همه ناتمام مے گفتند
بکعبه صدرهٔ نزدیک و دور دیدم لیک | بگو که صومعه داران کدام می گفتند

فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند
سخنوران چو ترا خوش کلام می رفتند

کسے کو در تب عشق تو مغز خویشتن گیرد | نه عیب خود پرستی هر زمان بر مرد و زن گیرد
دم عیسے بخند اند گل امید صیادی | که در فصل بهاران دام او مرغ چمن گیرد
مه کنعان بخوابستای صبا بر پیرهن مگذر | که گرگے تا کمان دنبال بوی پیرهن گیرد
ازان با عشق هرگز التفاتی نیست تقوی را | که عاشق نکته با زاهد بیش برهمن گیرد

زدم در گوشهٔ تنها که رزم خون خود عرفی
مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد

اهل معنی دوش بر دوش عقولم دیده اند | چون دعای خویش بر عرش قبولم دیده اند
آشنای شان من و الپستر از بیگانگیست | لیکه ارباب حقیقت بوالفضولم دیده اند
غم بلا کم کرد و کس غمگین نمیداند مرا | لیکه در ایام آسایش ملولم دیده اند
دشمنان عرفی ز بس غمگین ترا نداز دوستان | تا تمناهای نومیدانه حصولم دیده اند

اهل همت لب از دعا بستند | کمر خدمت رضا بستند

کرد آئینه بود جاه و جلال | باز آئین غم کجا بستند
مژده ریزند بر سر دستار | گر گل فتنه دستها بستند
رفت هنگام بار سوختگان | داغها بر لب صبا بستند
ما کلید بهشت بشکستم | درد و زخم بروی ما بستند

بعدم کی روان شوی عرفی
رو که دروازهٔ فنا بستند

ز ننگ عافیت بازم دل شرمنده میسوزد | نه از دل گر بپیچد سر نه بر لب خنده میسوزد
چراغ روشنست از عشق او در محمل هستی | کز آواز فروغش میگدازد بنده میسوزد
نه تنها عشق سوزد ساکنان ملک هستی را | درین طوفان آتش رفته و آینده میسوزد

مکن بر عزت خود تکیه عرفی شرط عشقست این
که اکثر آبروے گوهر از زنده میسوزد

چه پرسیم که بیجانب هوای ما چه کند | دران چمن که گل آتش بود صبا چه کند
تبسم تو که ناسور را دهد مرهم | بسینه نیش زند نیش غمزه را چه کند
هزار گونه مراد محال مے طلبے | تو خود بگو که اجابت باین دعا چه کند
مجو سعادت طالع دمی که فرصت نیست | چه سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

مگو وفا نکند دوست با منش عرفی
نمی شود بوفا آشنا وفا چه کند

زاهد بکدهٔ عشق هراسان نرود | دامن دل بکشد از پے ایمان نرود
شهر دل خاصهٔ سلطان محبت گردید | بعد ازان عاقل تدبیر بدیوان نرود
پرزه دار تو اگر مژدهٔ دیدار دهد | صد قیامت شود و کس در رضوان نرود
با منه بر سر بالین اسیران گاهی | هیچ بیدرد نیاید که پریشان نرود
بروم بردم خنجر که بآن بے باکے | سایهٔ سرو هوا بر گل و ریحان نرود

کاش آن کسان که منعم ازان تند خو کنند
صد دل نموده نیم نگاهے بادکنند

این تشنگی بجام و سبو کم نے شود
با ساقیان بگوے که فکر سبو کنند

انیست التماس که ما را پس از وفات
رندان باده نوش بی شست و شو کنند

نازم بغمزه کش که ز شوق خدنگ تو
آسودگان حیات دگر آرزو کنند

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبران
بگذار تا بجاے تو ناخن فرو کنند

دل خانه درین عالم بیگانه نگیرد
قاصد بدیاری که رود خانه نگیرد

دل خوش کن مردان خرابات بود عشق
از شعر که در کعبه و بتخانه نگیرد

معنے بدلم باز شد اما بزبانم
این گنج روان جای بویرانه نگیرد

بکشا لب میگون که لب شهد فروشم
آفاق بشیرینی افسانه نگیرد

کم نیست که از تو به پشیمان شده عرفی
گر سبحه میندازد و پیمانه نگیرد

هر کس که در بهار بصحرا برون رود
عیش آگهی کند که بذوق جنون رود

عارف بخار و گل چو به بیند بروی دوست
روزی دری کشاید و بیخود درون رود

حسرت مجوی بر اثر عشق رو که گل
رویش بمطلب است ولی واژگون رود

سرچشمهٔ تراوش دشنام همت است
هر ما جرا که بر سر دنیاے دون رود

دریافتم ز بوتیمار عرفی که بهر گام
صد ره دمی بخانهٔ عرفی زبون رود

خوبان شهر بین که درین مسکن من اند
گه شمع بزم و گاه گل دامن من اند

آنها که آهوان حرم را کنند صید
در آرزوی ناوک صید افگن من اند

منماے زاهد اهل دل اما ستم
آنانکه رهبر اند ترا رهزن من اند

امشب که روی خلوتم از شمع روشنیست
خورشید و مه وظیفه خور روزن من اند

تا دارم از جمال تو نگشن فروز عشق
فانوس و سدره خار و خس گلخن من اند

عرفی نوای نوحه برآرم که اهل درد
بهاکشاده منتظر شیون من اند

گر خدا یارد دلنوازی نداد
بنوازشش مرا نیازی نداد

آنکه خوے پلنگ داد مرا
دل وطبع زمانه سازی نداد

دردم افزود روز کوثر وصل
کز سزاے شب درازی نداد

چون بخود دوست داریم که فلک
یک نشیب مرا فرازی نداد

سیم قلب حیات آرزوست
چرخ دانم گرفت و بازی نداد

تا بنازم کشد در آخر کار
او دلم چون بچشم بازی نداد

لیکه عرفی بزرق شهرت داشت
قلب او را کسے گدازی نداد

خوش آنکه حیرتم از جلوهٔ جمال تو باشد
بجوم گریه ام از بادهٔ وصال تو باشد

چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده ندانم
برای اهل قیامت چه در خیال تو باشد

بوصل چون بگذارد ز حسرت تو سزاست
که مانع نگهش هم انفعال تو باشد

ز ضعف خویش هلاکم امید وصل ترسم
که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دم نزع چو ندیدم کسے بحال تو عرفی
مگر کسیکه دل از جان کند حلال تو باشد

ز چشم آب حسرت می تراود
ز هر مویم شکایت می تراود

چنان در دل خلد گاه نمازم
که کفرم از عبادت می تراود

زهے بے آبروے آن دل که ازوی
بکا دیدن محبت می تراود

بگو تیغ از چه شربت آب دادی
که از هر زخم لذت می تراود

حذر کن کین دعاے آتش آلود
کز ین چشمه اجابت می تراود

تراود از دل عرفی سخنها
ولے هنگام فرصت می تراود

بیا که در حرمین انتظار آب نماند — جمال شاهد امید در نقاب نماند
ز بس که چشمهٔ امید نم نداد برون — قریب تشنه لبان نیز با سراب نماند
کدام مسئلهٔ شرع درمیان افگند — که عقل معرفت آموز در جواب نماند
هدایتی که ز تبریز تا ستان عناد — امید معرفت آموزی از کتاب نماند
عنایت تو چنان زد صلای معمورے — که در دیار محبت دل خراب نماند
به پیش حسن ترا مه کنعان — چنان کشید که رشحی بآفتاب نماند

بده بدست عنانی عنان عرفی را
مبین که چند قدم در ره صواب نماند

دلم در عاشقی باز خم زهر آلود میگردد — که از دنبال درد آوارهٔ بهبود میگردد
بمرهم کافتے نومی شود هر گه که می بینم — که داغ سینهٔ پروانه آتش سود میگردد
ز طالع تا قیامت برگ غم دارم دلی ز اغم — که گردون در زمان کامرانی بود میگردد
نگاه تلخکامان دور دار از لعل او یارب — که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگردد

ندانم کز کدامین باده مستی میکند عرفی
که ناکامی طلب در کعبهٔ مقصود میگردد

هر جا که هست او غمزه زن آن غمزه آئین میبرد — دل صید هر جان میکند سر میرود دین میبرد
از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام — آرام در خون می طپد امید تمکین میبرد
کز باد حیس آباد وصل آمد نسیم مژدهٔ — گر خون دل گل صید هر روزے غم چین میبرد
گر یار شادی هست دل هر گه که نامش میبرم — بهر چه غم را هر زمان صد گونه نفرین میبرد
خیز د دعای از لبم کز معبد ناقوسیان — با خلوت حسن قبول آشوب آئین میبرد

عرفی دهد جان راز جانلقین کند بهر صنم
آئین سست پیمان ناگهان زین حلقه بیدین میبرد

تشنه لب رفتم بجنت چشمهٔ کوثر نبود — شعلهٔ رفتم بدوزخ مشت خاکستر نبود
از بهشت افسانه میرفت کانجا درس دل — رفت دندان های واعظ بے سر و اکثر نبود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد — بود پالیش بسته آخر بی‌نصیب از پر نبود
عشق بت در زیده ام عیب است میدانم ولی — گرد دل بسیار گشتم مطلب دیگر نبود

سینه بر تبار دل پر شعله عرفی تا بکی
هیچگه بیمار دل را بالش و بستر نبود

بنازم شیشهٔ می را که خوش مستانه میگریند — سر خم کرده در دامن پیمانه میگریند
کسی کش کام دل شد آشنای لذت مائم — چنان گرنومه سازی گر بداز افسانه میگریند
دل خود را بآن خوش میکند حسرت کش دنیا — که با خلق جهان در یک مصیبت خانه میگریند
کسی کز وادی عقل جنون بیرون کشد خود را — نه در معموره میخندد نه در ویرانه میگریند
مگر آمیزش پاکیزه دارد مهر محبوبان — که شمع اندر میان خندهٔ و پروانه میگریند
کسی کو شیشهٔ غالی کند تا پر شود چشمش — اگر با ما کشد ساغر بیک پیمانه میگریند

جهان در مردن دل گریه و سوز است عرفی را
که گوئی در عزای عاشقی جانانه میگریند

بلحد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد — که لبی چنان بمرگم چو تو ئی گزیده باشد
اثر از نمک چو یابد دلم از خراب دائم — که ز جام قطرهٔ می زلبش چکیده باشد
چو رود ولول گرم ز برم کناره سوزد — که بشوی کس آیا چه سخن شنیده باشد
نبرد دل غیورم ز خدنگ یار لذت — بکدام دل ندانم هوسش خلیده باشد
چو رسد رفیق بر من نگرد بگریه دائم — که بتازگی زمانی بکه تو دیده باشد

دهد آنکسی به عرفی بکمند آرمیدن
که ز غمزهٔ تو در خون نفسی طپیده باشد

عشق کو کز دل و دین نام و نشان گم باشد — اهل دل باشم و ایمان زمیان گم باشد
ای خوش آن حسرت دیدار که گردد زدلم — صد حکایت بدهان جمع و زبان گم باشد
ای خوش آن بیخودی ذوق که بر جان وصال — راه آمد شد دستم بدهان گم باشد
تا ابد شهد بانگشت دل خواهد داشت — بوی گل نیست که در فصل خزان گم باشد

عرفی از روز ازل گم شدهٔ کار خود است
فرصتش کو که بکام دگران گم باشد

ز صورت بلبل اندر بوستان فرزانه میگرید
جنون بست از نوای چند در ویرانه میگرید

درین ماتم سرا با مصلحت دانی مصاحب شو
که در بازار ها یخمند و در خمخانه میگرید

شراب ها بیای گریه ام ساقی قدح لیکن
که عاشق بی قدح میگرید و مستانه میگرید

ز آشکش بستر م ترشد ولے از ناز و استغنا
بدان ماند که بر بیگانه بیگانه میگرید

کجا در روز محنت غمگسار کس شود عرفی
که میگرید بروز خویش و بید رد انه میگرید

فلک سای و غم صهبا کسے هشیار کے ماند
فنا کلچین و گل غنچه هم پر بار کے ماند

مگو صافی به از خلوت نماند باغ و بستانرا
درش گر باز باشد روی تو دیوار کے ماند

منم دائم صلاح اندیش کار افتادگان لیکن
چو غم رو آورد اندیشه را رفتار کے ماند

نه پندارم که گر مشفق شوم آسوده دل گردم
دلی کافتد بدست عشق بے آزار کے ماند

ز وصلت یافتم صحت همت بود بیمارے
کسے کاید مسیحا بر سرش بیمار کے ماند

بهار و باغ نادست خزان و آستین دارد
درین گلشن گلے گر بشگفد بے بار کے ماند

بزنار مغان بستند عرفی را میان آرے
میان انجمن شایسته بے زنار کے ماند

گفت و گو عین صداعست ار چه سر گوشی بود
بعد حیرت مایهٔ آرام خاموشے بود

بادهٔ حکمت کشیدم نشاهٔ غفلت فزود
در مزاج من خودی داردی بیهوشی بود

ماند اندر چون مسیحا بود در اعجاز دم
هر که او با آفتابش میل همدوشے بود

گر غرورت میدهد ره تقوی میخانه گیر
اے بس با تقوی که گردانے فراموشے بود

تا نه بندی لب نگردد صاف عرفی ذائقه
بادهٔ لاے شراب راز خاموشی بود

بیار بادهٔ که جانم دمے ز نالہ بر آید
هزار نغمه از دل بیک پیاله بر آید

بشوی نامهٔ دانش بجور رسالهٔ مستی
بود که فال مراد تو زین رساله برآید

بنوش جامی و آسوده شو ز وسوسهٔ غم
چه غم خوری که چنان کارت ار حواله برآید

مبخش که شعبده میزبان دهر بلند است
اگر ز هر نیالوده یک پیاله برآید

بدین جمال اگر بگذری بسوی گلستان
ز گلبنش گل و برگ هزار ساله برآید

بسطلبی نفگنده است سایهٔ همت عرفی
که از قبول دعا ها ز دست ها برآید

کسی بدور محبت خمار خم نکشد
که در کشد قدح زهر در دهم نکشد

ترا عبادت و ما را محبت ای زاهد
بحل که کار به نادانی قلم نکشد

بسوز بر همه سبحه دیدهٔ ناقوس
که ننگ نسبت مادیر چون حرم نکشد

چو دود سینهٔ من سایبان زند فردا
ز آفتاب قیامت کسی الم نکشد

همان به است که عرفی بزم درویشان
سفال جوید و منت ز جام جم نکشد

بهشت خاص شما زاهدان نماز کنند
درون روید بفردوس و در فراز کنید

فساد صحبت ناجنس در مقام خود است
پس از مصاحب ناجنس احتراز کنید

ز زیر جلوهٔ هستی نیازمی بارد
بجلوه گاه عدم در شویم و باز کنید

نه جای خواب خموشی ست صید گاه جهان
حدیث واقعهٔ کبک و شاهباز کنید

مصاحب غم عرفی شوید اگر خواهید
که استماع سخنهای جان گداز کنید

بر غم توبهٔ من چون بست پیاله بنوشد
بروی گرم تو ساقی که خون توبه بجوشد

بهای گوهر یوسف کسی خود انشاسد
همان به است که او را کسی باد نفروشد

کسی به بندگی آزرد که در شمائل طاعت
در بهشت نه بندد بروی خویش نپوشد

غبار کوچهٔ راحت بدامنش ننشیند
لباس درد تو بر هر که روزگار بپوشد

نگویمت که مزن تیغ جور بر دل عرفی
رضا بده که پس از مرگ در لحد بخروشد

دلم ز گوشهٔ گلخن بطوف باغ آمد — مگر خزان شده وقت نوای زاغ آمد
بہ بلبلان چمن بعد ازین کہ گوش کند — کہ عندلیب قفس دیدهٔ بہ باغ آمد
دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس — کہ آفتاب درین خانه با چراغ آمد
مگر وظیفهٔ عرفی ندادہ باده فروش
کہ سوے صومعه مخمور و بے دماغ آمد

مگر لب تو قرین شراب میگردد — کہ آب در دهن آفتاب میگردد
چگونه حرف غم آرم باین حیا بر لب — کہ شعله میزند آنجا و آب میگردد
چنان ز رو و تو چیدم گل مراد امشب — کہ ز هر گریه بچشمم گلاب میگردد
ز لبس خیال تو آرد ہجوم بر چشمم — بگرد هر مژه صد آفتاب میگردد
دلت بمن ده و بردی کرشمه ریز و ببین — کہ از تو چون دل مردم خراب میگردد
چه آتش ست ندانم بسینهٔ عرفی
کہ دود نخ از نفس او کباب میگردد

برہمن کیشم کہ صد قوم طعنه بر اصحاب زد — طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد
مرحبا ای عشق گمبانگی کہ بے آشوب تو — عاقبت خوش تکیه ها بر بالش سنجاب زد
موج طوفان سایه هرگه بر سر کشتی فگند — منعم از بهر تسلی تکیه بر اسباب زد
کو گلاب کفر تا بر چهرهٔ ایمان زنم — گر تهے از هوش گشت و تکیه بر محراب زد
خضر آب زندگی نوشید عرفی خون دل
این منور شعله گردید آن قدح بر آب زد

از پے صید دگر تا بجهاندے سمند — ذوق رهائی نیافت آهوی سر در کمند
در ره عشق ای بلا مهلت کامی بس است — جان سلامت رود باد فدائے گزند
رو کہ ستمے کند بر من آرام دوست — دل کہ فراغش مباد سینه کہ بر ما درند
مانده بلیب اهل عاجز و حیرت زده — همنفس ساده لوح کو کہ بسوزد سپند
دوش کہ طاعت کده مجمع بیگانه بود — رخصت جامی نداد محتسب بالوند

تا دلم از جام قرب یافته کیفیتے | ننگ خمارِ من ست فشاه عشق بلند

تا بحریم وصال همنفس عرفی است
خون زبیم میچکد عاقبت از زهر خند

دوش از پیش نظر چون غمش از دل برود | چکنم آه که یک دم ز مقابل برود
تا ابد ناوک کاری خورم و جان ندهم | دشمنے گر نکند بخت که قابل برود
چون رود غمزهٔ او تیغ زنان از دنبال | نیم بسمل عجبے بست که بسمل برود
بود اعی که مرا مے برے ای دل بگذار | گر بمیرم من و جان از پے محمل برود
سگ آن صید زبونیم که در صید گهی | غلط کشته شود ظلم به تأمل برود

قوله

گر محبت حملہ بر ناموس لذت آورد | برهمن را سبحه در گردن ببازار آورد
در میان گریه مستانه غرقم غمزه کو | تا شراب آلوده هستم بر سر دار آورد
گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام | عابدی کش زلف او در قید زنار آورد
زین که عالم کفر گیرد گے در آرد سر بجیب | گر دل شیدای موسے تاب دیدار آورد
قحط حسن چون توی هرگز نشود بر قع لاجرم | روزگار هجر یوسف را ببازار آورد
عابدان گویند با شب زنده دار این خیمه است | کو کسے کین مرده از دلهاے بیدار آورد

عجز را ذوقیست عرفی تا شدم زنار جوے
ورنه کو زخمی که از دم بر نهار آورد

دوش دل آرایش بزمش تمنا کرده بود | دیدهٔ امید را مست تماشا کرده بود
جان ز شرم ما کسی داخل نمی شد در میان | در حریم سینه کز اول غمت جا کرده بود
وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را مدام | لذت آزار گیها دشت پیما کرده بود
ای طلب از آه من کون و مکان در لرزست | گرد و امید است در دامن مسیحا کرده بود
حسن را از شیوها گاهے بود میلے بناز | ورنه موسی بطلب صد ره تمنا کرده بود
در ملامت صبر کن عرفی که آخر فیض عشق | زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

اے گریہ ریزشے کہ ہلاکم نمے شود
سیلے کہ کرد جور و جفاکم نمے شود

صحبت در آرزوے دلم ماند ہمچناں
از لطف او امید دواکم نمے شود

نازم بحسن و عشق کہ از جام اتحاد
مستند و در میانہ حیاکم نمے شود

خاصیت نیازگہ کن کہ جود و دست
عالم گرفت و فقر گداکم نمے شود

خواہے بگلشنم برد خواہے بچیمہ سار
در روم منقل آب و ہواکم نمے شود

خون میچکد ز طاعت عرفی ہزار حیف
کز باغ او نسیم ریاکم نمے شود

کدام لحظہ دلم گرد غم نمے گردد
ہلاک درد و خدائے الم نمے گردد

کدام زہر بلا در سفال میریزم
کہ آب در دہن جام جم نمے گردد

فغان کہ از خرد و عشق کردہ ایم قبول
دو کارخانہ کہ ہمراہ ہم نمے گردد

ہوائے صومعہ را نیست نشاۂ گردی
کہ ہیچ بندے و مستے علم نمے گردد

ہزار جلوہ دریغ از دلم کہ خرمن عشق
بخوشہ چینے آئینہ کم نمے گردد

چرا رفیق شہیدان نمیشود عرفی
مگر روانہ بہ شہر عدم نمے گردد

دودی ز دل برآمدہ خون جوش میزند
خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند

ای سامری زیادہ کن افسون دم کہ باز
در دم بزعم سحر و فسون جوش میزند

پژمردہ گشتہ بود کہن داغہاے دل
در لالہ زار خندہ کنون جوش میزند

تا جنتم بہ فال در آمد بہشت را
اندوہ در برون و درون جوش میزند

عمدا دوے گم کنہ دلہاے بستگان
چندین ہزار چشمۂ خون جوش میزند

تازخم دل کشودۂ و در خون نشستہ ام
در آتشم درون و برون جوش میزند

عرفی کجاست غمزہ بہ تقلید داد کہ باز
در صید گاہ صید بون جوش میزند

بسے در کوفتم تا یک خبر از می فروش آمد
عجب کز ابروی سروین یکدل بجوش آمد

بمیدان شهادت میبرندا نیک بصد ذوقم
بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد

ازین عهد شباب تیز رو آسایشے بنمان
که امشب یاس می آید اگر امید دوش آمد

دل شوریدهٔ دارم که هر گه بهر تسکینش
نصیحت را فرستادم پریشان بخموش آمد

خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده
که انیک در قیامت زخم مالذت فروش آمد

ندانم سلسبیلم داد یا کوثرے دانم
که ساقی رنجیت آبی در دلم کاتش بجوش آمد

دگر هنگامهٔ آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از بادهٔ حیرت دل عرفی بهوش آمد

دل مراد بگرد حصول مے گردد
دعا بکعبهٔ حسن قبول مے گردد

مگر بمرحلهٔ بے نشانے افتادم
که ره زبادیه بر عرض و طول مے گردد

ندانم عرش محبت بگمرهان نیست
که در مزار شهیدان قبول مے گردد

خلاف عهد بخواهی بغم مصاحب شو
که عافیت بنسیم ملول مے گردد

بود عطیهٔ دیوان ناامیدی بس
حوالهٔ که بگرد و طول مے گردد

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش
بشهر قدس ادیب عقول مے گردد

دل بشد فرزانه و عقل از فسون دلگیر شد
ملک شوقم را فریبت از نے تعمیر شد

نسبت دل با خودم دیدم بسے کم مایه بود
بر جنون افزود مش تا قابل زنجیر شد

یافتم تعبیر رنگے چون ببالینم تشست
گرچه استغنائے حسنش مانع تقریر شد

کیست تا گوید بشیرین گر هوائے جلوه ات
آب چشم کوهکن داخل بجوے شیر شد

گر نزاے مهر گفتم شکوه مقصودم نبود
شکر درد خویشتن گفتم که بے تاثیر شد

بسکه تابوتم گرانبار از دل پرحسرتست
خلقے از همراهے تابوت من دلگیر شد

باوجود آنکه جرم از جانب عرفی نبود
بے زبانی من که چون قاتل بصد تقصیر شد

اگر زکاوش غمگان امروز خون شد
خوشم که بهر من اسباب گریه افزون شد

دم هلاک بروی تو بس که حیران بود — دلم نیافت که کے جان ز سینه بیرون شد
کدام نظرهٔ خوی لیلے از جبین افشاند — که گاه گریه برون از دو چشم مجنون شد
امید سن به محبت زیاده چون نشود — که دوش کوهکن آرامگاه گلگون شد
ز بت نه گوشهٔ چشمے نه چین ابروے — بخیر تم که دل برهمن ز کف چون شد

فغان ز طبع تو عرفی مگو بگو کز تو
طبیعت سبب شهرت همایون شد

ترسم از اهل درع شوق شرابم بکشند — به بهشتم بفریبند و بخوابم بکشند
درد دم نزع اگر توبه زمے خواهم کرد — بهتر آنست که رندان بشرابم بکشند
من که نیز از نخواهم شدن از موی سفید — جاے آنست که در عهد شبابم بکشند
چون ز آسیب شبیخون نتوانم جان برد — دارم امید که نارفته بخوابم بکشند
سخنے در دلم آمد که اگر گفته شود — اهل تحقیق بنا گفته جوابم بکشند
بایزیدم که انا الحق بزبان می آرم — گو مریدان که همین دم بشتابم بکشند

عرفی از صومعه بگذار که بیرون آرم
گر لبیندے که ز شوق مے نابم بکشند

باز شاهین امیدم اوج پروازی کند — لیک شوقم در هواے وصل شهبازی کند
تا نشانی هست در راه از سم گلگون فیض — بانگ برشبدیز جان زرتاب سبکبازی کند
با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتے — عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند
دین اگر آنست کین جمع پریشان را بود — برهمن بر اهل دل شاید که طنازی کند
راز عشق از این تراوش میکند از بس مرخ — گر بود در روح الامین محرم که غمازی کند
صحبت بیگانه نه بند دست شیخ ای عشق — عشق را در پرده برتابد لت بازی کند

فرخ شادی را بخون افگند دیگر دل کجاست
کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید — بچین سنبل زلف تو جان بیاساید

برانم از در یارے ادب کہ بگشایند
زننگ بوسہ ام آن آستان بیاساید

زرشک حوصلہ ام آسمان بود دلریش
کہ شمۂ کہ دل آسمان بیاساید

مکن ہلاک بیازیچہ ام بزن زخمے
کہ خون چکان لبم از الامان بیاساید

مبر بباغ ببوسے گلخنم کانجا
زبوے سوختگے مغز جان بیاساید

دلش کہ ماندہ شود آسمان در آزارم
ہزار سال پس از من جہان بیاساید

چنان بنام دل دغرست کسم نشیون
کہ کشتگان غمت را روان بیاساید

فغان کہ تلخ سرشتند پیکر عرفی
نشد کہ زاعی ازین استخوان بیاساید

آوارہ دلے کو روشش خیر نداند
پر آبلہ پاے کہ رہ سیر نداند

عاشق ہم از اسلام خرابست ہم از کفر
پروانہ چہ داغ حرم و دیر نداند

زنہار مکاوید دل کین مغ سرمست
آئین شرو فائدۂ خیر نداند

جز با دل عرفی نہ برم نغمۂ منصور
کیفیت این زمزمہ را غیر نداند

بحکم عشق چو بر اہل صدق رہ گیرند
گناہگار بخشند و بے گنہ گیرند

مجو بحل شاہی کہ در ولایت عشق
گدا بہ تخت نشانند و بادشہ گیرند

چہ ظلمت ست کہ بینندہ گان نمیدانند
ز شبچراغ ستانند یا شبہ گیرند

خمیر مایۂ آسایشست لاے تراب
بگو کہ صاف کشان جرعۂ زرہ گیرند

کمند کوتہ و بازوے پست و بام بلند
بمن حوالۂ نومیدیم گنہ گیرند

در عالمے بدہ تا بگشورعرفی
کز خستہ برگہر آفتاب مہ گیرند

عیدی چنین کہ زاہد اندوہ دین ندارد
تا بیدزدل کہ مارا اندوہ کین ندارد

مردم بہ عید قربان در عیش من بحسرت
کان حسرت شہادت عیدی چنین ندارد

صورت نہ بستہ فریاد کاہش دگر شیرین
گو بیستون کہ گلگون در زیر زین ندارد

کافر تر است زاهد از برهمن ولیکن — او را بت است در سر و در آستین نداند
در خلوت ار بجاست این عزم و طول طاعت — باور کنم که زاهد خود را برین نداند

آنجا که وانی ایدل از زاهدان بی دین
ظاهر مکن به عرفی کو نیز دین ندارد

آنجا که بخت بد به تقاضا فلو کند — کاری که یاس هم نکند آرزو کند
بس دانهای مهر فشاندیم و خاک شد — تا ریشه در زمین که تحکم فرو کند
طالب بکام میرسد از سعی کامل ست — بازش مدار اگر لنباط ست و جو کند
دارو ی عیسوی بقدح داشتم ولے — مشفق نداشتم که مرا در گلو کند
نفس شهید عشق با تش سزد نه آب — چون شعله را بآب کسی شست و شو کند

این نغمه ای که با دل عرفی سرشته اند
پر صبر باید ش که بدرد تو خو کند

آن طره چون علم بسر دوش میزند — تا بر سبک عنان بکف هوش میزند
زنهار هوش باش درین بزم آتشین — تا نغمه حلقه بدر گوش میزند
من در نفس گدازی دین عشق بدگمان — قلقل هنوز بر لب خاموش میزند
ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر — سنگے بجام رند قدح نوش میزند
در صید گاه غمزهٔ او تا بروز حشر — امید در میانهٔ خون جوش میزند

عرفی با هل هوش حرامست جام درد
عشق این صلا بمردم بیهوش میزند

در ره سودای او فرزانه در خون میرود — آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود
ساغر آسودگان غلطد چو مستان در شراب — میکشان عشق را پیمانه در خون میرود
تا بس که خوان آلوده خیزد دود از شمع دلم — در هوای محفلم پروانه در خون میرود
از بردن لب ندانم چون شود لیک آگهم — کز تهٔ دل با لبم افسانه در خون میرود
گریه در خواب جگر پرورش مژگان مدام — ناله مستور و نفس مستانه در خون میرود

از نگاهِ گرم عرفی دیده مالامال بود
گر نه زد موجی و آتش خانه در خون میرود

بجان چه کار سازم کہ بساختن نیرزد
بگدام مالک تازم کہ بتاختن نیرزد
زسماع ہر دو عالم چہ ستایم و چہ یابم
کہ بیافتن نشاید بشناختن نیرزد
نہ تو مرد دلنوازی نہ دل آنقدر کہ شاید
کہ گراز نوا بیفتد بنواختن نیرزد
ہمہ قلب را چہ سوزی بگداز سیم قلبی
کہ برائے سیم خالص بگداختن نیرزد

بکرشمۂ تو عرفی دل و دین بباخت لیکن
نہ چنان دلی و دینی کہ بباختن نیرزد

کسی کز فقر جوید کام دل درویش کے ماند
دلی گر ریش باید مومیائی ریش کے ماند
چو نشتر نے خلد پائے تمنا در دلم آرائے
تمنائے کہ در دل نشکند از نیش کے ماند
کجا در دل گذارم نالہ وصلش در نظر دارم
کسی کین صید بیند ناوکش در کیش کے ماند
تماشای معانی را اگر چشمے بدست آرے
فضولیہائے عقل اصلاح اندیش کے ماند
ز احسان غم آخر ہر سر مویم تو انگر شد
کسے کش غم دلی نعمت بود درویش کے ماند

ولہ

لب حرف شفا گفت دل سوختہ تب کرد
این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد
بلہانہ بآفات قدر ساختہ بودم
این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد
غمناک پسین زین مرد از راہ کہ ایام
تا راج گر عمر ترا عیش لقب کرد
با دختر رز عیب نہ و عقد حرام است
ور انکہ مرا حیرت این نکتہ عرب کرد
صوفی بکرامات دگر فتنہ شد امروز
این طرح فساد است کہ در پردۂ شب کرد
ہر مسئلہ کز علم و ادب طرح نمودم
منعم بجوابم سخن از اصل و نسب کرد
کو کوزدن فاختۂ سرو در آغوش
در جامۂ معشوق مرا گرم طلب کرد

در وصل تو دائم دل عرفی الم داشت
آخر بکنایت گلہ از شرم و ادب کرد

مست عشق تو کرمیدان طلب از شیر بود — شیر مست ست کز بیشهٔ شمشیر بود
چشم شایستهٔ دیدار فرو می بندم — بر ستم نیست اگر کار اجل دیر شود
مرد میدان تو زنهار کشد تیغ شمشیر — تا بود یار چرا کشتهٔ شمشیر شود

گر به عرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور
می توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

غم چو شبخون میزند هان دوستان لشکر کنید — حبست وجویم گر کنید از بالش و بستر کنید
هیچکس در درد دل گفتن چو من فیروز نیست — حاضرم بسم الله اول گفت و گوی سر کنید
در دل بسیار دارم فرصت سوگند نیست — هر چه گویم گر چه ناممکن بود باور کنید

اینک آمد عرفی از میخانه مست و بت پرست
هان مسلمانان دگر تعظیم این کافر کنید

دگر دلم زمی تازه مست میگردد — ز صهبت مستیم آواز دست میگردد
کلید میکده ها را بمن دهید که من — نه آن کسم که باندازه مست میگردد
خراش نغمه دهد می گمان مبر که دلم — بشام مشعله آوازه مست میگردد
چنان بسرشتهٔ کیفیتم که از نفسم — خمار بیخود و خمیازه مست میگردد
کدام قافله عزم دیار حسن نمود — که فتنه بر در و در دروازه مست میگردد
ازان شراب که مجنون فشاند بر لیلی — هنوز محمل و حمازه مست میگردد

خراب زمزمهٔ تازهٔ توام عرفی
که عقل از نفس تازه مست میگردد

یاران بروز حادثه یار جهان شوند — چون یار شد زمانه همه مهربان شوند
لنگان روند در قدمم باسک روم — چون پا بسنگ برزنم آتش عنان شوند
جوشند چون بمس بیکگاه نوشخند — چون تلخی رسد همه عنقا نشان شوند
در بند چه گذاشته یوسف گنیه خواب — چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند
اے آسمان تازه برانگیز فتنه — تا دوستان به تنیت دشمنان شوند

تا بوتم ای جنازه کشان دیر تر برند — تا دشمنان ز همرهیش کامران شوند
تا نو لباس کعبه بدوشم دهد ای فلک — تا ز ایران بتکده لبیک خوان شوند
اینک رسید نعت الوان ز خوان هند — تا معده ها دران همگی خوان شوند
اے خدمتے مجال عبور مگس مده — تا آش مطلبان ز نعم کامران شوند
اینک رسید مسند جاے کہ خاکیان — در سایۂ دعا بدر آسمان شوند

مرد کلیم صورت و فرعون میرنند
عرفی تو گرگ شو اگر ایشان شبان شوند

هر کس بروز نیک مرا غمگسار شد — در روز بد مرا ز ستم روزگار شد
ساقی توئی و ساده دلی بین کہ شیخ شهر — باور نمی کند کہ فلک غمگسار شد
بنماے رخ کہ چهره ببیند ایداز نقاب — چشمے کہ مست گریۂ بے اختیار شد
بے ذوق در طریق عمل کاهل افتاد — زد تکیه بر قناعت و امید وار شد
بعد از هزار جام فدح نوش ذوق را — عادت بدرد سر شد و دفع خمار شد
حسن از عمل نشانهٔ سرمست بار گشت — بے هر کہ خون چکاند ز رخ شرمسار شد
جز باگریستن ثمرهٔ در جهان نبود — آنهم ز حرص دیدهٔ مانا گوار شد
هر چند دست دیازدم آشفته بر شدم — ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

عرفی بسے ملاف کہ بر رخ تاختم
مردے کنون بتاز کہ بختے سوار شد

گو عشق کز شمائل عقلم جنون چکد — از گریه نوش ریزد و از خنده خون چکد
لب تشنگی ز ریشهٔ چشمم کشد برون — آن قطره ها ی خون کہ ز ریشم درون چکد
خوش دل بدانم ار بچکد خون دل ز زخم — دل خون خویش می خورد از دیده خون چکد
دل نوبت انیکه در وفا نشست خونچکان — در وی ز هر دو جو شد خونی ز خون چکد

عرفی بگو میت بچکان خون دل ز چشم
گر ننگ صبر نیست بدل تا برون چکد

بداغ کفر و دین دو کوچه و بازار می باید
بخلوت سبحه در کف پرمیان زنار می باید

حکایتهای هشیار از نه سنجد فهم بدمستی
ولیکن نکته مستانه را هشیار می باید

بساطی کاندرو طرح دو عالم می توان کردن
بدست آورده ام اندازه و پرکار می باید

اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از لوحم
وگر در عافیت بادی ز در مخوار می باید

اگر باد و ست در گلشن رو و ساز گواه است او
نسیم بادیه و آرایش دستار می باید

محل تنگ ست زاهد گوشه ویرانه می گویم
شمار سبحه ما را بت و زنار می باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایه دیوار می باید

ز فتنه دل و جانم بناله بر دستند
که ناز و عشوه ز تاثیر صحبتش مستند

چگونه می بیان آورم درین مجلس
که باده حوصله سوز است و جمله بدمستند

کدام بزم بچیدم که تنگ حوصلگان
ببوی می که شنیدند شیشه بشکستند

نگو به تجربه جانی بده که نشنیدم
که شیشه که شکستند باز نبوشتند

هلاک صحبت رندان بی شر و شورم
که بوی می نشنیدند و تا ابد مستند

بیا به پیر مغان آبروی عرفی
که از برون و درون در پی وی البستند

کسی میوه غم ز باغم نخورد
که حسرت بعیش و فراغم نخورد

نیاسودم از خوردن غم دمی
که اندیشه غم دماغم نخورد

دو صد طیشه خون نذر داغم چکید
که مرهم شرابی ز داغم نخورد

بعهدم چنان عافیت مرد و زد
که نو باده تحمل باغم نخورد

شب غم چنان تلخ بر من گذشت
که پروانه دود چراغم نخورد

شدم شاخ گل هیچ بلبل نخاست
شدم استخوان هیچ زاغم نخورد

مگر خورد عرفی شراب اندسفال
که کوثر ز سیمین ایاغم نخورد

کنونکه دیده خریدیم با غمها گم شد
شکست توبه شراب از ایاغمها گم شد

برای گم شدگان صد سراغ حاضر بود
مرا چو نام برآمد سراغمها گم شد

بشاخ سنبل زلفی دلم نشین کرد
که زیر سایهٔ برگش باغمها گم شد

بروزگار من ای شمع آفتاب مخند
که در سیاهی روزم چراغمها گم شد

رسید محمل عرفی بآسمان بهشت
ز عیش خانهٔ جنت فراغمها گم شد

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود
بی مستی و آشوب جنون چند توان بود

جامی بکشم تا بکی از اهل خرابات
شرمنده زشکستن سوگند توان بود

بی رنگی و دیوانگی پیش بگیریم
تا چند خود آرای و خردمند توان بود

در ننگ فرو رفتم ازین راحت و آرام
خود وی نه بلایی نه چنین چند توان بود

گر مژدهٔ الماس دمادم برسانند
صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود

یعقوب صفت دل بجگر گوشهٔ مردم
تا چند اسیر غم فرزند توان بود

واه

چو با سمن رخ آن لعل آتشناک خواهد شد
بکامم هر چه مرهم است از پیش تریاک خواهد شد

هجوم عاشقان در کوی او افزود ذوق خود را
کزین پس در هلاک دوستان بیباک خواهد شد

چه غم گر دامن پاکت بخونم گردد آلوده
مگر فردا هم پاک دیدهٔ من پاک خواهد شد

نسیم نا امید اگر دستم بود کوتاه زد دامانش
چو میدانم که در جولانگه او خاک خواهد شد

ز مست افتادنم در سجدهای زاهد مشو غافل
که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد

چه چاک پیرهن میدوزی ای زاهد فریبنده
که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای یابوس تو افزون در سر عرفی
درین زودی همانا بستهٔ فتراک خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمی کنند
گفت و شنید ماتم دیدش نمی کنند

بوسف وش آنکه راست رود بهر انتخاب
محتاج التفات کلیدش نمی کنند

یارب کجا بریم دفارا که این متاع — در کشور وجود خریدش نمی کنند
هر کس که های و هو نکشید اهل روزگار — گوش رضا بگفت و شنیدش نمی کنند
خونریز عشق بین که جگر گوشهٔ خلیل — آید بزیر تیغ و شهیدش نمی کنند

از نوحه درد عرفی مجنون و اهل هوش
گوشی بنغمهای شنیدش نمی کنند

بجان خسته ندانیم کان بلا چه کند — عنان بدشمن جان داده ایم تا چه کند
بدوستان نظرش نیست مهر دشمن بس — کسیکه دشمن مهرست دوست را چه کند
تبسم تو که ناسور را بود مرهم — بسینه نیش زند نیش غمزه را چه کند
هزار گونه مراد محال می طلبی — تو خود بگو که اجابت بدین دعا چه کند
مجو سعادت طالع دمی که وصل نیست — چه سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

بگو وفا نکند دوست با منش عرفی
نمی شود بوفا آشنا وفا چه کند

دوش کز عشق تو دل عیب سلامت میکرد — ناگوارے غم کار حلاوت میکرد
جان برفت ای غم و همراه نرفتی آرے — این گنه داشت که عمری تبو عادت میکرد
دوش کآئینهٔ دل داشتنش پیش نظر — تاب دل بین که تماشای قیامت میکرد
ای که توفیق مرا بر گ فراغت میداد — کاش خون در دلم از درد قناعت میکرد
گر نه مقصود دلم تلخ ترازهر زبان بود — کے دعا دست در آغوش اجابت میکرد
گر نه دوشیزهٔ اجل بهر تو میمرد چرا — کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد
گیسوی حور پریشانی ما کم نشناخت — ورنه کے سنبل تر گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد ز عرفی رائج
کاش در حسن حیات اینهمه شهرت میکرد

بباغ عشق ندرد طرب حزین میرد — چو میوه خیر شود شاخ میوه چین میرد
بکیش برهمنان آنکس از شهید است — که در عبادت بت روی بر زمین میرد

ز زخم گفر محبت نمی برد لذت
همان بر است که زاهد بدر و دین میرد

اجل نیامده مردم کر خستهٔ غم عشق
دو روز پیشتر از روز واپسین میرد

چراغ بزم یقینم نه شمع اهل دلیل
که از دمیدن افسون آن و این میرد

عبیر طرهٔ حورش غبار آئینه است
کسی که گرد رهش دوست بر جبین میرد

مزن ترانهٔ تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن روضه خس نمی گنجد
بباغ عشق گیاه هوس نمی گنجد

ز زخم ناوک درد تو لذتی گیرم
که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمی گنجد

ازان دلم همه ترکان جنگجو طلبند
که در حوالی آتش مگس نمی گنجد

در آبسینه وصد کوه غم بنه بر دل
چنین که در دل تنگم نفس نمی گنجد

مگو بباغ بهشت آی و دلکشای سمن
که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

صباح و شام دران کوچه میکند عرفی
که ترس شحنهٔ و بیم عسس نمی گنجد

گر نیم قطره می ز دهان سبو چکد
بال فرشته فرش کنم تا برو چکد

امید را بکش بنهانی که تا ابد
اشک مصیبت از فرهٔ آرزو چکد

بعد از هلاک اگر بفشارند خاک من
هم خون دل ترا دو دو هم آبرو چکد

آن تشنگی بعشق فرو شم که تا ابد
آب حیات از دم شمشیر او چکد

عرفی در آبنوعه که سیار سنگم
باشد ز دیده قطرهٔ اشکی فرو چکد

سرم ز وصل نهانی بلند خواهد شد
زمانه از گل و خس قفلبند خواهد شد

کسی که نوحه نکردی بماتم دل تنگ
حریص ز مزمهٔ و هر زه خند خواهد شد

مراد بر اثر غیر کو مران شتاب
که باز طالع ما ارجمند خواهد شد

بجیر تم ز غزال رمیدهٔ مقصود
که صید این دل کوته کمند خواهد شد

بکوی غیر نماند وداع شربت کام — که ناگوار ترازز هر خند خواهد شد
بسم دهر گمان امید راه مژده — که ز هر خندهٔ با نوشخند خواهد شد
ز عود قافیه غم نیست در میان غزل — که بار چون به پسند دلپسند خواهد شد

بیا بحلم که آن آتشے که مے طلبے
کنون ز سینهٔ عرفی بلند خواهد شد

از مرگ من آن عشوه نما را که خبر کرد — آن فتنهٔ عالم ز وفا را که خبر کرد
افسانهٔ غمهاے تو گویند بنوعے — از درد دل اهل عزا را که خبر کرد
گویند که آشفتگے هست دران زلف — زین غم که فزون باد صبا را که خبر کرد
بودند هم گرم نگاهِ من و معشوق — بیگانگے آموز حیا را که خبر کرد
خلد از تو نگیرند شهیدان محبت — از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد
در صومعه زهاد نهان باده گسارند — از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی بتو رندان ته خم لطف نمودند
از تیر گیت اهل صفا را که خبر کرد

گرم دعای ملک خاکِ رهگذر باشد — بهر کجا که نهم پاے نیشتر باشد
در آفتاب طلب گشت بخت سایهٔ عمر — نیافت سایهٔ نخلے که بار ور باشد
امید عافیت از مردنست و می ترسم — که مرگ دیگر و آسودگے دگر باشد
ببال خویش منازای همابگلشن عشق — درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد
بده بشارتِ طوبی که مرغ همت ما — بران درخت نشیند که بے ثمر باشد
بآتش جگر تشنگان نگردد خشک — ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام آتشم و نالهٔ بے اثر عرفی
فغان که دوزخیان را کجا اثر باشد

مگو که نغمه سرایان عشق خاموشند — که نغمه نازک و اصحاب نیپه در گوشند
شکست شیشهٔ دردِ با خلید و بیخبران — هنوز میکده آشوب و عافیت کوشند

اگر زدیر برندت بطوف کعبه مباد
امید و یاس درین کوچه دوش بردوشند

هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان
هنوز بی خبر از تهیاله دوشند

چه محنت آورد آن جمع را که یاله کرتو
پریشه دل شان منجلی و فاموشند

فغان زعادت عرفی مکن با تو دشمن جان
زهش زدی زدلش دوستان فراموشند

بکیش اهل وفا مدعا نمی گنجد
امید در دل و در سر هوا نمی گنجد

میان حسن و محبت یگانگیست چنان
که در میانه بغیر از حیا نمی گنجد

زبس که تنگ شد از مستی کرشمه و ناز
بزگش نگه آشنا نمی گنجد

چنان ربوده سر مرا هوای درویشی
که در سعادت بال همای نمی گنجد

خراب روضهٔ عشقم که با قضای دو کون
تدرو عافیتش در هوا نمی گنجد

ازان بکعبهٔ اسلام میرود عرفی
که در صنمکده شیدور یا نمی گنجد

حیف است که دستی بنمکدان تو یابند
زانغان هوس را مگس خوان تو یابند

ای گل زصبا راه بگردان که مبادا
مرغان نسیمش ره بستان تو یابند

باید که رسد جان بلب خضر و مسیحا
تا قطرهٔ از چشمهٔ حیوان تو یابند

آن فتنه که درخون کشد آشوب قیامت
در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

چون شعر تو عرفی نگزیند که عالیست
هر بیت که در صفحهٔ دیوان تو یابند

بیا اے بخت سرگردان نشیند
بزیر سایهٔ سرو و گل و بید

کرو باغی فروچید بم محفل
که در وے عندلیب کرو ناهید

کرا مے باغ باغ وصل دلدار
که آبش میرود در جام جمشید

زهے باغے که برگ لالهٔ او
زند سیلی بحسن ماه و خورشید

ازان دم کاستین زد بر دماغم
نسیم این بهشت عیش جاوید

دل و جان هر دم از ما هم می ربایند
قبول منت و تاثیر الهی

ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید
مسیح میرود آنجا خسته می آید

شهید ناوک آنم که چون رود بشکار
غزال قدس بفتراک بسته می آید

زمانه گلشن عیسی کرا بیغما داد
که گل بدامن ما دسته دسته می آید

هجوم درد بدان گونه بسته راه نفس
که بر لبم ز درون خسته خسته می آید

هوس بهمت عرفی مگر شبیخون زد
کز خم دارد به محمل نشسته می آید

کشود زلف معنبر شمال تا چه کند
نهفت چهرهٔ عاشق خیال تا چکند

بیک دو روزه وصالش زمانه خوش خورد
هنوز دشمنی ماه و سال تا چکند

بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش ندمید
هنوز کشمکش خط و خال تا چکند

شراب حاضر و شیشهٔ من و عمر ملول
پس دو جام دگر این ملال تا چکند

مجال حرف سپارش نبود و بلبل بود
کنون که یافته عرفی مجال تا چکند

هر جا که مست غمزه زن آن عشوه آئین میرود
دل می چکد جان میدهد سر میدوین میرود

از وعده گاه وصل او هر شام تا غمخانه ام
آرام در خون می طپد امید غمگین میرود

گویا ز عیش آباد وصل آید نسیم مژده
کز خون دل گل میدمد بر زردهٔ غم چین میرود

گر یار شادی نیست دل هر گه که نامش میبرد
هر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین میرود

خیز د دعای گو بهم از معبد تا خوبان
تا خلوت حسن قبول آهسته آهسته میرود

ولہ

باز م بطوف میکده احرام تازه شد
در قمر بهوسهای لب جام تازه شد

گشتیم باز میکش و ارباب شیر را
آئین طعن و شیوهٔ دشنام تازه شد

دو قم نمانده بود و زخونابهای تلخ
این نیک علامت همه در کام تازه شد

زنار را نیابت تسبیح میدهم
ای اهل شرع مژده که اسلام تازه شد
میجوشد از درون دلم چشمه چشمه خون
طوفان نوح را دگر ایام تازه شد

عرفی بسی به تشنه لبی عمر باختم
کز درد و صاف ساقیم الغام تازه شد

گشتم اندر دل خوبان همه خوبان خودند
همه دل در شکن زلف پریشان خودند
بسکه پیمان شکنی در دل شان جا کرد است
بسته پیمان بخود و آفت پیمان خودند
که در اندیشهٔ خود گاه در آئینهٔ ما
دیده بر صورت خود دوخته حیران خودند
شیوهٔ ناز و نیاز خود و ما برده زیاد
بلبل باغ خود و درد گلستان خودند
نے سبکدستی مهمان نه مگس ران ادب
همه حلوای تراوند مگس خوان خودند
لب نوشین بمکید دل مردم مگزید
نیشتر زار کسان و شکرستان خودند
عالمی کشته به بیمهری و با خویش بمهر
همه سرمایهٔ بیدردی و درمان خودند
جان ارباب وفا خاک شد اندر کف دست
بس که سرگرم نواز شگری خوان خودند

کی با یمان کسی شان نظر افتد عرفی
همه آئینه بکف دشمن ایمان خودند

خوشا کسیکه دم آب بے شراب نخورد
دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد
ز نقص تشنه لبی دان بعقل خویش مناز
دلت فریب گر از جلوهٔ شراب نخورد
کسے ارادهٔ جولان عافیت نمود
که زخم تیر بلا پاے در رکاب نخورد
رود بچشمهٔ حیوان دلے تشنه باز آید
کسے که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چه روستائی بے مشربیست این عرفی
که تو به کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسے بدیدهٔ ناموس خوار می آید
که پاسخ سخنش ناگوار مے آید
زمانه اهل دلے نیستش نمیدانم
که بوے دل ز کدامین دیار می آید
ولے بروشنی آفتاب خنده زند
که از زیارت شبهاے تار مے آید

هزار جان گرامی بنرخ جو نخرند
بعالمے کہ در دل بکارمے آید

گر از لیاقت خود شیخ آگہے یابد
ز صدر صومعہ تا پائدارمے آید

گذشت مدت ہمخانگی جان عرفی
ز غیر خانہ تہے کن کہ بارمی آید

شبے کہ در زدم وصل یار میگذرد
بذوق گریۂ بے اختیار میگذرد

کسے کہ محرم درد من ست میداند
کہ دیدہ بے نم و آب از کنار میگذرد

مخواب در دل شبہا کہ موج قافلہ ایست
کہ از کسیکہ بہ شبہائے تار میگذرد

بہر کہ عرصہ کنم درد خویش مے بینم
کہ غرقہ ام من و او بر کنار میگذرد

صلای فرصت دربان نیستی بر لب
پیالہ در کف و صرف خمار میگذرد

شکاریان طلب نقش پای صید کنند
تو مست خوابی و ہر دم شکار میگذرد

دلم بکوی تو با صد ہزار نومیدی
باین خوشست کہ امید وار میگذرد

دم جدائی دشمن رواست آفت جان
چنان نمود کہ یاری ز یار میگذرد

ز شان مطلب و شوق زبون من پیداست
کہ فرصتم بہمین خار خار میگذرد

دران مقام کہ عرفی ز دل گذشت دہ نوبت
گہے کہ میگذرد اشکبار میگذرد

عاشقان گر بدل از دست غباری دارند
گریۂ گرد نشان در شب تاری دارند

آب حیوان ببری خضر کہ ارباب نیاز
چشم امید بفتراک سواری دارند

راہ ارباب محبت بفنا نزدیک ست
سوزنی در کف و دریا دو سہ خاری دارند

جان و دل را بمی فرصت آتش زدہ اند
بادہ در شیشہ نماند ست مے خماری دارند

جان حقیر ست مبر نام نثارے محرم
تو ہمین گوی کہ احباب نثاری دارند

چہ بطاعت طلبے بر ہمنان راز اہدا
تو ریا ورز کہ این طائفہ کاری دارند

بندۂ خلوتیان دل چاکم کایشان
بشہید ان غمت لذت خواری دارند

ہر کرا مے نگرم سوختۂ مے بسوزد
شمع و پروانہ ازین بزم کناری دارند

عرفی از صید گه اهل نظر دور مرد
که گهے گوشهٔ چشمے بشکارے دارند

آنکس که مرا با دل غمناک برآورد — نتواندم از خود ته غم پاک برآورد
آن نشتر شوخی که برآورد گل از شاخ — چون لاله مرا با جگر چاک برآورد
دود دلم از چشم بداندیش نهانست — با آنکه سر از زرد صفهٔ افلاک برآورد
ذاتش همه خود راست ازان غیرت معشوق — در برزخ نظاره ادراک برآورد

آن گنج که جوید ز ملائک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم بگاهی برد جانا نه چنین باید — یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
تا کرد بنا عشقت افسانهٔ هجران را — در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید
از بس که غبار غم از سینه بدست رفته — تا زانوی دل گردست یگانه چنین باید
بیگانه بدو بین رخساره کند پنهان — رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید
نادیده جمال او مهرش دلم سرزد — نا کاشته می روید این دانه چنین باید
می بینم و می جویم می چینم و می ریزم — میخندم و می گریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد
در آتش خود رقصد پروانه چنین باید

کے دلم شاد از می ناب و نوائی نے شود — آن که از غم شاد گردد شاد از نیها کے شود
هر که را سیماب غفلت رخت آسایش بگوش — کے دلش را چشم باز از نغرهٔ یا حے شود
گر دره رو متفق گردند در راه خطر — کاروانی جمع گردد چون دو منزل طے شود
زاهد بیهوده گو را مانع از هذیان مشو — گوش کے تا بر سر دستان رود درو کے شود
آنکه جوید سربلندی در مصیبتهای عشق — مشت خاکی بر سرش ریزم که تاج کے شود
از نگاه گرم دشنام لب میگون او — نوش بر لب زهر گردد زهر در دل مے شود
زین کرخواهد محو شد عرفی ز دندان لب بنه — میشود محو این ترنم دلے تا کے شود

ولے کز حسن آن گل در نظر گلزارہا دارد
اگر بیگانہ گلہ باشد درونش خارہا دارد

دلیل عصمت زاہد بدانے زہد و تقوی را
کہ او در پردۂ اسلام دو دین ناسزا دارد

من و وادی شوق ناوک صید افگنی کانجا
تند روان حرم را بر سر دیوارہا دارد

اگر باد دمے چون شعلہ بر من عشق می لرزد
ازین معلوم میگردد کہ بر من کارہا دارد

ز منع ایذہ و تکلیف خوشحالی در آزار است
زبان شکوہ عرفی از چنین آزارہا دارد

جان بیاد لبت شکر خاید
دل بہ ندان غم جگر خاید

ظن سیرے بسبہ کہ لقمۂ خام
بخت پیرست و دیر تر خاید

دل آشفتہ بخت من تا چند
جاے انگشت نیشتر خاید

آنکہ گیرد مزاج پروانہ
شعلہ چون میوہاے تر خاید

بس کہ باید حلاوت از پرواز
طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی بہ بست بگزیدے
عرفی اکنون لب دگر خاید

کسے کہ از الم عشق بے دماغ شود
عجب کہ ہمرہ جانان نگشت باغ شود

چراغ انجمن طور اگر دہد پرتو
ز خاک بادیہ ہر ذرہ شبچراغ شود

چراغ تیرہ شبم بے رخت شب دگرست
نقاب را بکشا تا شبم چراغ شود

بداغ تشنگی آسودہ ام دران وادی
کہ شعلہ از نم آب حیات داغ شود

تندو فاختہ از بس نفاق در زیدند
بدان رسید کہ بلبل انیس زاغ شود

زبس کہ دادہ بہ عرفی عجب متاع فراخ
قرار دادکہ نبود اگر فراغ شود

چہ گرمیست کہ در سر شراب میسوزد
چہ آتش ست کہ در دیدہ خواب میسوزد

کسے کہ برق محبت در و زند آتش
ز تاب سایۂ او آفتاب میسوزد

کنون کہ آتش می جمع شد با تش حسن
میوش چہرہ کہ ناگہ نقاب میسوزد

مرا چه جرم که آتش فتد بزهد و صلاح — که این متاع ز برق شهاب میسوزد
یکیست آتش و آب حیات در رقمی — که گر مه جگر تشنه آب میسوزد
زردی گرم وفا بازمی جهد برقے — که در عنان صبوری شهاب میسوزد

خدای را نبشایند آتش عرفی
که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد

معلوم کز ترشح اشکے چه کم شود — آن آتشی که از دل جیحون علم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را — در روضه بحث بر سر میراث غم شود
داند غبار در دم و آسوده خوانده ام — یارب که چند گه بوفا متهم شود
فردا که تیغ باز کشند ز یور بهشت — آرایش مزار شهیدان ستم شود
تا صد سفال میکده آئینهٔ مراد — بے بهره آنکه در طلب جام جم شود
صد کام در دلم گذرد چون رسم بد دست — مانند آرزو که دو چار کرم شود

این نشه کس بطمانیت عرفی نشان نداشت
کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در فتنه خوش نامهربانی میشود — دین همه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق باغ دلنشین دارد که مرغ دل درو — گر نشیند بر گیاهے آشیانے میشود
هر که بنشیند بگرد خوان بگرد غمای دهر — گر ستاند یک نوالہ میزبانے میشود
کیمیا گر نشاه دارد که داروے مسیح — گر بدستم او فتد درد گرانے میشود
در ره غم گر پدید آید بتلبیش سپار — گر بدست چاره بسپاری جهانے میشود
گر بهستی هرزه قانونی فرو چینند کسے — در میان مردم عالم زبانے میشود

جان فدای همت عرفی که چون جولان کند
کز زمین گرد عنانش آسمانے میشود

آنکه در راه طلب ماند و پائے نگشاد — کو سر رشته رها کن که بجائے نگشاد
من خود از تربیت دل نکشم دست ولی — ترسم این آئینه کارش بصفائے نگشاد

آخر انصاف بده تا بکے از دست تہے — ناکشاید کمرے بند قبائے نکشد
نکتۂ عشق کجا حوصلۂ عقل کجا — تحفۂ شاہ کسے پیش گدائے نکشد
ہر کہ گردے نفشاند ز رخ ہمسفران — سنے او در رہ مقصود بجائے نکشد
سر کشے عادت ما نیست بگویند کہ عشق — لشکر برق بہ تسخیر گیائے نکشد

عرفی از نغمۂ نا ہید لب نالہ ببند
نالہ تا ہست مرا دل ہوائے نکشد

عاقلان آداب آموزند و روایت کنند — دامن جمعی بدست آور کہ شیابت کنند
ناگہان عشقت گذارند از حجاب ناکسے — پردہ بکشا تا ز نادانی تمنایت کنند
باغ گل پژمردہ کردی روز کس در ہم مکش — من ہم از غیرت گذشتم کو تماشایت کنند
بس بکوی جلوہ کن بر مستمعان زنہار — تا دعائے بہر حسن عالم آرایت کنند

عرفی ارمانی قدم در وادی اہل خرد
صد بیابان خار خذلان تحفہ پایت کنند

ردیف ذال معجمہ

مجنون کہ عیشش از غم لیلے شود لذیذ — حرمان بکام او چو تمنے شود لذیذ
حشمت بلذت ست ولی کے رسد بصلح — کے اضطراب ہمچو تسلے شود لذیذ
این تلخ گریہ را شکر آمیز کن بخند — تا گریہ ام چو خندہ بہ سلمے شود لذیذ
بے تربیت شمائل حسنت کمال یافت — بے آفتاب میوۂ طوبے شود لذیذ
چون سر کنم حدیث تو تا ذوق اہل حال — کارے کنم کہ لفظ چو معنے شود لذیذ

عرفی چہ جرأتش بود کہ چو بوسی کنم سوال
مانند بوسہ بر لبش از نے شود لذیذ

ردیف رای مہملہ

گر مرد وفا پئے رہ بازار الم گیر — رو پنجہ را الماس کن دامن غم گیر
اسباب پریشانیت ایدل ہمہ جمع است — دامن بمیان بزدہ و راہ عدم گیر

عیشے بغم دوست برابر نتوان یافت — روزے کہ مرد و عالم ہمہ را برسر ہم گیر
ساقی ہوس آموزی جام از دل ریش است — تا دان صراحۂ کہ شکستیم ز خم گیر
خاکستر پروانہ طلبگار ہمدم است — آخر کہ ترا الفت کرم ہاست حرم گیر

ہان زلف برین صید کمیں دل عرفی ست
اے باد مسیحی رہ گلزار ارم گیر

شراب یاس بجام و سبوے ما بگذار — شکستہ رنگ مارا بروے ما بگذار
دگر شراب دگر خوان دل دگر الماس — تو گوشہ گیر و بکام دگلوے ما بگذار
بہشت زار غم ای اشک منتظر دارم — بذوق گریۂ ما ہم بجوے ما بگذار
تو نوحہ دانتوان داشت گریہ مستان را — تغافلے کن و ما را بخوے ما بگذار
مکن سراغ سر اسیمہ شوق را ای خضر — نہ آہنین قدمی ہست جوے ما بگذار
نفقہ ندر توای محتسب و جامی ہست — صراحی ہمہ بشکستیم سوے ما بگذار

بہ بیع گاہ ذلت بہر چنین عرفی
تو این معاملہ با آبروے ما بگذار

چگونہ سوز غمم او دہم بسوز دگر — کہ دل فروغ نیابد بلفظ و زور دگر
شراب عشقم اگر بو کنند محشریان — سوال روز قیامت فتد بر دز دگر
ز امر و نہی محبت رسوم شرع مجوے — کہ آن بجور دگر گفت لا بجز دگر

بیار بر لط مجنون بمشہد عرفی
کہ عشق نوحہ طرازی کند بسوز دگر

جان غمگین مفروش و دل خشنود مخر — نقد ہمت مدہ و عشوۂ مقصود مخر
درد گفتار نگر گوش بافسانہ مبند — شعلہ را تیغ کن آرایش بادود مخر
سینۂ گرم نداری مطلب صحبت عشق — آتشے نیست چو در مجمرہ است عود مخر
ذکر معشوق کن و درس فلاطون مشنو — بلبل مست شود نغمۂ داؤد مخر
عرفی از مصلحت کار فراموش مکن — مدہ از کف بزبان گوہر مقصود مخر

بادی گو ورق لالهٔ وشمشاد ببر
هر چه در معرض بادآمده گو باد ببر

عدل کسری چه کند با فلک و قدرت جم
شکوهٔ کز تو کسے نشنود از یاد ببر

خسرو آوردی و بستیش در قصر برو
باز گردای فلک و فرده بفرهاد ببر

ساقیا دختر رز منتظر مقدم ماست
به نشانش بسر حجلهٔ و داماد ببر

گر دلت مرده بگویم که فلکین ماتم گیر
نام دل بر اثر نالهٔ فریاد ببر

تا کی ای دل ز من افسانهٔ غم گوش کنی
شکوهٔ پیش کسے از من ناشاد ببر

بهتر از شرم گناه است نخشیدن جرم
تو مرا عفو من جرم من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چو تو نتوانی دید
کو همان شعر تر و نام ترا از یاد ببر

ماهبک رام گیرای جان غمگین یکدمی دیگر
کرشما بر زخم سینه بفرسید غمے دیگر

چو گردم تنگدل شرع غمت هم باعث گویم
که در شرع محبت کفر باشد فرے دیگر

هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی کراخوانم
که بنماید دلم را ره بسوے خانے دیگر

گهی گردد عرقناک از حیا گاهی زمی هر دم
گلستان جمالش تازه دارد شنبے دیگر

شهید غمزهٔ او نیستم حسرت بتیغم زد
بهل اے همدم این شبخون بیاکین ماتمے دیگر

قدم چون رنجه فرمودی بیالینم مرو دردم
بغایت مشعر قلم بر مرگ نشین یکدمی دیگر

مشو ایمن گرت بر مسند جم دهر بنشاند
که هر دور روزگر دد مسند آرائے غمے دیگر

کفن شویم بخوان دیده فی در چشمهٔ زمزم
پرستار صنم را هست عرفی زمزمی دیگر

بردای غم خبری از دل آواره بیار
انچه درین سفر اندوخته یکباره بیار

من زدار روی اجل چاره دل یافته ام
از مسیح ار بودت بهتر ازین چاره بیار

ای اجل جان ندهد اهل وفا سعے مکن
یا برو رخصت ازان غمزهٔ خونخواره بیار

آتش طور بهشت است چنین نیست حلال
عشق اگر مے طلبے رو دل صد پاره بیار

عرفی این گونه دل و جان مفشانی هرگز
جمع کن هر چه بهم آر زدو یکبار و بیار

همین معامله مارا بس است باز نار — که با طبیعت ما گشته آشنا زنار
تمام عمر تسبیح کرده ام بازے — کجا طبیعت طفلانه و کجا زنار
من و تو بهیده کوشیم خود باین قسمت — خبر دهد که کرا سبحه و کرا زنار
بگو بدیر مغان آی و رایگان برسد — امام ما که بجان خواهد از ریا زنار

گذشت عمر و زمستی نیافتم عرفی
که سبحه بود مرا دام راه یا زنار

ردیف زای معجمه

العطش ای عشق تلخ آبی بخاک ما بریز — از شرابے جرعهٔ بر جان پاک ما بریز
باغ ناموسیم آب و میوهٔ ما زهر باد — شبنم آسودگے از برگ تاک ما بریز
از رهش ما را چه می سنجی مروت را بسنج — آبروئے دشنهٔ ما زیر خاک ما بریز
از توان زار حیا شد یا کمال زعفران — هست خونی بر دهان خنده پاک ما بریز

بر لب سیراب عرفی ریختی صد چشمه زهر
جرعهٔ هم در درون چاک چاک ما بریز

جان رفت و سوز داز تو دل ناتوان هنوز — شد خاک دیدهٔ تر و ام خونفشان هنوز
ای عالم فراغ بروت که هست زان — جانهاے زخم خورده از پے دوان هنوز
خالم بباد رفت سراسیمه هر طرف — میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز
از پیشه کاری تو بمجنون میطپید دل — افگند و غمزهٔ تو بیار گران هنوز
تابوت من روان شد و بهر متاع او — جان گریه ناک ماند ازان آستان هنوز

عرفی اگرچه خفت بخلوتسراے خاک
بند درهم زخوی تو راه فغان هنوز

ای دل ز شوق آن مه نامهربان بسوز — تنها بگوشهٔ رود تا می توان بسوز
کردے قبول منصب پروانگی دلا — خود را زدی بر آتش و این زمان بسوز
این شعله در جگر نتوان بیش ازین نهفت — تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز

نقسم بکوے او مبرا همنشین بیار
اے مست استخوان دو دین آستان بسوز

آسودگے مباد کہ عادت کند دلا
رو یک نگاہ درکش و در صد کمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلے بر جگر دلے
تا کے بمرحمت نفریبد نہان بسوز

عدہ بسے دہم از صلح بے مدار ہنوز
کہ عیشوم بفریبت امید وار ہنوز

مباد روز قیامت بوعدہ گاہ بیا
کہ دل نشستہ درانجا بانتظار ہنوز

بدست بوسن تو از ذوق جان برآمد لیک
نبردہ زخم ازین لذت شکار ہنوز

فرو گرفت در و بام دیدہ را حیرت
نگشتہ گرم نگاہم بروی یار ہنوز

شوم فدای تو ایدل کہ جلوہ خوبی لیک
زیادہ غمزۂ آدمی خسوی نگار ہنوز

خزان گرفت گلستان عیش را عرفی
ندیدہ خرمی فصل نوبہار ہنوز

مردم و دار و جمال او دلم روشن ہنوز
تو رمی باز در تحل وادی ایمن ہنوز

بوی پیراہن دماغ پیرکنعان میگزد
ورنہ باد مصر دارد بوی پیراہن ہنوز

بسکہ دوش از دود دل کاشانہ را پر کردہ ام
خاک گشت و روشنائی نیست در گلخن ہنوز

بعد مردن بین کہ از صبح ازل معشوق و عشق
رو بہم تا زندنی و ستند لی دامن ہنوز

در بہاران می وزد باد و نشاط دہر را
یک گلی زین باغ بشگفت است در گلشن ہنوز

حرف مند گاہ جم عرفی میاور بر زبان
با چنان مستی کہ میداند رہ گلخن ہنوز

داغ دائم کرد یاس و طالب کامم ہنوز
دوزخی در ہر بن مو دارم و خامم ہنوز

آبم آتش گشت و خاکم شد ز خاکستر دلی
اندرین رہ کس نمی داند سرانجامم ہنوز

صد ہزاران شب زآہ آتشینم تیرہ روز
بخت بد بین در شبیخ خلمت شامم ہنوز

بسکہ صیاد مرا ہر گوشہ دام و دانہ ایست
دانہ شد در صید گاہم سبز و دامم ہنوز

تر بجم ویران تر از کاشانہ شد از بخت بد
مے نشیند چند غم بر گوشۂ بامم ہنوز

ولہ

دیده ام تیر مردهٔ و حیران گل رویم هنوز
آب فرصت رفت و مشتاق لبم جویم هنوز

شد خزان و بلبل از قول پریشان باز ماند
من همان دیوانه مرغ بی محل گویم هنوز

دوش دستم راه دل گم داشت از مستی ولی
آشنائی شیشهٔ دل می بود زانو یم هنوز

هر قدم صد کاروان اشک و دنبال ماند
من ببوی ناقه در و بنبال آهویم هنوز

صد ره افگندم کمند ناله بر ایوان عرش
وز اثر دور ست بیخ دست بازویم هنوز

روشناسی عالمم و رغایت شوریدگی
می فزایند آشنایان عادت و مویم هنوز

عمرها شد کز جهنم در بهشت آورده اند
وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد دار و در جهان نگذاشتم عرفی هنوز
پیچ و تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز
برق ست حسن شعله گداز و بهانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست
ناموس در و پیر و رو صد ها بهانه سوز

در مزرع جهان مفشان دانهٔ امید
زین دشت بر گذر که زمین است دانه سوز

گفتی چه طائر است دل سینه دشمنت
آتش نجویش و زره و رد آشیانه سوز

در خرمن زمانه زنم آتش از فغان
شوق تو جانگداز من و من زمانه سوز

چون میل آتش آمده ام ست اشتیاق
کز بوسهاے گرم شود آستانه سوز

عرفی مجو نهایت ایام دوستی
دریای آتش ست محبت کرانه سوز

ردیف سین مهملہ

بزم و صلت دیده دام آن زهر در جام است و بس
میچشیدم شربت لطفی همین نام است و بس

دانه می ریزد تغافل می کند و می بین نهان
شیوهٔ صیاد بی افگندن دام است و بس

جلوهٔ ناز از نهاد ان شیوهٔ خوبی بگشت
خوبی قامت نه رعنائی اندام است و بس

تا نیابی رهبری گام طلب در ره منه
کز دو یر مغان تا کعبه یک گام است و بس

شرم دارای مدعی بشناس گوهر از سفال
لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است بس

عالمی مهر و محبت اطلوعی مهر نیست
کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است و بس

در محبت پرورده ام صد غوطه در لذت زند
زین ثمر نی صاحب لذت همین کام است بس

عرفی انجام محبت از ره روان دل مجوی
آنچه در این ره بخواهی در سر انجام است بس

کونین مست و بادهٔ نابی ندیده کس
سیراب هر دو عالم و آبی ندیده کس

مردند تلخکام جهانی و هیچگاه
در جام عشوه زهر عتابی ندیده کس

مخمور و نیم مست فراوان بود فغان
کز جام لطف مست و خرابی ندیده کس

در دامن طفل طالع مایافت تربیت
در عالمی که فضل شبابی ندیده کس

در عهد جور لطف تو دست امیدوار
گیرندهٔ عنان و رکابی ندیده کس

فریاد ازین غرور که در صید زیرکان
زان ترک نیم مست شتابی ندیده کس

موسی ندیده ورنه باکرام یک نگاه
صد جلوه کرد حسن محابی ندیده کس

عرفی در آز زمرهٔ مستان گزین گروه
آلودهٔ گناه دلی ثوابی ندیده کس

ردیف شین معجمه

چو آمد جان بلب از گونه شد محو تماشایش
که تا صبح قیامت بر لب از حیرت بود جایش

ملک تا بیغمان را ره دهد در جلوه گاه او
رود پرهیز گویان پیش بیغش قدر عنایش

بچشم مردمان از ضعف تن ننمایم و شادم
که بی تابانه هر جا می توان زد بوسه بر پایش

بیوشد ای ملایک چشم تا دلها بجا ماند
که باز از چهره یکسو میکند جعد سمن سایش

چو یار از بهر جان عرفی قدم ماند بالینم
بر شو ای دیده جان تا کنم گرم تقاضایش

گفتم نکنم ز کین فراموش
در حشر همین بود ز اندوش

کز زخم کرشمه که از دوش
بر لب شود آفرین فراموش

خون جوش نمے زند رخاکم — از کشته مکن چنین فراموش
صیدے گذرد کہ از خرامش — صیاد کند کمین فراموش
از نکہت او نسیم گرداست — بوئے گل و یاسمین فراموش
صد شکر کہ صاحبان حسن من — گر دند ز خوشہ چین فراموش
جسم گر نہ مطیع امر باشد — دانستہ کند کمین فراموش
دین کاش بکرم چو باد ناید — دنیا شودم چو دین فراموش
از بیم شکوہ برز بانم — چون گریہ در آستین فراموش
مے مے کند از کرشمۂ تو — افروختن جبین فراموش
از کلک من از غذا گرفتے — کردے مگس انگبین فراموش

یاران بکنند یاد عرفی
می خواستش چنین فراموش

ا مشبم کشت عشرت فردای تو خوش — کار خود کردم بمن غم دل غمہائے تو خوش
گر چنین غمزہ کند کاوش دل ممکن نیست — کہ شود خاطرم از شغل تماشای تو خوش
فرصتم نیست کہ در پای تو جان افشانم — بس کہ می آیدم از دیدن بالای تو خوش
دیدم از زلف شکن در شکن و چین در چین — ہمہ جا خاص تو اید ان نشین جای تو خوش
مصر گلشن ز تو ای یوسف کنعان خوشبوست — شب یعقوب تو خوش روز زلیخای تو خوش
سحر و معجز صفت چند عطا کردۂ تست — ہم دل سامری و ہم دل زیبای تو خوش

دلی عرفی خبر از ناخوشیش نیست کہ نیست
پائدار تو خوش و پای تمنای تو خوش

کے دل بجہان یکرہ و از ناز و نعیمش — چون آتش دل بر نفروزد ز نسیمش
آن غمزہ کہ از یاد شہیدان طرب افزاست — با شد کہ بیک نالہ تواں کرد رحیمش
در محفل آن ورنہ نشینم کہ ز حشمت — از شاہی کونین کند عار بہ نیمش
ممنونم از ان غمزہ کہ از کام دل من — شیرینی امید برد تلخی بیمش

دل زا یرد یرسیت کہ ہنگام زیارت
جبریل دمنو کردہ در آید بحریمش

مالالۂ آن باغ و بہاریم کہ در صبح
بر باد رود شبنم شادی زنمیمش

آن دل کہ در و شعلہ زند مہر جانش
در سایۂ طوبے تواں سیب مجیمش

عرفی کند اندیشۂ درمان غم دل
عاشق نہ چنین است بخوانید بکیمش

بگوش صبر و لالۂ شبانہ مکش
سمند شوخ مزاجست تازیانہ مکش

بگویمت کہ بدلہاے ریش رحمی کن
شکست قیمت عنبر بزلف خانہ مکش

چنین بآتش گل عندلیب و در گلشن
بہر زہ مست خسے را زبہر شانہ مکش

چہ کردہ اند تدروان بیگناہ اے غیر
بیاد در چمن قدس دام و دانہ مکش

ہواے تیر تو ہر ذرہ را بود در دل
چہ بر نشان بزنے تیر از نشانہ مکش

گزیدہ ذائقۂ دل نمیست لذتی عرفی
بگو کہ نیم نفس از دلم زمانہ مکش

اگر کہ تو باشے دم مردن نگرانش
با صد ہوس از دل نرود حسرت جانش

دل بہر ہلاک از تو طلب کرد نگاہے
غافل کہ دہد عمر ابد لذت جانش

بے بہرہ شہید تو کہ از پرسش محشر
از حیرت حسن تو بود لال زبانش

خوئے کہ طلب میرود از خانۂ یوسف
عشق آورد از دیدۂ یعقوب نشانش

زان غمزہ ہلاکم کہ اجل بہر شکارے
چون تیر ستاند بگذاری بکمانش

دیریست کہ جان رفتۂ و من گرم طپیدن
تا باز کشد لذت نظارہ عنانش

فرو انکند جان بشہید ستمت صلح
از شوخیِ دل بس کہ ستم رفت بجانش

من زا یرد یرے کہ ببازیچہ ملایک
جویند رہے در دل تر ساہچگانش

ولہ

منم کہ مبکم از درد بیکرانۂ خویش
فلک بچرب زبانی گداے فرصت نیست

مگو مگو نرخم آرایش زمانۂ خویش
بمدعے ندہے گوہر یگانۂ خویش

ز نفخ صور نه طوفان نوح بی خطر است
چه انتباز و عنقا بآشیانهٔ خویش

بوعدگاه تو امید آنقدر بنشاند
که در دیار خود دم سوخت شوق خانهٔ خویش

خراب آتش رشک محبتم عرفی
که در شرار نهان می کند رهانهٔ خویش

غزل ناتمام

کجاست نشتر مژگان دوست تا دل ریش
هزار چرخ زند بیخودانه بر سر پیش

تو هم ز بتکده آئی و طوف کعبه کنی
اگر نقاب کشایم ز حسن طینت خویش

همه ز غایت اندیشی اند سر گردان
من این فریب نخوردم ز عقل دور اندیش

ملک بسهو نویسد چو نامهٔ عشقش
سزد که خون شهیدان ترا دهد از رشک

کرام نامهٔ بیداد از و نوشته ملک
که من بقطرهٔ اشکی نوشته ام رقمش

چگونه جور بعنوان لطف بنویسد
اگر نبرده ملک پی بلذت ستمش

مرا ز یاری دیرینه بگذر شهرت داد
که میروند ملائک بطاعت صنمش

بصید مرغ دلم باز دام صنم گیرنگ
نه هشت زنده کسی را ز عشق کنون اقتدیت

مباد با غم عشقت بگانگی شود عرفی
مگو که نیست مرا تاب لطف و مهرش

چو ن رشحهٔ ز رود آن خوان کرم بزلال خویش
جنبش آن نرده دمبدم و بیش از بیش

میکنندش ستاتر مشو بیدادی احباب
همه نفس بسر انگشت گران از پس و پیش

گر دم جوران ستم اندیش دمن از غم سوزان
که نگیرد دلش از این ستم بیش از بیش

باش گر وصل تو از غیر کسنجیده دلم
لذت وصل تو با باشی حسرت خویش

گر زم انگشت که گو نیشتر و کاسهٔ الماس
چون بفرود سر آیم همه داغ و همه ریش

چند گوئی کہ بنیدیش درس رود نکو
عرفی اینہا بکسی گو کہ بود نیک اندیش

میل دارم کز نمی غم در بہشت آیم بہوش
یعنی اندر بزم آن حور ارشت آیم بہوش

میل آندارم کہ باز از بادۂ شوقت نمم
در حرم بیہوش آیم در بہشت آیم بہوش

میل آندارم کہ بے باکانہ باشوخی بزم
مست خوش بیرون در طرف بہشت آیم بہوش

میل آندارم کہ تمکست انستم بگذارم
وز ترنمہای مرغان بہشت آیم بہوش

مستی از اندازہ گر بیرون رود عرفی فتد
بر دماغ خشت خم کز بوی خشت آیم بہوش

تا بودہ ام بمدرسہ و عشق درسخت خویش
دارم وظیفہ از جگر لخت لخت خویش

مخمور خاستیم فراموش کردہ ایم
ہم عہدہای ساقی دہم روز سخت خویش

شاہی کہ ظلم را بمیانجی عنان دہد
تیغ تو دی ملک ساند بہ تخت خویش

مہلت مجو کہ پیشتر از عہد شیخکے
گل باز بستہ بود ز شاخ درخت خویش

گر دولت این بود کہ بدرویش داد اند
باید گریستن بجم و کے را بہ تخت خویش

عرفی ہنوز مدحت دوران ہمتان مکن
طوفان چو تند شد تو مبند از درخت خویش

یا بدامن در کش ایدل و ز جہان دولت بکش
سہو کردم می بکش واز قدمت مست بکش

لاف مردی مزن و در انجمن یاد دوست بآر
خویشتن را چون زنان در گوشہ خلوت بکش

غمزہ را باز و مژگان زخم را ضائع مکن
اینک اے جان بلب کز کشتنم رحمت بکش

آسمانت اینکہ حاکم کشتۂ نرد امن است
آفتابست اینکہ نازت میکند مسند بکش

شہرہ در عافیت عرفی قبولی نیست لیک
آستین غم بگیر و دامن عصمت بکش

شہیدا و کہ بود آب در رنگ یاقوتش
نہند خضر و مسیحا بدوش تا بوتش

خوش آن سعادت مرغی کہ میکند در دلم
کرشمہ تو ز اوج ہوای لاہوتش

ضعیف تر شود از نغمتش زباده دهند
وظیفه خوار محبت که غم بود قوتش

شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت
برون دمد گل و سنبل ز دور تابوتش

فغان ز خامهٔ عرفی که کمترین ظرفت
شکست خامهٔ مانی و کلک یاقوتش

دوش در صومعه آمد صنم باده فروش
جام مے در کف و زنار حمایل بر دوش

همه سرمایهٔ سودای دل خام طمع
همه نقصان متاع من اسلام فروش

غمزه اش گرم عنان گشته و گر برزبان است
عشوه اش طرز کنان گفته بنیدیش مکوش

غمزهٔ شوخ در انداخته با نرگس مست
موجهٔ طعنه بر آمیخته از چشمهٔ نوش

گفت کای عهد شکن صومعه به بود ز دیر
نغمهٔ عود کی داشت ازین ذکر و خروش

توبه از باده و بربستن چشم از رخ من
ترک زنار و بر افگندن سجاده بدوش

ننگ بادت که نه ایمانت حمایت است نه کفر
شرم بادت که نه مستیت بدو قوت نه هوش

جز دل سوخته را صوفی افسرده دلست
در خم طرهٔ ما باز نفشاندے از جوش

باز آر توبه شکن عهد ز ما خود نه رواست
هان بگیر این قدح ای توبه شکن زود بنوش

نوحهٔ اول اگر زود شکستے رستے
ورنه خود ریشه دوانند بدل بیهده کوش

بگرفتم ز دل آن جام که نوشم بادا
بگشودم لب خاموشی و دل بندز هوش

من صنم کوی و مریدان همه دریا یا هے
من قدح نوش و معان نغمه زن نوشانوش

بعد ازان بر سر صلح آمده فتیم بدیر
خنده بر زمرهٔ اسلام زنان جوشا جوش

عرفی این نقطهٔ خلوت نبرے در بازار
هان مبادا شنود محتسب شهر خموش

تا کے از گریه توان منع بچشم تر خویش
بعد ازان ناوک مژگانت به نصیحت گر خویش

سود از گرمے داغ جگرم خاکستر
گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

بزر لیخا بره عشق همین طعنه بس ست
که فسردست لب طفل ملامت گر خویش

عشق در پیرهن یوسف کنعانم سوخت
زان بیعقوب دهم سرمه ز خاکستر خویش

بس که پروانه بود شعلهٔ نزدیک نخست
که شود آتش و خود شعله زند در برخویش

بعد مردن ببرای باد بجای خاکم
که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم بارے شکر
که خجل نیستم از روی غم دلبر خویش

درمانده ام بصحبت امید و بیم خویش
گر نوحه سنج خویشم و گاهے ندیم خویش

گاهی که باز شرف محک جود ما تست
می باید م گریخت از نخت لئیم خویش

هوشم فدائے نکهت آن گل که تا ابد
نام بهشت کرده بنداز نسیم خویش

رستم زندهٔ بقبول غلط و لے
در تابم از شکنجهٔ طبع سلیم خویش

آن کس که بے چراغ در آید بخلوتم
بنمایمش تجلی طور از حریم خویش

شکر صفائے سینه کنان آشتی کنم
در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه به عرفی حلال شد
کز بیخودی گذشت ره مستقیم خویش

بحمد الله که جان دادم بآن تلخی زبیدادش
که از من تا قیامت لذت آن میدهد یادش

براهت مشت خاکی از وجودم ماند و دل شادم
که نتواند بس گرمی نبرد یک آمدن بادش

دم مردن زیم آن دهر کامم که بعد از من
کند ناگه غم ناگاهیم ره در دل شادش

مگو کز سلطنت پرویز شهرت یافت در عالم
که دارد در جهان مشهور هم جنبے فرهادش

نبود این تیز دستیها اجل را بیش از زین عرفی
مگر تعلیم ترک غمزهٔ او کرد از شادش

از یاد برده ام روش مهر و کین خویش
نسیان نشانده ام به بسیار دین خویش

رفتم به بت شکستن و هنگام باز گشت
با برهمن گذاشتم از ننگ دین خویش

درد اگر رفت فرصت درمان طلبیتم
هر دم گلے دمانده در آب و زمین خویش

نه بزم آسمان و یکے ذره در سماع
دایم بکام دل نفشاند آستین خویش

خواهے که عیبها بتو روشن شود ترا
یکدم مناقشانه نشین در کمین خویش

من بندهٔ شهادتم اینک نه کاشتم
هم بر مزار عرفی و هم در نگین خویش

جان میرود ای اشک نه دنبالروان باش — وی ناله تو هم چند قدم پیر و جوان باش
ای شوق در افشای غمم این چه شتابست — کو راز من غمزدهٔ یک چند نهان باش
مے آید و مے بارد از ناز و تغافل — ای دیدهٔ امید بحسرت نگران باش
مستانه پے سوختن جان و تن آمد — ای دل همه طاقت شو ای تن همه جان باش

عرفی مشو آزرده هنوز اول صلح ست
کو عشق همان یار همان عشوه همان باش

هر که از خونریزی من آلوده گردد دامنش — عذر ننگ این عمل در عهدهٔ شکر از منش
خست از اندازه بیرون میبرد هر چیز را — آتشے بینم که میگردد دگر دود از منش
گر محبت با غبان گلشن جنت بود — پا نگیرد گلشن آسودگے در گلشنش
در محبت زندگی را با شهادت جنگ نیست — دیدهٔ باید که بیند خون من در گردنش
ده پرستاری که هر صیدے که زخمی از تو یافت — سر بدنبال تو دارد تا بود جان در تنش
خلوتے کز نور شمع ما بچشمش اندوده شد — کوتهے دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن ترک دامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

گر چشانی بلبل جانشے صحبت خویش — جام می گیرد و بر بادد هد عصمت خویش
چون بخونریزی خود ساختهٔ تشنه کنون — تو هم این لطف بکن تا بکشم منت خویش
کشتهٔ ناز کجا کشتهٔ شمشیر کجا — چون نتازند شهیدان تو بر حالت خویش
تا دگر جاے بدلها نکند از غیرت — یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش
نه ز مهر آمده ام بر سر بالین دمے نزع — حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش
دهن خویش ببوسند و لب خود بگزید — چون در اندیشه به بینند بتان صورت خویش
عرفی از یادئ وصل برم هوش خرد — بسکه بے یار دلم تنگ شد از صحبت خویش

در دل غلطی آفت هر دست نگاهش — طفلی که بدرد نکند از طرف کلاهش
طاعت برد نیاچه تمتع برد از رخت — کز فر رهاد در بود تارک شاهش
با لشکر عشقیم که تسخیر دو عالم — چون آب فرو مے چکد از تیغ سپاهش
رو بر مه کنعان نکند خلبت بهتان — تا رد بره قفر کند محنت جاهش
شاید که بالایش دامانش نگیرند — چستے که بداسن نگرد طرف کلاهش
از جور فلک داغ نگردد دل عشاق — این باغیه پرورده باغ است گیاهش

سهلست که از ناصیه اش نور نتابد
عرفی که در عشق بود ناصیه گاهش

رفتم که بشکنم بلاست سبوے خویش — در راه دل سبیل کنم آبروے خویش
بر عافیت چه ناز کنم گر بر آورم — خود را بعادت غم و غم را بخوے خویش
شد عمرها که برده از خویشتن مرا — باز آورم که سوخته از آرزوے خویش
خود را چنان ز زیر و زبر نو گم کرده ام که هست — مشکل تر از سراغ تو ام جست وجوے خویش
تا هست گفت و گوے تو گشتم ز همدمان — بیگانه وار می شنوم گفت و گوے خویش

این حبس گر نه عرفی از اعجاز بر تر است
دریا گره نکرده کسے در گلوے خویش

از بس که بود جان دم رفتن نگرانش — هر گام اجل می کشد از رحم عنانش
این بخت که افسانهٔ عشق تو شنیدست — در شور قیامت بود این خواب گرانش
دل مست شاهیست که صد دلبر کنعان — در مملکت حسن بود دست نشانش
زحمت بکش اے خضر که از بیم ملامت — الماس بساید لب تشنه دهانش
در سینهٔ مخمور وصالت نتوان یافت — زخمے که ز خمیازه توان بست دهانش
فریاد که هر غم که رسد بر در مستے — جانهاے شهیدان تو گیرند عنانش

عرفی لب غماز چه بندی که بود عشق
رازی که بگفتن نتوان کرد عنانش

از سخن شهد ناب مے چکدش — وز تبسم شراب مے چکدش
میتوان گفت ازان طراوت حسن — کز جبین آفتاب مے چکدش
کہ زدا این نیش بر دل گرمم — کاتش از پیچ و تاب مے چکدش
ہر حدیثے کہ پرسم از ہمت — آبرو از جواب مے چکدش
آتش عشق نشاء دارد — کہ شراب از کباب مے چکدش

چہ کند عرفی ار نریزد اشک
از جگر خون ناب مے چکدش

بعمر ہا ننہم پا برون ز خانۂ خویش — نگاہبان خودم من پاسبانۂ خویش
بہر طریق کہ بگذشتہ بے تاسف نیست — بسوز و داغ شو از عشرت شبانۂ خویش
دران دیار دلم کردہ خوبد مستے — کہ محتسب کند از شعلہ تازیانۂ خویش
ز مشکلات محبت نیفگنم دامے — کہ مرغ عقل نسازد دگر دانۂ خویش
نہفتہ سر دہم از دیدہ سیل خون کہ مباد — غم زمانہ برد جدولے بخانۂ خویش

درین مکوش کہ آید دلت بجان عرفی
کہ مرغ شوق نخواہد در آشیانۂ خویش

دلی دارم کہ میجوشد ز ہر مو چشمۂ خونش — نہ آن خونی کہ بتوان از گرستن داد بیرونش
بہ افسون میکند آلودہ درد عافیت بخشم — بیا اے مرگ و آزادی بخش از ننگ افسونش
ز گلگون کی نہد منت بدوش کوہکن شیرین — کہ ساق عرش غیرت نیست در پاے گلگونش
اگر در جلوہ گاہ حسن آید عشق بے پردہ — شود معلوم بر لیلے کہ لیلے بود مجنونش
نمیدانم چہ امیدم بآن لبہاست میدانم — کہ دارد خندہ بر امید من لبہاے میگونش
بہ تیر غمزہ اش نازم کہ صد جا بشکند در دل — بدست معجز عیسے اگر آرند بیرونش

چنان حسن قبول در ملامت نیست عرفی را
کہ ہر ساعت در آغوش آورد بیداد گردونش

چو تیر از دل کشم کو شربتی از لعل خندانش — کہ با ہوش آیم و در سینہ دزدم نیش پیکانش

بدامن چشم از خضاب حسرت پاک میسازد — ولی گوید که خون کردی تبسمهای پنهانش
حریم دل بود منزلگه دلها ولے عارف — دلش در کعبه و همسایه دیر است ایمانش
بزرجر کشتهٔ آهن غمزه گردیدم که از نخلت — شهادت نامها شستند در گوثر شهیدانش
بگاه خواب سر بر زانوی خسرو نهد شیرین — ولیکن آستین کوهکن باید مگس رانش
چه منتها که بر خوبان نهد در پرسش محشر — چو ناحق کشتگان خویش را بینند حیرانش

چه وردے داشت عرفی از گریبان چاک ناکردن
دمی کز طعنه سالم داشتم امشب گریبانش

ردیف صاد مهمله

صنم مے گوید و در بتخانه میرقص — نوائے میزند و مستانه میرقص
عجب ذوقے بود در رقص مستے — تو نیز اے بادہ در پیمانه میرقص
برافشان دست بر ناموس دانگه — میان محرم و بیگانه میرقص
بجان باغیر جانان در میامیز — تبن با عاقل و فرزانه میرقص
دل از تمکین شود بے ذوق زنهار — گهے کودک شود طفلانه میرقص
چو خون در زخم صیدی گشته میجوش — چو دل در سینهٔ پروانه میرقص

مشو عرفی رهین باغ و بلبل
بیا تا چند در پروانه میرقص

ردیف ضاد معجمه

فصل گل ست و شکر نسیم بهار فرض — مے در پیاله واجب و گل در کنار فرض
چندان اسیر شد دل وارستگان گرفت — شکر کرشمهاے تو بر روزگار فرض
صیاد غمزهٔ تو چو زه بست بر کمان — گردید عشق نادک او بر شکار فرض
ترسم که ترک غمزهٔ زنهار دوستت — بر شکر گوے زخم کند زنهار فرض

از بس که قابلیت در عشق داشتم — کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض
سنت بود ز میکده جذب نسیم مے — وز درکشش بناصیه جذب غبار فرض
زان مانده ام بطاعت حق کز هوای نفس — برگردنم نهاده طلبیت نهار فرض
انکار فرض شاهد دنی فرض در فقیه — بر ما اطاعت صنم مے گسار فرض
تا کس سوال سنت و فرض ای فقیه خیر — تا زو نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی براهل صومعه ساغر شده که هست
بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

ردیف طای مهمله

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط — در بگویم که بهر دیده عیانست غلط
شش جهت حیض پذیرد ز نظر حرمت اوست — در بگویم که بسوے نگرانست غلط
مے کشد زارم و اصلا گنهے نیست مرا — در بگویم که مراد شمن جانست غلط
تیز دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست — در بگویم که از ان شست و کمانست غلط
جز گمان هیچ ندارم بکف از صدق خبر — در بگویم که همین محض گمانست غلط

عرفی از هجرت خوانده چو غلط نشماری
گوهرش گر بشناسی زچه کانست غلط

ردیف ظای معجمه

اگر تو خنده کنے از گل و شراب چه حظ — وگر تو زهر دهے تشنه را ز آب چه حظ
اگر نه سایه حسن تو جویم از خورشید — ز دشمنے شب و مهر آفتاب چه حظ
کمال حسن درون جمال در جلوه است — هزار سال نهفتیش در نقاب چه حظ
عنان این دل صد جا شکسته را بگذار — ستم نواز شها برده خراب چه حظ
ز آسمان طلبیدم نشان راحت گفت — اگر سوال غلط باشد از جواب چه حظ
تلافے غم شب کے کنم بخواب صبوح — وگر نه تلخے غم بشکند ز خواب چه حظ

سبوے درد کشان مجتسب شکست ولے — اگر دلے نخراشد ز احتساب چه خط
نشاط فارغ و اندوه عاشق ست شراب — اگر ملال نیفزاید از شراب چه خط

مگو که گوش بواعظ نمیکند عرفی
ندیم میکده را از شب عذاب چه خط

ردیف عین مهمله

باز این منم بعید دل خشنود و در سماع — دیوانه دشت زنغمه داؤد در سماع
رویم بروے دلبر و قوال در سرود — دستم بدست شاهد مقصود در سماع
پرهیز اے فرشته که انیک جرش و فرش — افشاندم آستین مے آلود در سماع
باز این چه سوزش است که خونابه ریزشد — چندین هزار زخم نمک سود در سماع
هنگام مردنست طپیدن بسے بخون — دایم چو بینوایان نتوان بود در سماع
زاهد که بود زمزمه دشمن بدیر عشق — آمد بهیم زمزمهٔ عود در سماع

عرفی سرود بزم کریا و آمدش که باز
بر بردی آتش آمده چون دود در سماع

ردیف غین معجمه

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ — بناز گو بشکن گوشهٔ کلاه چراغ
ز نور معرفت حق بشاه در سنخست — صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ
بروشنی شب و روز زمانه یکسان ست — ازان زمانکه جهان مجلس ست و شاه چراغ

فروغ ناصیهٔ روزگار اکبر شاه
که بر فروخت بدلها ز هر نگاه چراغ

غزل بدون مطلع

چراغ هیئتش از نور مطلق است که هست — بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ
چراغ باشد و منظور شه بدست ادب — فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ
براه معرفت حق چو هشت هادی خویش — چراغ را نبرد کس بهپیش راه چراغ

طواف انجمن شه چراغ راه دل ست
درای عرفی ازین انجمن مخواه چراغ

ردیف فا

بازبمیدان ما فوج بلا بسته صف — پای فلک در میان رسم امان بر طرف
خرقه شگافان شوق بی دف و نی در سماع — حلقه فشانان شید تابع قانون و دف
جان قدیم اشتها مانده همان ناشتا — دین تن حادث غذا معدن آب و علف
چیدم و دیدم تمام آبی و تابی نداشت — میوه این چار باغ گوهر این نه صدف
گفتیم اے خود فروش خود چه متاعے بگو — گر نخرے شیر اغ در بفروشے صدف
بشنو و بوکن اگر کوشی و غیرت ست — زمزمه لو کشف نخلهٔ من عرف

عرفی اگر رهروی در طلب منزل مبین
رو که مددے کند همت شاه نجف

ردیف قاف

غم میگزد دل من من میگزم لب عشق — میرم بتلخی غم و نازم به مشرب عشق
دارائے شهر ده کیست کز ظفر ناز نجد — خندد بر فلاطون طفلان مکتب عشق
دارد ے صحت عشق در حکمت ازل نیست — اما ز سردی عقل زائل شود تب عشق
ناکامی دمی عشق پرورده مراد است — در آفتاب غرقست شام من و شب عشق
در دیر و کعبه سائل با کفر و دین مقابل — با نوش و نیش یکدل آنیست مشرب عشق

تا ریخت خون عرفی از چشم خلق شد گم
زان جلوها تو گوئی این زود مطلب عشق

ردیف کاف

بین زخمهاے کاری بر مغز جان مبارک — عید شهادت ما بر دوستان مبارک
دیدم بعشوهٔ رفت باز آمدن مبارک — ناموس همعنان یافت بر دودمان مبارک
اینک فنا بالین افسانه گو در آمد — اے چشم ناغنوده خواب گران مبارک

گو بیند کفر زلفش بر دین زند شبیخون
بر گوش دین فروشان این داستان مبارک

بر ما تحسنه باد و زخ فروزی عشق
طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک

اے خلوت محبت عذرت چگونه خواهم
تشویش بوسهٔ تو بر آستان مبارک

آمد نسیم شوقے گلهاے درد بشگفت
این نو بهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل میجوش خموشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

ردیف لام

صد مهر نهم بلب گفت و گوے دل
تا گرد غم بشکوه نخیزد ز روے دل

دامن بسلسبیل نیالاید آنکه او
در چشمه سار درد کند شست شوے دل

بگداختیم مرهم و الماس ریختم
آن بر مراد راحت و این در گلوے دل

با صد غم آشناست دلم دست از دلم
ترسم غمی عنان تو گیرد ببوے دل

تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد
برداشتیم دست غم از زیر روے دل

عرفی بیکدو جرعهٔ خون بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب ببوے دل

دردی که با فسانهٔ و افسون رود از دل
صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل

ممنونم ازین شیوه که هر چون که کردے
اندیشه نکردے که مرا چون رود از دل

آن به که بدل ره ندهیم روز سلامت
آنها که در آشوب شبیخون رود از دل

از بس که دل سوخته ام تشنهٔ صلح ست
هر چون که فردا کنی اکنون رود از دل

عرفی ره مجنون مرو این ره دور نیست
کز بیهده گردیدن ها مون رود از دل

ردیف میم

تنها نشین گوشهٔ غمخانهٔ خودیم
گنج نهیم و در دل ویرانهٔ خودیم

لب تر نکرده ایم ز جام و سبوی کس
جاوید مست جرعهٔ پیمانهٔ خودیم

باغم نشسته ایم بتدبیر عقل خویش ما آشنا بدشمن و بیگانهٔ خودیم
بس درگشوده ایم چه دشمن چه دوست را ما قفل بی‌گشاده در خانهٔ خودیم
شیرین نکرده ایم لب از گفت و گوی کس لبها بزهر شستهٔ افسانهٔ خودیم
گاهی فریب توبهٔ وگاهی فساد رزق بازیچهٔ طبیعت طفلانهٔ خودیم
غیرت روا نداشت که بر قع بدر افگنم تا جمله بنگرند که جانانهٔ خودیم

عرفی برد تهیه افسون مکن که ما
صید فریب دام خود و دانهٔ خودیم

همت ای یاران که در دفع هوس میکنم برلب کوثر بداغ تشنگی خو میکنم
آب حیوانم زد نبال آید از ظلمت بدن من بر و خندان بسوی تشنگی رو میکنم
دل بوصل و من بسوی وصل نامحرم دوتم او گل و من خاک گلخن از ادب بو میکنم
باز دل را می فشارم بر کف عشق صنم خون اسلامش چکان از هر سر مو میکنم
میفروشم داغ و نقد گریه میگیرم ز خلق مے ستانم آب و آتش در ترازو میکنم

آرزوی زخم جورش نیست عرفی در سرم
لیک دایم مشق بوس دست و بازو میکنم

ما گریبان دل از گلهای غم پر کرده ایم از شراب تلخکامی جام جم پر کرده ایم
مژده باد ایدل نثار کام را آماده باش کز گل پژمردگی دامان غم پر کرده ایم
تیغ ازین حسرت نمی سوزیم گر بازار فیض اهل دل جیب مراد و ما شکم پر کرده ایم
تیغ و سر بر کف بسوی عشق رفتم تفت رو کز شهیدان عاقبت را از عدم پر کرده ایم

خوش برآ عرفی زمانی با الم خاموش باش
کز هجوم ناله آزار الم پر کرده ایم

کعبه بوی دوست دیر را ندا دا عی میکنم مژده اهل دیر را کا نجا دوا عی میکنم
گر حدیث عشق کم گوئی تو با آسودگان جای منت هست تحقیق صدا عی میکنم
زهر کو خون جگر کو شهد ناب و شیر جید صبر دشوار ست بار منوان نزا عی میکنم

درسماع ای شیخ موج از آستین میخیزد | در فنا از نگاه او ما هم سماعے میکنم

شیوه‌ہاے زاہدان گر در شمار دین بود
غم مخور عرفے کہ ما هم اختراعی میکنم

آن ستمگارم کز بر تیر سنان میروید م | التماس زخم تو از لامکان میروید م
حسن میگوید کہ من تخمے بیفشانم ولے | تا قیامت روی گرم از آستان میروید م
دل لبم در عشق تو آن میهمان دار بلا | کز درود یوار خیل میهمان میروید م
من کیم رضوان آن جنت کہ در ہر سوے راہ | طوبی از فیض نسیم بوستان میروید م
تشنکم نا قوس تسبیحی بدست آرم ولے | چون کنم با این کہ زنار از میان میروید م
مست این زودم کہ گر مد ہوشم و گر ہوشمند | شکر در دا از زیر لب تا مغز جان میروید م
بستم این رازی کہ میداند زبان مهر دل | حیف گر بر بستن لب صد زبان میروید م

پنبۂ الماس شد عرفے ولی مجروح من
بس کہ ہر دم نشتر از داغ نہان میروید م

منم کہ پارۂ دل در دہان غم دارم | بزیر ناصیہ صد آستان غم دارم
دلے کہ زخم پذیرے کند نمے بینم | وگر نہ تیر نفس در دہان غم دارم
اگر چہ جان بغمت داده ام بگفتۂ عشق | اگر غمت بگریزد زیان غم دارم
بگو بشادی وصلت کہ تیغ بردارد | کہ میل زمزمۂ الامان غم دارم
چرا غمش نکند بر من اعتماد کہ من | ستم کشیده ولے مهربان غم دارم
گر از بہشت شود معصیت عنان تابم | ہزار شکر کہ صد بوستان غم دارم
چگونہ فهم حدیثم کنند بیدردان | کہ شهرزاد ظلالم زبان غم دارم

ازان دیار عدم شد مسخرم عرفے
کہ صد سیاہ بلا در عنان غم دارم

بیا ای درد کز راحت رمیدن آزرده دارم | بغم پیوستن از شادی بریدن آزرده دارم
بیا ای عشق در سوداے جانم کن کہ نمکپندے | نصیحتہاے بیدردان شنیدن آزرده دارم

بیا ای شوق دوست اغتنم سوی گریبان بر ۱ که بے تابانہ پیراہن دریدن آرزو دارم
بیا ای بخت و تقریبی برانگیز از پے قتلم که جانرا بسمل آن غمزہ دیدن آرزو دارم
بیا ای عمر ترک بیوفائی کن که در محشر ز زخم غمزہ اش در خون طپیدن آرزو دارم
بیا ای مرگ یاری کن که بے ادنا توانستم بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم

زمن پوشیدہ عرفی آہ خود را آہ اگر داند
که من هم زیر بد نامی چشیدن آرزو دارم

رفتیم و با غمت دل پر خون گذاشتیم جانرا بصید گاہ تو در خون گذاشتیم
رفتیم و دل رمیدۂ و شبدیز غیر را با شوق بے عنانے گلگون گذاشتیم
رفتیم و تو بہ کردہ زمیخانۂ مراد میل قدح بآن لب میگون گذاشتیم
رفتیم در زمانہ ز غم نامهاے تو نشنودۂ غم تو بہ مجنون گذاشتیم
رفتیم و انتقام ستمهاے غیر را با عادت طبیعت گردون گذاشتیم

رفتیم عرفی از چمن وصل نا امید
در دل هوای آن قد موزون گذاشتیم

منم کہ بہر دل اسباب داغ میدزدم نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم
دمے کہ بر نفس اہل درد میجوشم هزار شعله زدود چراغ میدزدم
ز بهر آنکہ چکانم بکام تشنہ لبان بآستین نمک خون و داغ میدزدم
دگر بوادے ایمن رسم وگرنہ کرمن ز گرد باد یہ کحل سراغ میدزدم

زنم بفضل خزان عرفی از چمن بے فیض
ترانۂ ز نواهاے زاغ میدزدم

ما دست دل ز چشمۂ بیهبود شستہ ایم داغے بزهر داغ نمک سود شستہ ایم
دل درد عاے کام نفس بر نیاورد این شعله ننگ نسبت این دود شستہ ایم
آسودہ تر حسود کہ ما از ضمیر دل اندیشۂ زیان دغم سود شستہ ایم
بستیم روے سجدہ ز محراب آرزو گر دریاے از در معبود شستہ ایم

عرفی چو مایه عجز بهر چشمه برده ایم
تا لوح دل ز بود و زنا بود شسته ایم

از بس که روی گرم بهر سو گداشتیم
صد داغ شعله خیز دران کو گداشتیم

از شرم نا کسی نکشودیم دیده را
الماس فتنه در ته پهلو گداشتیم

هر گوهری که دل ز تعلق گرفته بود
در دامن کرشمهٔ دلجو گداشتیم

ما بر فریب چشم غزالان باختیم
مجنون باز مانده با هو گداشتیم

امروز در زیارت دارست امینت
آن سر که دوش بر سر زانو گداشتیم

یکباره کرد خو بخرابی مزاج دل
دست از عمارت دل بدخو گداشتیم

ولہ

از مردن دشوار منست آن ثمره برنم
ای جان بلب آمده گویک نفس کم

لطفی تو گرم چاره ندارد عجبی نیست
بسمل شده را به نشود زخم مرهم

تا فاش نسازم بر بیگانه غم او
تحقیق خصوصیت من کرده بحرم

ای اهل بهشت این همه حسرت بغم چیست
بر من که رسانم لبتمالذت این غم

هر گام که میزد کسی از عشق تو ناکام
یاران مرا تازه شود شیوه ماتم

داغی ننهم بر دل و آن داغ گر باشد
لب تشنهٔ الماس تر و تشنهٔ مرهم

یارب بجهانی گرود ننگ نباشد
عرفی چو برد مایهٔ درد تو ز عالم

از دل این شعله چو داغ صنم افروخته ایم
آتش بتکده را در حرم افروخته ایم

شب غم تا بعدم راه برد و بسر کام
آتشی راه براه عدم افروخته ایم

هوسی آرید باین دیر که ارباب نظر
آتش طور ز روی صنم افروخته ایم

سجدهٔ برهمن اینجا نه حرامست بیا
که صد آتشکده در کنج غم افروخته ایم

ما ملامت زدگانیم که در گوشهٔ غم
آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم

کی بر اهل کرم روی طلب زود کنم
ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته ایم

کشته ایم از سخن پیر مغان و سخن دل — بفروغ نفسش جام جم افروخته ایم
تا بهر غنچده عرفی که گذر داشته ایم — شمع معقود زمین قدم افروخته ایم

منم کز بادهٔ عشرت خروشیدن نمیدانم — بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم
طبیبان از دوا برقاست دیوانگون من — مبر پیراهن عصمت که پوشیدن نمیدانم
من آن مستم که گر صد سال شوقم گرد سامان شود — نامد آتش دامن نیز جوشیدن نمیدانم
بریش تازگی از مرهم آسیب نمک سایید — نهی زالماس و زجرت خروشیدن نمیدانم

بصد امید باکوشیدنم در مدعا عرفی
ز استغنا مدان با قید کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده ایم — زهره را امید راه هر قدم گم کرده ایم
میشود اسباب غم اسباب افزون گرچه ما — مایهٔ افزایش اسباب غم گم کرده ایم
چون ترنمهای مرغان بهشتی نشنوم — ماکه دور افتاده و باغ ارم گم کرده ایم
طعنه کمتر زن حرم جویان که گم کرده راه — این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده ایم
پیر ما از بستن زنار لاف کفر زد — کز عبادت یاد در دیر حرم گم کرده ایم

ولہ

زمعموری بتنگم جز دل ویران نمیخواهم — چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم
کسی تا کی بریشان حالیش دمساز باشد — دگر یار جنونم عقل سرگردان نمیخواهم
نه داغ تازه میخارم نه زخم کهنه می کاوم — بده یارب لی کامین صورت بیجان نمیخواهم
بتسکین دل غم دوستم ناصح چه میگویی — اگر شیدن ندانی این زبان دستان نمیخواهم
زعالی دودمان عشقم از راحت بود ننگم — برهمن زادم و کیش مسلمانان نمیخواهم
دم گرم و خراش سینه را من دوست تر دارم — بپوشان رخ که من جان کندن آسان نمیخواهم
گر آب خضر نوشم بایدم از عشق فرمانی — اگر خونم دهی می نوشم و فرمان نمیخواهم
میفشان نشتر الماس بر داغ دل عرفی — تهی دستم بسر جمعیت و سامان نمیخواهم

هرچه با او گویم از مردم دگر گون بشنوم
باز حرفی گفته ام امروز تا چون بشنوم

واعظا درماندهٔ درسواش عشقم دم مزن
گر توانم نکتهٔ زان لعل میگون بشنوم

تشنهٔ غم بودم اکنون شاد گردم هر کجا
از لب غم دیدگان دشنام پرخون بشنوم

گر بشنفتن گرد گفتن گنگ طرفه زیرکم
ور بگویم خود بران باشم کافزون بشنوم

غافلم دارد جنون از حال خود بکشا نقاب
کز زبان حسن لیلے نام مجنون بشنوم

ولہ

هرگز دل کس را بگیسوے نشکستیم
وز بهر جزا طرف کلاهے نشکستیم

صد نخل نشاندیم ولے گوشهٔ دستار
از طرف چمن شاخ گیاهے نشکستیم

از میکده بردیم دو صد شیشهٔ کعبه
یک شیشه ولے بر سر راهے نشکستیم

صد ره نشکستیم سر از سنگ جنون لیک
یک ره بغلط طرف کلاهے نشکستیم

هرگز هوس روے تو نگذشته بخاطر
گر هم تو در دیده نگاهے نشکستیم

یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل
عرفی صفت از بیم تو آهے نشکستیم

وقت آنست که افیون بشراب اندازیم
دو جهان را بیکے جرعه خراب اندازیم

دلم از صوت تذروان بهشتی نکشود
گوش بر نالهٔ مرغان کباب اندازیم

ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من
بحرم دستی واز چهره نقاب اندازیم

گل نشانند به بستر همه چون عرفی و من
مشت خس هم دو سه در خانهٔ خواب اندازیم

چند ازین شیشه غم فال کشادی بزنیم
بکمال آمده عنقا که مرادے بزنیم

چند ازین شیشه بگیریم و بر بزیم بکام
یکدو جامی بکف خویش نزادے بزنیم

در تبار دکه دمے حاشیهٔ غم نکنند
سر و سیم این دل و با یکدل شادے بزنیم

بر دل صد ورق از یاس بهم بندیم گره
بکشائیم دل و فال مرادے بزنیم

عرفی از مرده آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادے بزنیم

مارہ نشین مردم دیار ردستیم | سنجے کشیم حیف کہ غمخوار ردستیم
ہر دم خیال بازوے دفکر کرشمہ ایم | دشمن تراش خاطر آزاد ودستیم
اے نوحہ سنج نالہ بزردی زلب کہ ما | نازک دلان گریۂ بسیار ردستیم
ما میگزیم شہد ریارا نہ زہد را | تسبیح دشمنیم نہ زنار ردستیم
در عجز لذتیست تو در کار خویش باش | ما تشنۂ شہادت وزنہار ردستیم
اے عندلیب گلبن دستان سرائمن | منصور نغمہ رسن وداردستیم

خلوت نشینی از من وعرفی مجوکہ ما
رسوائیان کوچہ وبازار ردستیم

باز آی تا بذوق الم آشنا شویم | با تیشۂ وزسنگ ہم آشنا شویم
صد بحث غم ببکدرم داغ میخرند | زین ننگ با معاملہ کم آشنا شویم
راز مجتبیم زما گوش دل تہیست | حاشا کہ با بلوح وقلم آشنا شویم
باید کشید خون شہیدان بسبو بسبو | تا اندکے بذوق عدم آشنا شویم
گفتے براہ کعبہ کنند آشنا قدم | اوّل زہے کہ با لقدم آشنا شویم

ولہ

قدح ومیدلبا لب خراب گوشدہ باشیم | اگر ہلاک شوم در شراب گوشدہ باشیم
ببزم عیش روم تا بکے مصیبت شیون | خراب نغمۂ چنگ در رباب گوشدہ باشیم
نہ خندۂ دو نہ نگاہے ترا ازین چہ تفاوت | شکنجہ خوار دو صد پیچ وتاب گوشدہ باشیم
غبار کوچۂ عشقیم زدامنم چہ فشانے | عبیر پیرہن آفتاب گوشدہ باشیم
چہ شد کہ اہل تو ایم رہم کوہند بدوزخ | شریک لذت اہل عذاب گوشدہ باشیم
ز جرم عشق کنند ار سوال روز قیامت | بصد کتاب سخن بیجواب گوشدہ باشیم

نظر بدزد مکن منعم از مشاہدہ عرفی
خراب گوشدہ باشی کباب گوشدہ باشیم

بسہوار تو بہ ازمی کردم ودیر مغان رستم | کسے کو بازم آرد بر سرخم از جہان رستم

بفترا کم بہ بند عشق دگوید دست و پا کم زن
کہ من بسیار ازین صید زبون در خاک و خون ہستم

ردای عافیت لبس فراغ دبا نشست آتشی در زن
کہ من زین پنبہ عمرے رشتۂ در زنار می رستم

سراسر کامم و در چشمہ لذت فرو رفتم
سراپا ریشم و در پنبۂ الماس آغشتم

نہ طوبی داشت سرسبزی نہ کوثر داشت نمناکے
کہ من در شعلہ زار سینہ تخم نالہ می کشتم

تماشای جمال حور و غلمانم کجا باشد
مرا آئینۂ باید کہ بینم تا چہ حد زشتم

بگو شم کاتب اعمال گو بد عرفی انصافی
کہ نوشتستم ثوابے در گمہ صد لوح دل زشتم

دل بست و پای کوبان از حرم بگریختم
دین سیہ قندیل را از خاک دیر آویختم

تو تیاے دیدۂ توفیق یعنے خاک دیر
بر سر دل تہنیت گویان بہ مژگان ریختم

راہب دیر و صنم مست سماع ماتم اند
تا بشیون نغمۂ ناقوس را آویختم

گوہری گر زوی بیا بد دیدۂ معنے صفا
در جہان پیدا نشد ہر چند خاکش بیختم

مایۂ دیریم عرفی عشوۂ در کعبہ نیز
مدتے یار بتہا از پردہ مے انگیختم

گلے ناچیدہ بوے ناکشیدہ زین چمن رفتم
بتلخے رفتم اینک از میان این سخن رفتم

بدنیا نیست بازارے مرا این سودم ازوے بس
کہ عریان آمدم اکنون چو عریان بے کفن رفتم

نہ کوشسہاے فرہادے نہ سودائے زلیخائے
ازین ہنگامہ آخر شرمسار مرد و زن رفتم

نہ یارب را جوابے آمدہ نے یا صنم عرفی
زدیر و کعبہ حیران تا در بیت الحزن رفتم

تا دل بجان خریدۂ و بر باد دادہ ایم
مرغ حرم گرفتہ بصیاد دادہ ایم

سہلست با قفس دل اگر رفت سوے دوست
ما مرغ گشتہ ایم کہ بر باد دادہ ایم

سرمایۂ متاع محبت بدست ماست
زین مشتہر بگوش نفیر داد دادہ ایم

ولہ

بشوح غم نفس را ریش کردیم
درون عافیت اندیش کردیم

طمع بردیم چندان بر در عشق — که از درد غمش درویش گردیم
اگر رفتیم در جنت کمن عیب — که اول درد و غم را پیش گردیم
جنون با ما نکرد این تیغ بازی — که با ما عقل دور اندیش گردیم

اگر خواریم عرفی جرم انیست
تحملهای بیش از بیش گردیم

غمم در شعر بسر کردهٔ و در باخته ام — غمم در باخته را با رد گر باخته ام
ساقیِ مصطبهٔ لطفم دمے ریخته ام — طائر با عجبه قدسم و پر باخته ام
العطش میزند از تشنه لبی هر سویم — که قدح های پُر از خون جگر باخته ام
شاید از تلخ کشم نالهٔ زحرمان سخن — طوطی گر سنه ام تنگ شکر باخته ام
رصد شرع هنر چون نشود محو که من — شش هزار آیت احکام هنر باخته ام
گفتگو شد زگهم شکر که ناگفته کجاست — از دو صد گنج یکے مشت گهر باخته ام
صد مصیبتکده در هر سخنم مدغم بود — گریهٔ و نالهٔ پس شام و سحر باخته ام

وله

مالذت فقر یم سخا را نشناسیم — ناسور ے زخمیم شفا را نشناسیم
ما طائر قدسیم سر اسیمه درین بر — کیفیت این آب و هوا را نشناسیم
مهرب ما بشکند اکشوب بهاران — ما باغ ملولیم نوا را نشناسیم
مستیم و نداریم دل عافیت اندیش — ما کشمکش روز جزا را نشناسیم
در معرکه سیر دلان عمر بسر شد — زان چهره شناسیم وفا را نشناسیم
در راه وفا کوشش و نازان سوے ستی ست — تا سر نرود جنبش پا را نشناسیم
یک نالهٔ آشفته فروشیم بصد کام — آرائش بازار و عارا نشناسیم

وله

دل و جان بردگی بودند من افسانه خان گردم — چراغ خانقاه شیخ آتش خانه شان گردم
ز بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم — ز حیرت آشنا گشتم ز خود بیگانه شان گردم

ز سوز مهوشان مددم چندان سوختم خود را
که بر شمع مزار خویشتن پروانه شان گردم

سبوها دوش در مستی شکستم لیک یکیک را
وگر بر چیدم و بوسیدم و پیمانه شان گردم

ببزم بیغمان دوشینه بودم میهمان عرفی
ز بس کز بهر دل بگریستم دیوانه شان گردم

از شش جهتم شکوه زند موج خموشم
در زهر زنم غوطه و سر چشمه نوشم

سرتا بقدم عیبم و از دوستی خویش
عیبی نشناسیم کز ان پرده نپوشم

بر خلق نخواهم گزنم تا صیهٔ خویش
ما جمله بدانند که من بیهده کوشم

تن زیر چرم بهر دو عالم بوکالت
هرگاه که در کوی ریا زاهد فروشم

تا فتنهٔ فردای قیامت نشناسی
این مغبچه امروز ببین بر سر دوشم

از درد کشان شو که من غمزدهٔ عرفی
تا بودم ازان جمع نه غم بود نه هوشم

ز بیدردی بمیدا جل در عشق مرهونم
نه شرم از قتل فرهاد و نه ننگ از مجنونم

وبال از هوش دانست از خرد گر بینمین خرد
همان بهتر که ساقی در شراب انداز مجنونم

فغان العطش ناگه بگوش خضره یابد
بیا ای عشق و بنماره لبسوی چشمهٔ خونم

که در بیرون گلخن بلبلے را در قفس دارد
که فریادی از عشق آتشے ریزد زبیرونم

وگر در سایهٔ طوبے برد خوابم محالست این
که غمهائی تو بر بالین نیازد صد شبیخونم

منم کز حرص تاراج متاع درد و غم عرفی
گهے در آستین دست و گهے در جیب گردونم

چه غم ز قتل نیست مے کشد اینم
که غمزهٔ تو بنازیچه مے برد دینم

فروغ آئینه ام بے چراغ مجلس نیست
کجاست سرمه کش دیدهٔ خدا بینم

امام شهر که مستم ندیده حیران بود
بیا بگو بتماشا کنو که رنگینم

ز من فراغت فردوس و در باد کرمن
بساط ما تمیان بر فراغ مے چینم

ز نور ناصیهٔ من صباح مے تابد
شبے که دختر رز بود شمع بالینم

چکد زهر سر مویم هزار چشمهٔ زهر
ازان بچشم دل اهل درد شیرینم
هزار غم سر غم کرده ام ولے در دل
غم تو ریشه فگر و کردمی کشد اینم

ردم بمیکده عرفی که بشکنم توبه
مباد محتسب از دل برون کند کینم

صد پرده تصور باطل شگافتیم
تا اندکے معاملهٔ دل شگافتیم
نورے نداشت غمکده حسن از دریچه یاف
روزے بآن دریچه مقابل شگافتیم
آن کشته ایم کز اثر نوحهاے خویش
صد بار جامه در بر قاتل شگافتیم
درجست و جوی لذت زخم نهان تو
هر موی کشتگان ترا دل شگافتیم
بهر فسون درد تو از گوشهٔ لحد
صد ره بچاه جادوی بابل شگافتیم

عرفی خجل نشین که معماے آرزو
آخر بنام مطلب باطل شگافتیم

خوش آن جهان چو من از داغ دل کباب شوم
زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم
بران شدم که چنان آتشے برافروزم
که در میانهٔ آن تا ابد کباب شوم
دهان شیشه کشاد است عشق و نزدیک است
که بے نیاز ز کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق مهیاے تربیت شده ام
که گر ز ذره نظر یابم آفتاب شوم
رسم بمقصد و عمدًا نه زیستم آزنگ
بهر طرف که جهت گران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی عنان بسک کرد است
بگرد او نرسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکن چشم
جوشش نور بهم در شکند روزن چشم
مشت سوزن بدرم زان مژه تا یخته اند
گریه از پارهٔ دل دوخته پیراهن چشم
از دلم تا بدر دیده صد آتشکده سوخت
گریهٔ شوق که گلخن شد از و گلشن چشم
در تماشاگه حسن تو بهنگام نثار
سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم
عرفی امروز به بینیم که بود بهر وداع
گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد راز جملہ بغماز دادہ ایم
در دام ہر چہ آمدہ پرواز دادہ ایم

بعد از ہزار شکوہ بغم دل نہند خلق
ما خویش را بسلے از آغاز دادہ ایم

از بانگ طبل باز دل ما نمے رمد
ما کبک خود بچنگل شہباز دادہ ایم

مردم نہند در کف کوشش عنان خویش
ما دست خویش را بعنان باز دادہ ایم

اے دیدہ آبرو مدہ از کف کہ بارہا
الزام وسوسہ بجنود باز دادہ ایم

عرفی بدوستکامی دشمن صبور نیست
این مژدہ اش بطالع ناساز دادہ ایم

صد شکر کز حلاوت ہستی گذشتہ ایم
وز ذوق ہوشیاری و مستی گذشتہ ایم

اے خوشدلی منازکہ ما از بساط عمر
در روزگار بادہ پرستی گذشتہ ایم

در راہ راست کام باندیشہ مے نہیم
از بس کہ بر بلندی و پستی گذشتہ ایم

راز درون پردہ ز بیرون نوشتہ لیک
دایم برین صحیفہ مستی گذشتہ ایم

عرفی برہروان عدم جای بار نیست
تا تو کلاہ گوشہ شکستی گذشتہ ایم

چو لالہ گون شوی از بادہ در چمن مستم
چو مشک بیز کنے طرہ در ختن مستم

دل بر ہمنم از سایۂ صنم داغم
دماغ بلبلم از نکہت چمن مستم

نہ شکل سبحہ شناسم نہ صورت محراب
ز فکر دارد و از اندیشۂ رسن مستم

مگو کہ خرقہ و زنار پوش و بادہ مکش
کہ تیز دستم و از جام برہمن مستم

در معاملہ در بند میفروشم کہ من
حریف عشقم و از خون خویشتن مستم

حیات و موت من ای خضر عشق پرور دست
نہ در لباس کفن مستم کہ در کفن مستم

بنالتیشۂ فرہاد گو بداین دستان
کہ از حلاوت بازو ملی کوہکن مستم

ز بزم دوست کہ گوید کہ از قدح نوشان
تہے پیالہ تر از من نبود و من سیتم

بہشتیان چہ شناسند عرفی
نہ از شراب طہورا زمی سخن مستم

ما تشنگی بدجلهٔ جیحون نمیدهیم — یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم
آب حیات از لب ما میچکد ولے — صد چشمه زهر هست که بیرون نمیدهیم
شد رام تا زمانهٔ ما تو سن جنون — دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم
اهل زمانه را هوس آب خضر و بس — کس را خبر ز چاشنیٔ خون نمیدهیم
بیداری از طبیعت موزون ما رسید — کز بیم دل بقامت موزون نمیدهیم

دیوانه است عرفی و مصروفهٔ دشمنی
ویرانه را بملک فریدون نمیدهیم

گاهی مصیبت خود و گاهی ملال مردم — در عشوه خانهٔ دهر انیست حال مردم
تا خون دل توان خوردای تشنه کرامت — نزدیک لب میاور آب زلال مردم
همت ز خویشتن جو چون بایزید و شبلی — نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم
در جاده گاه معشوق عمرم گذشت لیکن — گه در نظارهٔ خویش گه در خیال مردم
با نگ انا الحق ما بے هاے و هو بلند است — نتوان هلاک خود را کرد از و بال مردم
هنگام عذر خواهی تا دان زهر نوش ست — گر جام جم نداری مشکن سفال مردم

واله شده است عرفی بر نقش خامهٔ خویش
تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

با دل چو گویم حرف او طوفان فریادش کنم — تاب نفاقم نیست هم کز دل نهان یادش کنم
شیرین بخسرو بست دل عشق از زرهٔ ناموس گفت — آن به که زخم تیشه در کار فرهادش کنم
از رنگ بود و دم ولی در روضه بهر باغبان — با یاسمن در زم ادب تعظیم شمشادش کنم
هر کس مدل دستی نهد تا نامد آسایش غم — من دست غم بر دل نهم کز راحت افتادش کنم
از بهر افسون دلم عیسے نه اگر که من — این مشت خاک سوخته در دامن بادش کنم
بیم ست کز یاران رشید از بر نیرد صومعه — از خشت خم وز دردمی تعمیر بنیادش کنم

نرآمیزش غم با دلت خوش میگذارد بیغمے
عرفی بمیر از ذوق غم تا زین خبر شادش کنم

چند بر بستر ازان چشم فسون ساز افتم
تکیه بر بالش و بستر کنم و باز افتم

پا سم ای شمع چه داری نیم آن پروانه
که گرم بال بسوزند ز پرواز افتم

پای شهباز سلامت نکشایند که من
نیم آن مرغ که در چنگل شهباز افتم

حیرت از بسکه عنان تاب الم شد یم ست
کز فرا انجام ره عشق بآغاز افتم

گفت و گوئیست بیا رم بلب خاموشی
که اگر لب بگشایم ز سخن باز افتم

عرفی آرام مجو از دلم آن رفت که من
از بر تکیه گه عیش بصد ناز افتم

دل در شکن طرهٔ دلبند شکستیم
صد نیش بلا در دل خرسند شکستیم

سودا زدگے بین که دل همنفسان را
صد باز ز نشنیدن یک پند شکستیم

مارا یکن از عشق بزرگ مثر ها یاد
کین توبه بامید شکر خند شکستیم

از بس که شگفتیم ز تلخا به کشیدن
در کام مگس چاشنی قند شکستیم

مے گفت بیعقوب محبت که بسے ما
دلهاے پدر در غم فرزند شکستیم

درد اکه ازین عهد که دل با صنمی بست
صد داغ ننانے بخداوند شکستیم

تا کام تو عرفی ثمر آلوده نگردد
در باغ طرب نخل برومند شکستیم

هرگز گله از دوست بمحرم نفروشم
گر مشتریم دوست شود هم نفروشم

از شورش غم با در و دیوار بجرفم
رفت آنکه با آسوده دلان غم نفروشم

هرگز نکشایم در دوکان غم دل
ما نگر که دکان باز کنم کم نفروشم

زان اهل نفاقم نه پسندند که هرگز
قول غلط و فعل مسلم نفروشم

عرفی دل آباد بیکجو نخرد عشق
من هم دل ویران بدو عالم نفروشم

اے ساقی بلا زشراب تو سوختیم
با آنکه از تشیم ز آب تو سوختیم

در شب گذشت عمر و ندیدیم روے صبح
اے بخت از گرانے آب تو سوختیم

پایت رکاب بردو دستت عنان نواز — از غیرت عنان در رکاب تو سوختیم
طالع نگر که گرم عتاب آمدے و ما — نا برده لذتے ز عتاب تو سوختیم
از گرمی محبت ما سوخت شرم یار — اے عشق جلوه کن که نقاب تو سوختیم

از خود روانه ایم بمعموره عدم
عرفی تخلے ز شتاب تو سوختیم

زخمی شوق توام سینه جوشان دارم — خانه در کوچه الماس فروشان دارم
کی مسلمان کند صحبت اصحاب حرم — که دران زمره بسے حلقه بگوشان دارم
آتشے نیست که گوش دگرانم کامروز — گوش را مزرعه نیشه فروشان دارم
صحبت عمر فرومایه ملولم دارد — میل همدوشی تابوت بدوشان دارم
واعظا درگذر از قافله من که متاع — همه گوش است و پی نذر خموشان دارم

عرفی امروز بکاشانه من باش که باز
گله از دل بے شرم خروشان دارم

کسے کو دلکشا ماند دلش چون سنگ می بینم — ازان در خود شدلی هم خویش را دلتنگ می بینم
براه عشق هر کس کوششی دارد بغیر از من — که دائم سینه و چون در منزل فرسنگ می بینم
ندانم کین پریشان دل چه میخواهد ز جان خود — مدام این شیشه را در گفت و گو با سنگ می بینم
همین عمها بعهد جهل بود اما نمیدیدم — همان شد کان جفا از دانش و فرهنگ می بینم
تو حق بینی و من هم ای حکیم این جنگ بے سود است — تو خاصیت ز گوهر بینی و من رنگ می بینم
نقاب از چهره تا افگنده خورشید تابانم — ز شرم بے نقابی با قضا در جنگ می بینم

نمیدانم که عرفی را چه معنی منجلد در دل
که بارش های های گریه هر گه سنگ می بینم

تا نام جمال یار بردیم — رنگ از رخ لاله زار بردیم
زآئینه دل بسیل گریه — عالم عالم غبار بردیم
تا کشته غمزه تو گشتیم — صد شمع بهر مزار بردیم

بردیم به خلوت غمت خاک — از آتش روزگار بردیم
با شاهد عافیت گزیدیم — ناموس بر دکنار بردیم

آزادروی گذاشت عرفی
صد دوش بزیر بار بردیم

ازان زبادهٔ شوق تو هوش جان وزدم — که لذت غمت از کام او نهان وزدم
تو گرم رانی سوزم که چون رسی برمن — چگونه شیوهٔ گریه ازان عنان وزدم
خوش آن وصال که هردم حلاوت نکهت — دل از نگاه و زدل جان همین زجان وزدم
بجور تا کنم او را دلیر میخواهم — که فاش گویم و پنهان اثر ازان وزدم
بجبر دم عشق تو فرداد دزخ افگنند — تمام آتش دوزخ دراستخوان وزدم

خوش آنکه یار من بدگمان شود عرفی
که لذت ستم از زخم امتحان وزدم

در دلکه فاش درغم جانانه سوختیم — وزداغ و درد محرم و بیگانه سوختیم
کو شمع بر فروز ببزم طرب که ما — بیرون درز غیرت پروانه سوختیم
با خون صد شهید مقابل نهاده اند — عمرے که ما بآتش افسانه سوختیم
کس راه گم نکرد که خضر رهے نیافت — ما درمیان کعبه و بتخانه سوختیم
زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس — در دست صبر جرعه و پیمانه سوختیم
یارب زان همیشه در طرب و تمام عمر — کنجے عمے گرفته غریبانه سوختیم
یک بار دل زما صنم آشنا نبرد — دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم
نکشاید از زبستن زنار عقده ات — دانی که از چه سلسلهٔ صد دانه سوختیم

عرفی بغیر شعلهٔ داغ جگر نبود
شمعے که ما بگوشهٔ کاشانه سوختیم

غزل ناتمام

کجاست برق حجابی که از تجلی آن
ستاره سوخته روزگار خود باشم

کجاست طبع سلیمی و حسن لعل لبی
که در معامله آموزگار خود باشم

خوش آن کشش که مرا آنچنان ز خود ببرد
که بیخود افتم و در انتظار خود باشم

کجاست مسیحی که پند گوئی بمی
ملامتم کند و من بکار خود باشم

خوش آن معامله عرفی که از زبان و دکون
تو دشمن من و من شرمسار خود باشم

هر کرا دشمن شوم بر عیب خود محرم کنم
ناز بیم طعنه با او کینه جوئی کم کنم

الوداع ای دوستان و دشمنان رفتم که باز
دشمنی باشاد مانی دوستی باغم کنم

ترک غار تگر بیک نوبت نشاند چندگاه
تشنگی را چاره از نظاره زمزم کنم

گر فلاطون را دهم الزام ما دانم ولی
گوش دانائی زنم گر خویش را لازم کنم

از تماشا باز مانم گر من از اطوار خویش
هر کرا بیگانه یابم آشنائی کم کنم

عرفی از گوش تامل پنبه رخست برآر
تا بهیچت بی نیاز از همت حاتم کنم

بکوی صید بندان دوش چون فریاد میکردم
بهیک صوت حزین صد عندلیب آزاد میکردم

چنان دوش از غمت مشتاق بودم بر بلاک خود
که تا صبح آرزوی تیشه کوه فرهاد میکردم

نه تاثیر نفس بی عمر جاویدان نمیدانم
با میدی چه پیشت در دل بنیاد میکردم

کشایم دلم بر گنجشک و شادم باد آن همت
که گر سیمرغ می آید بدامم آزاد میکردم

چنان آماده عشقم که عشق از ممتنع بودی
بذوق جلوه حسن منش آزاد میکردم

مگو عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کے
اگر مے آید از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بمهر خریدار نیستم
دل پیش تست لیک بدل یار نیستم

آغاز دوستیست عنان از ستم بگیر
درماندهٔ محبت بسیار نیستم

تا کرده ام وداع محبت رسیده ام
یک منزلست راه دگر انبار نیستم

گویم گهی خوش آمد آسودگی هنوز — در دو سرا هنوز سزاوار نیستم
دردم قویست لیک چنانم که گویمت — دارد کهن خراب که بیمار نیستم
ترک وفا بجور نه آئین دوستی ست — زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستم
اما چنین که از تو وفا خوار گشته است — عیبم کرمی کند که وفادار نیستم
در عشق رو ستائی و در عقل شهریم — ناموس را بجهل خریدار نیستم

عرفی زمن شکایت عشاق تا بکی
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

عشوت آوردم دل شرمنده آتش زدم — خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم
کاد کاد خانه کردم حبس سیمیت نبود — شکر گفتم گوهر از پاره را آتش زدم
خنده را با گریه دیدم بر در رد و قبول — گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم
با نگ سیهائی ز دل برداشتم گر گریش — مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم
دیده از مقصود بستم چشمه لذت کشود — خان و مان طامع فرخنده را آتش زدم

دوستان را تا شدم آئینه دار از خوبرست
موبموی عرفی خرمنده را آتش زدم

ارباغ جانان رخت ببستیم و گذشتیم — شاخی ز درخت نشکستیم و گذشتیم
دامن کش ما بود فریب غم ناموس — زین کشمکش بیهده رستیم و گذشتیم
هرگه که بار احتیان راه گرفتند — لختی دل آن طائفه جستیم و گذشتیم
با بست در آتش زدن و رفتن ازین دشت — خود را بدل سوخته بستیم و گذشتیم
گفتند که از کعبه گذشتن نه زهوش ست — گفتیم که ما مردم مستیم و گذشتیم
صد جا بکمند آمده بودیم درین راه — چون برق ز بند همه جستیم و گذشتیم

هرگاه که چشم من و عرفی بهم افتاد
در هم نگریستیم و گریستیم و گذشتیم

کو عشق که در غمزه دگی نام برآرم — دست بسر انگشت دل خود کام برآرم

بدخو شوم روزی داین جان غم اندیش — از غمکدهٔ سینهٔ بدنام برآرم
سر رشتهٔ زنار جهانی بکف آمد — یک رشته گر از پردهٔ اسلام برآرم
گر روشنی راز برون افگنم از دل — تا باخته هستی بوفا نام برآرم
معشوق وفا دشمن و عیبست که در عشق — تا باخته هستی بوفا نام برآرم

از دام غم آزاد مشو گر دل عرفی
آهوی حرم نیست که از دام برارم

دلی از نقشبندیهای عشق آزاد میخواهم — ولی چون نامهٔ مجنون نا مردزاد میخواهم
بجانم زنده گردانی شفایم داده بیمارے — بخواهم پاره کرد اوراق و یک یک یاد میخواهم
نئے نسنجم ملال خویش و بهر خوشدلے هردم — نوای عندلیب و سایهٔ شمشاد میخواهم
تو محتاجی و من محتاجم اے خلوت نشین لیکن — تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم
جگر خوردن مرا از هاے و هو خاموش میدارد — وگرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم
ندارم دستگیر امید وار از بخت نشینم — نه بینم داد گر از خاک کسری داد میخواهم
بدیر آتش زدم زنار بستم با صنم گفتم — ز زاهد طعنه از راهب مبارکباد میخواهم

ندارم حجتے بر سکنات فلک عرفی
بعالم بر خلاف خود کسے را شاد میخواهم

منم که آب گل و رنگ لالهٔ طلبم — درین لباس شراب دو ساله مے طلبم
شکست جام شرابم رنگ توبه دلے — درین خزان دیت خون لاله مے طلبم
زیاده توبه حرامست در شریعت عشق — اگر قبول ندارے رساله مے طلبم
متاع ملک شهادت کریمیاے دست — اگر دعا نفروشد ز ناله مے طلبم
تمام طالب ماه اند اهل دیدهٔ من — که زاده آدمم شکل هاله مے طلبم
چنان بوادی مستی ز خویش گم گشتم — که لب ز بادهٔ دوست از پیاله مے طلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من برون ز شفا این مقاله میطلبم

دل کز لبت چنانه بگوشش نمینه نیم
مستست این ترانه بگوشش نمیرنیم

این بس جزاے طعنهٔ زاهد که هیچگاه
قول شراب خانه بگوشش نمیرنیم

عهدش نماند کین دو جهان گشت بازمن
بهر ہے زمانه بگوشش نمیرنیم

گل گوش جان کشودهٔ و با بلبلان باغ
یک بانگ بابلانه بگوشش نمیرنیم

عرفی بنغمه گوش بیالود و هنوز
از نالهٔ ثنازیانه بگوشش نمیرنیم

تا بمے همره اندیشهٔ باطل باشیم
وز دیار طرب آواره تر از دل باشیم

گر گذشتم ز در کعبه نه از بیخبریست
مصلحت نیست که با طالب منزل باشیم

گر بقانون معین نزنم غیب مکن
حکم عشق ست که آشفته شمایل باشیم

من که دارا و سکندر علف تیغ شدند
رسد آنهم که درین معرکه بسمل باشیم

من که از کشته شدن هم دلم آرام نیافت
جای آن نیست که منت کش قاتل باشیم

من که نامی نکشیدم چمن گل نشدم
گر بمسجد روم از میکده جاهل باشیم

عنکبوتش بزوایا همه زنار تنند
خانقاهے که منش مرشد کامل باشیم

درین دودل آفت آزادگی آمد عرفی
نه از نیست که بے مذهب و بیدل باشیم

تا کے وهم بدست تماشا زنم چشم
خاے زنم که گریه بر آید بنام چشم

اے گریه بے مضایقه از در در آ که من
هر دل بخون دل بنویسم سلام چشم

از بس که حیرت آمد و بیگانگے فزود
امشب خیال دوست نگردید رام چشم

صد نوحه هست بر لب بستر زراه گوش
صد گریه هست در دل نشنیده رام چشم

عرفی فسرده چون نبود محکم کریار
خالیست شیشهٔ دل و خشکست جام چشم

از دل غمے اودر بغ داریم
این مے ز لبے جو در بغ داریم

تا در سر کوے تو بلغزید
پاے از لب جو در بغ داریم

دوزیم ز چاک سینه مرا هم
زین زخمه رفو در بغ داریم

خورچیست متاع دین که آنرا
از روی نکو در بغ داریم

سیراب دمعه زیم زانرو
آب از سگ کو در بغ داریم

عالم همه ریش و آن مه ما
یک خنده ازو در بغ داریم

تو گل بجهان فشانی و ما
سنگش ز سبو در بغ داریم

عرفی بدنا مگو که اسرار
از بهیده گو در بغ داریم

هر چند بیغما نه بمسکن فتاده ایم
زنجیر صد کرشمه بگردن فتاده ایم

در نعمت او فتاده ز شکرے نے کمم
بس ناشگفته در گل گلشن فتاده ایم

خوش دل بنور شمع صبا نت از برون
شبها بخاک دیده بروزن فتاده ایم

گر دو جریم و پرم و در دیده ام کشید
تا از کدام گوشه دامن فتاده ایم

از قسمت ازل نکنی شکوه هان خموش
با شاخ طوبے ایم بگلخن فتاده ایم

مفگن بخاکم از ثمر نار سیم بخویش
کز شاخ نخل وادے ایمن فتاده ایم

در بزم عیش عرفی اگر روز سا کنم
شب تا سحر بحلقهٔ شبون فتاده ایم

تنها نه دلق خود بمی ناب شسته ایم
ناموس یک قبیله باین آب شسته ایم

قسمت بلا ست ورنه می آلوده دلق خویش
صد ره ز شوق گوشهٔ محراب شسته ایم

با تو بدشمنیم و قدح دوست دور نیست
کز دل هوائے صحبت اصحاب شسته ایم

از بس شکفته در دهن تیغ رفته ایم
ترس قیامت از دل قصاب شسته ایم

هم کفر با بلندت و هم دین با بذوق
زنار و سبحه در شکر ناب شسته ایم

تا دان دل عطا بکن اے دشکن که ما
از دفتر معامله این باب شسته ایم

عرفی ببین که گریه چه طوفان نموده است
گر چشم بخت دوستی خواب شسته ایم

نشسته بر سر گنج و بفقر مشهورم
نهفته در تہ دامن چراغ بے نورم

مسیح تا دم آخر فسون دمید و هنوز
بصد جراحت روز نخست رنجورم

جنان بخواهش دیدار رفته ام شب وصل
که شوق هم بتقاضا ندیده در طورم

گمان مبر که دلم را توان تسلی داد
که نا رمیده تر از رخمهاے ناسورم

ممن بصورت دیوار نقش عرفی
که من کتابۂ محراب بیت مکمورم

بس که در وی عالمی در عشق تنهامی کشم
نالۂ امروز را از ضعف فردامی کشم

خار خار نخلتم ره میزند اے ساربان
کز شهیدان تو فردا سرزنشهامی کشم

چون بمرگ خود بمیرم رحم کن خونم بریز
گرم ران منحل که ناگه خارے از پامی کشم

عشق را در کف متاعی بود گفتم چیست گفت
نیل بدنامی ست بردے زینهامی کشم

نامرا پاسخت نخواهد بود عرفی سایه وش
خویشتن را از پی خوبان رعنامی کشم

تا کے بجرم تشنه لب و مضمحل افتم
کو دیر محبت که بدریاے دل افتم

کو معرکه عشق که از بوے شهادت
بیخود شده در لجۂ خون بجل افتم

آخر که مرا گفت که از باغچۂ قدس
بیفائده در دامگه آب و گل افتم

مستی زمن آموز که چون شعله مرحم
از داغ جگر خیزم و از چاک دلا افتم

کو انجمن قرب که تا بال کشایم
پر سوخته پیراهن شمع بخجل افتم

عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام
باز آیم و در سجدۂ بت منفعل افتم

نالنده ام از درد گرانجوش بلبلم
جوشنده ام بحسن مگر شبنم گلم

گر نه قیامتم ز چه لب ریز رفته ام
ور نه ندامتم ز چه عین تا کلم

دل موج خیز درد و حنین صفا گره
دریاے اضطرابم و کوه تحملم

اے مدعے بمیر که از تکیه رضا
مستت فروش دوش و کنار تو کلم

عرفی خموشی بگزینم که در بهار
گل بینمد بباغ و ندانم که بلبلم

زین بزم نا امید بار بر آشفتم و رفتم
کی بود که تلخی ز تو لب نگفتم و رفتم

دارو اثر نبود ه الماس بیش بیم
گر دے که زهر گان زدرت رفتم اور فتم

ای همنفسان رفتن ازین عکده کم نیست
پژمرده مباشید که لبشگفتم و رفتم

امید که در نامه من ثبت نباشد
این راز که از غیر تو نه نهفتم و رفتم

ناصح مفشان بر جگرم نمیش و بهان گیر
کاین هرزه بجان از تو بدیر فتم و رفتم

این تلخی جان دادن ازان غمزه بهینند
اے اهل سلامت سخنے گفتم و رفتم

عرفی در نا سفته درین بحر بسے هست
آنکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

خانه زاد مختشیم آسود گے کم دیده ایم
انچه غیر از زخم بیند باز مرهم دیده ایم

هر کس از آئینه بیند جمال کار خویش
ما فروغ کار در پیشانی غم دیده ایم

تا رضا در دیده کحل همت کرده است
طیلسان بخل را بر فرق حاتم دیده ایم

طعن بے توفیقے اے زهاد بر رندان بس است
چرب دستیهای توفیق شما هم دیده ایم

مطلب از عشقست برهان حکیمان کوته است
اے بسا بونصر فارابی افلاطون که ملزم دیده ایم

دیده ام از نظم عرفی فیض اعجاز مسیح
طبع معنے زاش هم بر قلب بریم دیده ایم

شهید وصلم و سیراب تر زیا قوتم
ز نخل توبه تر اشیده اند تا بوتم

مراست معجزه مشکلکشای دهر ساعت
قریب میدهد امید سحر هار وتم

بدست ساده ولی ده عنان کار که من
خراب کرده تدبیر عقل فرتوتم

نه یوسفم ز چه محتاج یار ے دلوم
نه یونسم ز چه در قید سینه حوتم

چو گریه را دل پر خون شناخت دانستم
که میشود ز گرستن حباب یاقوتم

چه احتیاج بتحصیل نعمت عرفی
که خون دیده و هم آب و لخت دل قوتم

خوش آن مستی که با شد دوست پند آموز دشمن هم
ملامت ذره دارا ز در درون آیند عزتمن هم

هجوم گریه لختے درد بیرون از دل گرمم
که جوی دیده آتش خیز شد دریای دامن هم

شود گل خار ره گر همره صدقی و کربی او
قدم بر گل نهے مرهم ببر همراه سوزن هم

وفا از سنگدل یاران نهان بالیست با من
نپوشیدم که عیبم دوست میدانست دشمن هم

لکن اهمال در مکتوب عرفی برون ای قاصد
دلی بنشین که حسرت نامه انشا کنم من هم

چه دور ست اینکه نفع از گردش گردون نمے بینم
غم لیلے نمے یابم و لے مجنون نمے بینم

رواج بیعتیها بین که با آن مردم آزارے
بهر کامے شهید غمزهٔ زرین نمے بینم

بهر کامے شهید غمزهٔ زرین پیش میدیدم
درین عهد استخوان زاغ دزها مون نمے بینم

مگو درمان درو از دست دل بگذار و راحت مند
کدامین راحتی زین درد افزون نمے بینم

مگر راه خیال غمزهٔ ات بر سینها بستی
که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمے بینم

نمے رنجم اگر حق وفاے من نمیدانے
که با این جستت از حسن آفرین ممنون نمے بینم

لکن آغاز صلح انگیختن عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینم

میفروشم راحت و عشق ستمگر میخرم
میدهم روز خوشی و آسیب اختر میخرم

ای که بازا فگنده در تیغ گاه رغبتم
گر متاع غم بود بیکشا که اکثر میخرم

در سرشت من قبول شیوهٔ انکار نیست
ساده لوحم هر چه بفروشند یکسر میخرم

ترک جان تلخ کامے دشکر خواب عدم
جام زهرے نمے فشانم تنگ شکر میخرم

او بخونم گرم و من زین شادمان گر شکر قتل
صد ره دارو نمے خون خود در روز محشر میخرم

نیست غم کز درد هجران شهیدم بر خاک تربت
اینک از جبریل نشوت باز شهپر میخرم

هر متاعی کز نگاهش میخرم در بزم وصل
هم نفشینم گوشهٔ دوزخ و دیگر نمیخرم

عرفی آوردم متاعی ترازو گو غم کجاست
کان متاعی کس مخر با جان برابر میخرم

ساغر ز دست مردم آزاده چون کشیم | لیریز گشته ایم ز خون باده چون کشیم
ما روی گرم را دل و جان وقف کرده ایم | این تحفه پیش ابروی نگشاده چون کشیم
دل را نداده اند و عنانش بدست اوست | ما از کفش عنان دل داده چون کشیم
ما را بود معامله با عالم قدیم | منت ازین جهان عدم زاده چون کشیم
ما مرد و دستگیر کسی نیستیم و لیک | دامن ز دست مردم آزاده چون کشیم
منزل دراز و طبع جوانمرد و وقت کم | دست از میان دشمن استاده چون کشیم
دل را عنان گرفته صنم می کشد بدیر | اورا بخط بر سر سجاده چون کشیم
بر دست پیر منت سجاده لازم ست | این نقش بر جبین دل ساده چون کشیم

عرفی بهشت نسیه و بزم وصال نقد
دست از عنان دولت آماده چون کشیم

از گریه های بیهده سر تا بپا ترم | هر چند پیش گریه کم سیر صفا ترم
با آنکه عمر باست که بیگانه با منست | هر لحظه با کرشمه او آشنا ترم
رضوان بگو نه گوش بدستان من کند | کز بلبلان گلشن او خوشنوا ترم
خود را چنان فروشم و کس چون خرد مرا | کز گوهر طبیعت خود بی بها ترم
نتوان دم از قبول بدین مایه زد که من | از صوفیان گوشه نشین بی ریا ترم
اے کام بخش غمزه اگر بینوا کشے | اول مرا که از دل خود بینوا ترم
بیمهری تو دمبدم افزون ترست و من | از مهربانی تو محبت فزا ترم
با شیوه های عشق که سرکش کسے نیافت | از نیش غمزهٔ تو بدل آشنا ترم
یکروز غم بشب نرساندم که غم بگفت | صد شکر کامشب از همه شب فتنه زا ترم
گر در زمانه یار وفا کیش دیدمے | معلوم و اشدے که از و بیوفا ترم

عرفی بناز بر اثر نور داشتم
کز ماه و آفتاب ترا رهنما ترم

چون زخم تازه دو محبت از خون لبالبم | اے وای اگر بشکوهٔ او آشنا لبم

بیدردی آوردهمه قول و طرب مسیح
گاهے بحال کوی دل مے کشا لبم

بستے لبم بشکوهٔ و ذوق ادب شناخت
هر موی من ادا کند این شکوه با لبم

بگذشت عمر و گفت و شنو با تو رو بدا و
اے بے نصیب گوشم و اے بینوا لبم

صد بار لب کشودم و بر کس نریختم
آنها که موج میزند از سینه تا لبم

لب وعده کرده بود که گوید غم بدوست
وقت ست اگر بوعده نماید وفا لبم

در دل گذشت یار و فرو ریختم بدان
پیغامها که داشت نهان از صبا لبم

اقرار کن که ستگدلم بعد ازان اگر
لب وا کنم بشکوه بدندان بجا لبم

عرفی تبرهات زن آتش کرا دهان
ماند گر سنه گوی تو باشد گدا لبم

تا جام درد بادف و نے کم کشیده ایم
دایم قدح نه فته ز محرم کشیده ایم

دامن ز جام می نکش اے محتسب که ما
جام و سبوز چشمهٔ زمزم کشیده ایم

دانسته ایم تلخی عیش گذشته ایم
تا خویش را بحالقهٔ ماتم کشیده ایم

ناسور گشته زخم و نمک را چه میکنم
تا انتقام خویش ز مرهم کشیده ایم

اے آسمان منازبه بیداد خود که دوش
آهے برائے مردم عالم کشیده ایم

تا داده ایم شیوهٔ غم بیشکی قرار
عرفی چه از دم غم پیهم کشیده ایم

هر متاعے فتنه کز عشق ستمگر میخرم
صد هم باز و بمنت بار دیگر میخرم

دهر مرد افگن نمیداند نکند تکلیف من
صد هم روز خوش و آسیب اختر میخرم

مهر نمای و مجواز من کز من این جنس را
غائبانه مے فروشم در برابر میخرم

در محبت دل زمانرا دست دارد ورنه من
نیم نازاز وی بصد جان بلکه کمتر میخرم

مایه دار همتم کز خارره گردد فلک
میفروشم پا بخار راه و شپه میخرم

دل بخشم از دلبر و من گرم صلح انگیزیم
دم مزن ناصح که طوطی بهر شکر میخرم

یک نگاه و یک تبسم گر کنے سرمایه ام
نوغ دنیش هر دو عالم را سراسر میخرم

روی بازار مراد امروز عرفی با نیست
دامن تر میفروشم دیدهٔ تر میخرم

چند تو جو خوری بوالهوس در پی آبرو روم
زهر ز امتحان خورم در پی آرزو روم

شوق سر بریده را بر سر دار میبرد
این سر و صد سر دگر بازم در و بر روم

دست بدست میروم همره لشکر جنون
تا بکدام دشت خون با نهم و فرو روم

قطعه

مستم گو که خرد را ز جنون دل شکنم
شیشها بر سر مستوری عاقل شکنم

موج دریای بلا میدهد این مژده که ما
کشتی صبر نبرد یکی ساحل شکنم

ای مگس بال و پر طعنه فرو ریز که ما
بهر لذت بجگر ناوک قاتل شکنم

زخم ناسور بصد عجز و خود نیش ز هاج
شیشهٔ زهر چو در انجمن دل شکنم

کعبه از ننگ ملول ست بیایند که ما
قدم قافله رفته بمنزل شکنم

عرفی از سامری عشق دهد رخصت ما
بفسون بال و پری جادوی بابل شکنم

بر و یم ز کوشش دم سردی و گذشتیم
سودیم بران درخ زردی و گذشتیم

یاران بستادند که این جلوه گه کیست
ما سرمه گرفتیم ز گردی و گذشتیم

هر گه که ره ما بیکی راه رو افتاد
دیدیم چو خود بیده گردی و گذشتیم

چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم
چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم

آن درد که پای دل ما داشت بزنجیر
گفتیم بدیوانهٔ فردی و گذشتیم

هر گه که گذار من و عرفی بهم افتاد
دادیم بهم تحفهٔ دردی و گذشتیم

غیظی کرفته سینه خود ریش میکنم
تا هست فرصتم ادب خویش میکنم

نایاب گوهریست مراد م وگرنه من
دریوزه از تو نگرد و درویش میکنم

بیهوده رفتیم ز فرو ماندگی بهاست
تا خضر نیست رهبری خویش میکنم

دائم کز نیست چارهٔ دهرم ز اضطراب — آزار عقل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چو باک
ناخن رکار شد طلب نیش میکنم

مستم و گر این بیخودی از بوی که دارم — دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم
ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو — همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم
مست آمده ام از عدم ای جمع بگویید — دامن زکه در چینم و دل سوی که دارم
جانم بلب از درد و مسیحا نزند دم — دانسته که بهبود ز دارو ی که دارم
مرهم بعلاج آمده زنهار نگویند — کین زخم باندازهٔ بازوی که دارم
فردا که دل از حور بهشتم نکشاید — دانند دو عالم که غم روی که دارم
در دیدهٔ من حسن فرو ریزد و حیرت — باز این سر شوریده بزانوی که دارم

عرفی طلبی جرعهٔ قصور و تگوئی
کین گرم روی بر اثر خوی که دارم

منم که پارهٔ غمم در دهان غم دارم — بزیر ناصیه صد داستان غم دارم
دلی که زخم پذیرد کند نمی دانم — دگر نه تیر نفس در کمان غم دارم
ازان بر تیغ غم آیم که در کنایچهٔ عشق — هزار قافلهٔ عشرت زیان غم دارم
چه شد که جان بنعمت داده ام بگفتهٔ عشق — اگر غمت بگریزد ضمان غم دارم
گر از بهشت شود معصیت عنان تاثم — هزار شکر که صد بوستان غم دارم

ازان دیار عدم رشد مسخرم عرفی
که صد سپاه بلا در عنان غم دارم

بلب داغ چو خنده بر هم زده ایم — طعن شادی بدل سوخته از غم زده ایم
دل برسوائی ما خوش کن ای عشق که ما — طبل ناموس تو بر بام دو عالم زده ایم
بزم مقصود بچینید کز آشوب جنون — صد ره این بزم فرو چیده و برهم زده ایم
بر درای غیر که خاموش لبان میدانند — که بر این رشته گره بهر که محکم زده ایم

مژده اے زخم کز ناموس کلیدش گم کردم | قفل الماس که ما بر در مرهم زده ایم
عرفی از بادهٔ غم نشأهٔ شادی مطلب
آن نه جامیست که در انجمن جم زده ایم

دلی داریم و ماحمی پریشان از غم اویم | گر مے میر و برائے درد و ما درمانم اویم
باین آمیزش دایم محرمی گر تو بدیدارے | مکن بیگانگی غم کز ما ہم محرم اویم
اگر با مرد غم باشیم تاب آریم این غم را | کہ ناشایستهٔ چندان آزرومند غم اویم
بجز فرزانه عرفی کہ گوید حالت عشقت
کہ ما دیوانگان ہر زه گرد عالم اویم

باز میخواہم کہ شوخ دل ربای خوش کنم | وز برائے چہرہ سودن خاکپای خوش کنم
باز میخواہم کہ چون بلبل ز شوق نو گلے | از ترنمہائے درد افزائے نوے خوش کنم
باز میخواہم کہ دل در دوست جان در آستین | در میان دلبران افتم بلائے خوش کنم
باز میخواہم کہ بنشینم براہ وعدہ | خاطر خود را بہر آواز پائے خوش کنم
باز میخواہم کہ در راہ وفا یک دل شوم | تا بیکے ہر دم دل خود را ز جائے خوش کنم
باز میخواہم کہ برخیزم ز بزم عافیت
ہمچو عرفی گوشهٔ محنت سرائے خوش کنم

صد آتش آمد بم و فغانے نداشتیم | بودیم شمع شوق و زبانے نداشتیم
صد شیوہ یافتیم ز معشوق روز وصل | وز بہر نیم شیوهٔ بیانے نداشتیم
صد رہ بدیر و کعبہ قدم رفت و ہیچگاہ | دستے نیافتیم و عنانے نداشتیم
در شیشہ کاد کاد بسے عرض کرد لیک | در شیشہ ناشکستہ فغانے نداشتیم
دایم زدیم غوطہ در آتش برائے خلق | در ہیچکس بہر گمانے نداشتیم
میلے نداشتیم بسودائے کس ولے | در ہیچ شہر رخ گرانے نداشتیم
عرفی بتافت پنجهٔ ما جور بخت پیر
شکر خدا کہ بخت جوانے نداشتیم

زمن نبوده فغانے کر دوش میکردم
نصیحتِ غم روے تو گوش میکردم

فغان نه شیوهٔ اهل دلست ای بلبل
دگر نه من ز تو افزون خروش میکردم

گرم مجمع افسردگان قدم میرفت
بنالهٔ همه را شعله نوش میکردم

ز صد وصال نیاید شبے بکنج من بخیال
ز شیوه های تو با عقل و هوش میکردم

چنان حلاوت لعل تو می ستودم دوش
که نیش را متاثر ز نوش میکردم

اگر براز نشانی بیم اجازت داشت
چرا بعابد طاعت فروش میکردم

غم با نهمه تر دامنی همان عرفی
که عیب زاهد پشمینه پوش میکردم

دل را چه امید هست که بدار الشفا بریم
این مرغ بسمل از دم تیغست کجا بریم

یاران مدد کنید که از وادی جنون
دیوانه دل گرفته بدار الشفا بریم

این مایه معصیت نه سزاوار بخشش ست
در حشر انتظار شفاعت چرا بریم

این آبرو که صاف شراب خجالت ست
صد ره بخاک ریخته دیگر کجا بریم

ما تاب انفعال نداریم جور بس
لازم شود مباد که نام دفا بریم

همت ببین که وقت شبیخون اضطراب
امید های کشته به نیش دعا بریم

باز ار دوست بدو عالم کجا برند
جهدے کنیم و چشم و دل آشنا بریم

عرفی غمین مشو که فلک دادش آمدست
آمد که هر چه بر دو جهان نفس داریم

چند ازین بند غمت فال گشادی بزنیم
بگمان آمده عنقاے مرادے بزنیم

چند خوش شیشه بگیریم و بریزیم بجام
یکدو جامی ز کف حور نژادے بزنیم

من ازین سوی تو ازان سوے تو میگویم دل
دست در دامن کسریٰ زده دادے بزنیم

بر زوال صد درق از یاس نه بندیم گره
بگشائیم دل و فال مرادے بزنیم

عرفی از دهر آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادے بزنیم

گر نه خود را بیخود از جام جنون میساختم
دوش با این درد دل تا روز چون میساختم

یاد آن دارد که تا ذوقم فزاید روز وصل
حسرت دل یادم از یادت فزون میساختم

آه ازان حرمان که دل را از خیالات محال
گاه می دادم تسلی گاه خون میساختم

کی غم فرهاد و من یکسان شود گر من دل
غم برون میریختم صد بیستون میساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی چنین خود را بدست او زبون میساختم

ردیف نون

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن
صد شگافم بر دست و یک گریبان باختن

کوی میدان وفا را از خم چوگان بشکند
گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن

برون جان دیده عشق چیده بازی هوشیار
با حریف پیش بین مستانه نتوان باختن

بیدل دونیم وگر نه من کجا سهو از کجا
از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن

نشاه صد ساله ام از یک درشتی کم شود
کی بیک تلخی توان صد شکرستان باختن

دست عرفی از گریبان کس خدا هرگز مزید
خواهد آخر دست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که میرفتی و طاقت میربود از من
تغافل از تو می بارید و حسرت میچکید از من

خوش آن ساعت که هر گز بر مراد ما نبود اما
نصیحتهای بیتابانه گاهی میشنید از من

خوش آن غیرت که می افزود بیدادش اگر گاهی
حدیث شکوه آمیزی بکوشش میرسید از من

زدوق کشتن ما گرم خون گشتی و میدانم
که ممنونند فردای قیامت صید تیر از من

دلا امشب کجا بودی که محرم بودم و عرفی
چه زهرآلود نشترها بجانش می خلید از من

بچه رو جلوه آید طلب نیازمندان
نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان

گله از تهی کمندی نه روا بود همین بس
که غزال ما نیفتد بکمند صید بندان

چکند زبون شکاری چنین شکارگاهی
که خم کمند بوسد لب عنبرین کمندان

چه گمان باطل ست این که بود عزیز صیدی
که بجز نرسته گردد بکمند ارجمندان

بکر شمهٔ نیازم که زباده دامن او
زده موج زهر آفت بگلوی نوشخندان

چه دلست آه از آن دل که ز حسن و عشق روزے
نه علامتے ز ناخن نه جراحتے ز دندان

نه چنان بتاز عرفی که رود عنان ز دستت
تو بهم این حدیث میگو بسبک عنان سمندان

دانی که چیست مصلحت ما گریستن
پنهان ملول بودن و تنها گریستن

بید رد را بصحبت ارباب دل چکار
خندیدن آشنا نبود با گریستن

دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم
زین گریه ره دراز بود تا گریستن

عمرم بگریهای هوس صرف شد کنون
عمرے بتازه بایدم دوا گریستن

درمان درد من ز مسیحا مجو که هست
دردم جفاے یار و مداوا گریستن

گاهے بیاد سرو قدے گریه هم خوش ست
تا کے ز شوق سدرهٔ و طوبی گریستن

هر کس که هست گریه بجانش رواست و بس
نتوان به عالمے تن تنها گریستن

عرفی ز گریه دست نداری که در فراق
دردت ز دل نمے برد الا گریستن

دلا رنجی ببر کز دردمندان میتوان بودن
مکش گردن که خاک سربلندان میتوان بودن

دمی کان غمزه صیدے را بخون غلطان کند دانے
که مشتاق کمند صیدبندان میتوان بودن

اگر دندان فشردن بر جگر این چاشنی دارد
فدای لذت بر زخم دندان میتوان بودن

بمے بالا نشینی و اعظامے را مکن ضائع
بیا در دیر هم صدر لوندان میتوان بودن

اگر گاهے لب امید عرفی تلخ میخندد
لبی میخوش ز خیل زهرخندان میتوان بودن

خوش در خورست حسرت تو با گریستن
بے یاد تو حلال مباد اگریستن

بے گریه دوستدار تو آرام گیر نیست
یا کاه و کاه دیده و دل یا گریستن

گوئے کیا دمے کمنت گه گهے ولے
بیهوده نیست در دل شبها گریستن

تا زم بغمزهٔ تو کرا یک کام کرده است | صد ساله ره ز دیدهٔ من تا گریستن
من خود کیم که گریه بعالم کنم ولے | مے زیبدت بنرگس شهلا گریستن
گر کام دل ز گریه میسر شدے ز دوست | صد سال مے توان به تمنا گریستن

عرفی حریف دیده ترینیستی ولی
بسیار گریه آورد این ناگریستن

میرم ز هجر و گویم یارب بحسرت من | کز داغ دل مسوزان کس را بحسرت من
هنگام نزع آنیست مقصود من که گریار | چیزے اگر نگردد فهم از اشارت من
خوش ساعتے که میکرد منعم ز گریه محرم | گردش کجین ابر و منع از نصیحت من
از ناوک تو عمداً دشوار میدهم جان | تا در دلت بماند یاد این شهادت من

رفتم که بهر اصلاحش عجزی کنم نه عرفی
کو دل که بخشش طبعم آنیست طاقت من

بوستان پژمرده گردد از فغان شاد من | یاسمن را خنده بر لب سوزد از فریاد من
باغبان عشق می گوید که خاکستر شود | شانهٔ باد صبا و طرهٔ شمشاد من
گفتم آئین مغان پرذوق بر باز آورد | عشق گفت آئین مجنون من و فرهاد من
کفر نے اسلام نے اسلام کفر آمیز نے | حکمت ایزد ندانم چیست در ایجاد من
صد بت از هر ذره نشناسے و ماند مایه | گر کنے اے برهمن گم گشت کفر آباد من

عرفی از من گر ملول سعی در خونم مکن
سیل عمر را استقانی نیست با بنیاد من

نام حسنت چون برم بر آسمان آید گران | گر بگل بادی وزد بر باغبان آید گران
شهسوار حسن را مست باید بود لیک | نی چنان مستی که در دستش عنان آید گران
دوست بر دل مانده از درد خردمندی کسی | آنکه بر دست و دلش طل گران آید گران
بے گناهے بین که آن بدخو بقصد کشتنم | چون بزه بندد خدنگی بر کمان آید گران
گر متاع وصل شیرین را بمان نتوان خرید | بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک دلجوی کند چون منفعل گردم ز لطف
برگریمان شرم روی میهمان آید گران

درغمی زد غوطه عرفی کام غم لذت سرشت
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

نه روا از ناز مے تا بدگمه نظاره ما و من
ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من

بفتوائے کسے خون مرا نریزی کز محشر
کنم گر دعوی خون باز خواهد شد نگاه من

مرا کشتی و خوشحالی بآن غایت که پنداری
تو خواهی بود فردای قیامت داد خواه من

بنزدیک شمائے کشتگان عشق مے آیم
بدرد حسرت آرائش کنید آرامگاه من

ز حسرت میروم سوی تو از غیرت نمے بینم
که از رویت مبادا لذتے یا بد نگاه من

ز عشق کوهکن شیرین نجوئی نازد و خسرو
باین خوشدل که دارد این غرور از غرور جاه من

برافگن پرده از حیرت چو عرفی بے زبانم کن
چرا بسیارمے کوشے و راشات گناه من

تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن
تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن

چون مرغ چمن تا کے بر آب و هوا کوشے
پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی دون فطرت
شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن

نادیده عدم خانے در زن بوجود آتش
چون سیر عدم کردی باز آ در هستی زن

در راه طلب عرفی با هوش و سبک میرو
چون هوش زیے ماند بر کوچه مستی زن

بیار شیشه مے بر گل و کلاه فشان
فروغ مے بگریبان مهر و ماه فشان

ز باغ همت ما زهر خندے روید
بدست ماه بچین و بروی چاه فشان

بجا دران حرم را در آستانه عشق
غبار ناصیه آشوب بر جباه فشان

دگر بمشهد عشق آستین فشان آئی
مرقصب بفشان و بخاک راه فشان

بسوز و گریه من ای بهشت بر در وصل
که مشت شبنم و برگ گلاب شاه فشان

کرشمه کے نگیرم حبیب حسن آرام
بسوز پرده و در دامن نگاه فشان

دمید صبح فنا دیده باز کن عرفی
بسوز دامن دود بصبحگاه فشان

اے گریه خون دل بکنار هوس مکن
گلبرگ باغ قدس بدامان خس مکن

یکره بکعبه داری و صد ره بسومنات
تاریک ساز عیب و نگه باز پس مکن

صد شاهباز گر سنه پرواز میکنند
اے کبک برشکسته کنار قفس مکن

این دشت لاله زار فریبست زینهار
خضرے بجوے کوش بیانگ جرس مکن

فریاد نا رسا شکسته بخون کے دهد اثر
آزار دل مجوے و عذاب نفس مکن

وله

هنگام دوم نزع خراب نفس ست این
این حالت نزعست دلم را هوس ست این

مے آئے و در رگ من مامیزنی آتش
از طعنه میندیش که خاشاک خس ست این

طوطی چو رود سوے شکر تلخ دهانان
گویند که بیداد برنگ مگس ست این

افغان مکن اے مرغ گرفتار فرومیر
این باغ ارم نیست درون قفس ست این

گفتم نگهے کن که بشکرانه دهم جان
رو تافت که عرفی نه چنان کار کس ست این

میان دعا بر دل شب فزن
زلب ناله بر چین و یارب مزن

مزن لاف اسلام اگر میزنی
چو ملزم بر آئے بمشرب مزن

بجولان خود هم مزن خنده
همین کو زبالای اشهب مزن

پی حسنت الوانست این بست گل
که در خون سرشتی بقالب مزن

بخشیر ترک طلب کشته شو
بشبخون فرصت بمطلب مزن

بشبخون زند غم به عرفی بگو
که بانگ نریست بمرکب مزن

زخونم روے میدان تازه گردان
تمناے شهیدان تازه گردان

زدل یک لخت دارم نیم خورده
جگر بریان کن و خون تازه گردان

بعالم وقتے آسان مردنے بود — ببالینم بیا دان تازہ گردان
اگر طوفان نوحے خواہے از خون — کہن ریشیم بمژگان تازہ گردان
برقص اے نیم بسمل صید در دل — شکستنہاے مژگان تازہ گردان
زچاکِ جامہ گر دل مے کشاید — شکر خندہ گریبان تازہ گردان
دلا در خون سرشتے خاکم اکنون — کہن دیوار ایمان تازہ گردان
زمیدان رو متاب از شیر مردے — مرو نامِ شہیدان تازہ گردان

ولہ

کو می شوقی کہ الستِ جنون آید برون — ہر نگاہ از دیدہ با صد موج خون آید برون
نالہ نازد یک لب صد جا شود پامال او — جان بیمار از درون سینہ چون آید برون
چون رود فرہاد با آن جذبہ شاید گر شبے — صورتِ شیرین ز قید بیستون آید برون

ولہ

ساقے بیا دامنِ گل بر سبو فشان — مست شراب ہم بریا حین فرو فشان
اے با غبان تو بزم فرو چین کہ بیخودیم — دامان گل بیار و بر حرف خو فشان
خاموش واعظا کہ دمِ گرم نیستت — جامے بگیر و بر جگر گفت و گو فشان
طوفان ناز در عشوہ اساس امید کند — ایدل جہان جہان طلب آرزو فشان
پیشت زخم در آتش دل پائدار نیست — اے خضر ہر نفس دمِ آبے فرو فشان

عرفی گل و گلاب چہ ریزی بخاک ما
مشتے خس و شیشۂ زہری فرو فشان

ردیف واو

تو ای زاہد بروا فسانۂ باغ ارم بشنو — ولی از وصف کوی او بیانگ شمہ ہم بشنو
بنا کامی بمیر و ہر کہ راہِ عشق پیماید — عنان را زم کن و ین تر دگانی ہر قدم بشنو
لب جامست در افسانۂ انگور مے نوشے — گمان دارم کہ گویم شمۂ از حال جم بشنو
مبر اے مرغ دل صید گاہ نازِ محبوبان — ز ہر جانب صدای بال شاہین را زہم بشنو

بیا اے آنکہ بر طرف حریم کعبہ مے تازے
بگرد کوی او لبیک لبیک حرم بشنو

بیا در سینۂ عرفی کہ ما لا مال غم گردی
بجال او صدای آہ درد آلود غم بشنود

ز چشم من مجوش ای گریہ ہنگام وصال او
کہ مجبوست و میسازد ہلاکم انفعال او

ز شرح شوق آتش در پر روح الامین افتد
اگر غم نامۂ ہجر تو بر بندم بال او

نمیرم زود تنگلیں است پیش از دون یاران
کند آغاز شیون تا شود رفع ملال او

پس از مردن گرہ شد در گلویم گریہ چون بینم
کہ جان در دور قفا میرفت از شوق جمال او

برآرم در لحد آہے کہ آتش در ملک گیرد
اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او

چو مست آمد برون عرفی چہ گویم کاہل تقوی را
چسان زد مشعلہ بر خاک عصمت رنگ آل او

مسازم نا امید از خود چو گشتم مبتلای تو
کہ محرومم از تمامی خوبرویانم برای تو

دران محشر اگر گیرد ہر شہیدی دامن قاتل
بود دست کسی و دامن شرم و حیای تو

شدی بہر فریبم سرگران باغ دخوشحالم
کہ آگہ نیست آن غافل نہاد از شیوہ ہای تو

تبسم گونۂ فرہاد عمر جاودانم دہ
کہ باشد لذتے گیرم ز درد بیدوای تو

زمین جوش آشنا در میخوری دانستہ گویا
کہ میسوزم ازین غیرت کہ ہستم آشنای تو

چو فرد اجانم آمد سوے تن از سینہ تنگم
وہند آواز غمہایش کہ اینجا نیست جای تو

نہ با جذب تو کم روزیست فی در شوق من نقصان
اگر اینہای در دم باز دار از قفای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و برم غیرت
کہ در دش میکند داروی بیماری فزای تو

تا بخونریزم اشارت نمود ابروے او
میل خونریزی خود فہمیدم از ہر موے او

چون خرامد در دلم جان ہمچو آب زندگے
سر نہد در پای سرو قامت دلجوے او

تا خیال قامتش بیرون نیامد از دلم
کردہ ام ز بخیر پایش حسرت گیسوے او

گر نمیگردد دمہ من گرم کین از مہر کیست
از تزاکت گرمے طاقت ندارد خوے او

تا بود آمد شدش بر خاک من ای همنشین — چون بمیرم شب نهانم دفن کن در کوی او
من که حسرت میکشم عرفی برای دیگران
شیشهٔ می را چه بیرون برد بر زانوی او

اینک رسید وعده کشا دنقاب کو — رقیم تا دریچهٔ صبح آفتاب کو
جامے کشیده محتسب و فتنه میکند — کو تا زیانهٔ ادب و احتساب کو
خونم حلال بر تو ولے دار در جزا — گر گویدم شهید که کشتے جواب کو
کیفیت شباب هم از خشم کم نیاست — اینک شباب نشاهٔ عهد شباب کو
تا لب به العطش نکشایم وطن نزیم — آخر وجود آب ضرورست آب کو
صد درد دل گذشت و شکر خنده نکرد — هان ای زبان دل گره و اضطراب کو
شرمش نظاره دشمن خود قهر نگاه دوست — دل پاره پاره شد ز کشاکش نقاب کو
نور جمال دوست نگنجد درین نظر — کو دیده تا حوصلهٔ آفتاب کو

عرفی مگو که مستے و راه عدم دراز
اینک شدم سوار عنان کوتکاب کو

ردیف های هوز

صنمے که غمزهٔ او بصدف بلا نشسته — بهوائے دل مسیحا بره فنا نشسته
چو رسی بتربت من مفشان بناز دامن — که غبار درد حسرت بمزار ما نشسته
شود آشکار فردا که براه وعدهٔ او — ز غم بهشت و دوزخ زده و جهان جدا نشسته
ز ره وفا درین کو که گذشته دامن افشان — که غبار کوچهٔ ما بر تو تیا نشسته
ز دعا چه کار جویم که میان تنگدستان — بهزار نامرادے اثر دعا نشسته
روم از جهان و شادم که براه ما قیامت — ز خیال غمزهٔ تو چشیم به بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچهٔ که هر سو
سر خون چکان فتاده دل بینوا نشسته

اے کہ سرنا قدمم را بجنون داشتۂ
تا مرا داشتۂ غرق بخون داشتۂ

سر انصاف تو گردیم کہ با اینہمہ حسن
از دل ما طمع صبر و سکون داشتۂ

گر دلیرانہ بتازی بمن اے چرخ رواست
تا تو در معرکہ خصم زبون داشتۂ

نوش کن خون دلم تا بشناسی اے خضر
کہ تو در چشمۂ حیوان ہمہ خون داشتۂ

دل عرفی بجز از خویش و نجوید فروش
تا ببینی کہ چہ می آرزو چون داشتۂ

خیز و شراب چیر تم زان قدح جلوہ سازدہ
روی بروی عشق کن دست بزلف تازدہ

ای دل سادہ گفتمت نام وفا مبر کنون
مرہم داغ خویش را از نمک امتیازدہ

تو سن ناز کردہ زین اے دل عافیت گزین
موی بموی خویش را مژدۂ ترکتازدہ

کے دو عروس را بہم تاب مشارکت بود
یا در مردمی بزن یا سہ طلاق آزدہ

شیوۂ سامری بود نیک کرشمہای تو
یا بفدائے عشوہ کن یا بزکوۃ نازدہ

یارب ازان کرشمہ ام کاوش دل نصیب کن
سینۂ کبک زادہ را ناخن شاہبازدہ

دم زدہ عرفی از وفا تازہ منش بامتحان
دستہ زہر دادۂ وازان شکرہ درازدہ

ساغر لب ریز وصل جز کف مشتاق نہ
زمزمۂ آتشین بر لب عشاق نہ

اے قلم شعلہ ریز دود دل ما ببریز
آتش حسرت فروز در دل اوراق نہ

حسن صنم پردہ سوخت ایدل دیدار دوست
ناصیہ بر خاک بند حوصلہ بر طاق نہ

عرفی اگر در جگر شعلہ ندانے شکست
صد فلک از دود دل بر سر آفاق نہ

عاشقی دکان رسوائے بشہر و کو مبند
بر دم شمشیر نہ رو بر سر زانو مبند

عشق از بادیہ نشناس است مجنون گو مباش
سر بیاد چشم جانان در پے آہو مبند

دل بود شایستہ دردے کہ از صد دل یکے
تہمت درواز برائے شکوۂ ہر مو مبند

در دلم آرام گردد دستش از دامن مدار
عافیت گر غم شود زانوش بر زانو مبند

مومیبوازدردبیدرمان لبالب شدولے | گربساطِ مرگ بستر باشدت پہلومنہ

گوہ الماس ارشود شوق وتماشادردلت
باکسی درجلوہ گاہ دوست عرفی رومنہ

شب نشدازتاب تب پیرہن آتشکدہ | پیرہنم شعلہ بود انجمن آتشکدہ
صورت شیرین بکاشت گلشنی ازخاروخس | بہرخود آمادہ ساخت کوہکن آتشکدہ
سینۂ سوزان من قبلۂ گبران شدہ است | روح من آتش بود جسم من آتشکدہ
سردنگردد زمرگ اے دل آتش فروز | مے برم ازپیرہن درکفن آتشکدہ

ولہ

جانم زسینہ بزردہ دامان برآمدہ | گویا بعزم خدمت جانان برآمدہ
نازغروکے نہد ازسرکہ این نہال | گوئے برآب دیدۂ رضوان برآمدہ
بادل بگوی عیب شہادت کہ این اسیر | تابود درمیان شہیدان برآمدہ
آشفتگی کہ صید تو گوید کہ این شکار | بسیاردست وپازدہ تاجان برآمدہ
گویا کہ دردوداغ توام یاربودہ است | کزسینہ جان غمزدہ گریان برآمدہ
شوق دلم بدادن جان بین کہ گاہ نزع | یک نالہ برکشیدۂ وصدجان برآمدہ
طورلیست دیریا کہ دردجلوہ کردہ است | حسنے کہ صد کلیم زایمان برآمدہ
مرہم اگرنہ سوختہ درچاک سینہ چیست | این شعلہ کزشگاف گریبان برآمدہ

ہرگاہ گفتہ ایم کہ عرفی اسیرکیست
آہ ازنہاد گبر ومسلمان برآمدہ

باافتدۂ زخم وگردامن کش جان کردۂ | دشوارداد ن جان من خوش برمن آسان کردۂ
مستانہ گزینداز عمت اہل ورع درصومعہ | گویاتبسم گونۂ درکارایشان کردہ
خوش بادل جمع آمدی نازان بحسن خویشتن | ازعشوہ گویا ہرطرف صدلشکر یشان کردہ
زنارعصمت باپیشگان پوشند عیب برہمن | خوش توپیاسی افتی درچشم انسان کردہ
مہروفارا جذبۂ می باشدای اہل طلب | روگوشۂ بنشین چرارودربیابان کردہ

چشمی که بازش کرده از گریه خون آمد دلی
خون گرید آن چشمی که تو باکش بدامان کرده
در حشر اگر نشناسدت معذور باید داشتن
چشمے که از نظاره آن چهره حیران کرده

دله

بگشتن من عاجز شتاب یعنے چه
بقتل صید اسیر اضطراب یعنے چه
دمے که چهره فروزد زمی شود روشن
که بر و میدن آتش زآب یعنے چه
به تیغ غمزه اش ایدل نگاه حسرت چند
بگو که چیست مرادت حجاب یعنے چه
دمے که لبکهٔ فتراک او شوم دانند
که بوسهاے منش بر رکاب یعنے چه

زذوق وصل و غم هجر یافتم عرفی
که چیست عیش بهشت و عذاب یعنے چه

نه همچو صبح نجاکم از غمت اسپیش نشان مانده
سمند دوست مهے بر دل من ناتوان مانده
نهان گردیده جان در سینه از بیم نگاه او
چو مرغی کو ز ترس ناوکی در آشیان مانده
شب از هجر تو بس فریاد برهان دادم بیابنگر
که آب حسرتم در چشم گریان همچنان مانده

فدای غمزه ات شد هر که جانی داشت همچون عرفی
بغیر از خضر کو در دام غم جاودان مانده

از سفر مے آئے و تاراج غرت کرده
کاروان حسن یوسف نیز غارت کرده
در کجا هست اینچنین معمورهٔ انصاف ده
شهر دلها دیده را یغما بے راحت کرده
چون گوارا نیستی اے غم چرا در کام ما
همچو اسایش بپایے بے حلاوت کرده
شاد باد روحت ای مجنون که شکام وفا
در حق من در دیده درمان نصیحت کرده
این صفا اسلامیان را نیست ای زاهد مکن
با مغان در سومنات امروز طاعت کرده
ذرهٔ دنیا بصد جان مشتری هشیم مکن
اے که از بهر مانگے اظهار همت کرده

عرفی از نعت شریفان لب فروبند خجالت
چون توانی کرد شعر اکنون که شهرت کرده

اے عشق خوش تهیهٔ لذات کرده
طومار سده وقف خرابات کرده

نازم ببازی تو که در عرصه فریب — منصوبه پچیده مراسات کرده
صوفی بگفته صیغهٔ توحید باطل است — یعنی که در معاملهٔ ذات کرده
زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو — کفر مرا بدین خود اثبات کرده

عرفی دگر بطور تمنا مرو ببین
کامشب چها بجان مناجات کرده

بانگ ما کباب ست خرمن را بخرمن باز ده — ایکه میگفتی خریدارم کنون آواز ده
روزگار خندهٔ غفلت گذشت ای کبک من — دل بدندان گیر و تن در چنگل شهباز ده
ای فلک صیدی که خندد بر اسیرت کشته شد — بوسه بر دست این صیاد حکم انداز ده
میتوان غماز عیب مردمان بود ای ظریف — گر طریق عیب خود را عرصهٔ غماز ده
گفتگوی سر وحدت را بصد پرده کرده — بال صوفی را بدست جنبش پرواز ده

شکر با کن دوست را عرفی وجانها برفشان
کز تو جان خواهد نمیگوید که درد مریاز ده

اے نه فلک ز خوشهٔ صنع تو دانه — وز قصر کبریاے تو عرش آستانه
در تنگنائے کوچهٔ شهر جلال تو — وسعت گه زمانه نکین کارخانه
پرواز گاه طائر صنعت کجا بود — جائے که دارد از دو جهان آشیانه
نه توسن سپهر سراسیمه در رهت — تا حکمتت گرفته بکف تا زیانه
ذات تو قادر است بایجاد هر محال — الا بآفریدن چون خود یگانه
عفوت ثواب دشمن و حلمت گناه دوست — هر گاه میدهد عاطفت آب دانه

عرفی تمام معصیت اما بدست او
هست از عنایت تو عنان بهانه

ردیف یای تحتانیه

بشتاب در راه طلب بگذر ز هر آسودنی — این ره که می پایان خوش ست از زود قدم فرسودنی

تحصیل درد دوستی آنسوتر است از بیش و کم
دست از طلب کوته مکن تا ملکت افزودنی

کے نعمت دیدار او میگنجد اندر حوصله
موسی کجا و اغم کند از دست و لب آلودنی

هر شوخ کاندر جهان بگذاشت چین بر رسم تو
کو از تو در عالم بابر دوشان بخشودنی

اندیشه بی افسوس نے عرفی چه تدبیرست این
گر سر بزانو ماندنی گه دست بر هم سودنی

بهار رفت و نکردیم عزم جامی خوشی
برهنه سر ننشینیم در هوای خوشی

بهار رفت و بهنگامهٔ نواسنجان
ولی ز هوش نرفتیم از نوای خوشی

بهار رفت و بستان گریه دوست دمی
نداشتیم سر و دستی بهای خوشی

بهار رفت و نبردیم همعنان چمن
ولی گرفته ز عمری و دلکشای خوشی

بهار رفت و بگلبانگ بلبلان چمن
پیالهٔ نکشیدیم در هوای خوشی

بترهات تو عرفی خوشند دانایان
ندیده ام بجهان چو تو ژاژ هامی خوشی

اگر آرایش از دکانچهٔ ناموس بستانی
سر از دیل تدرود حلهٔ طاؤس بستانی

نگیری هیچ اسباب ترنم در ضرر افتد
همه بیهات برداری همه افسوس بستانی

چراغت از دل آتش پرستان گر شود روشن
در اندازی در آتش سبحه و ناقوس بستانی

ادب از دست بگذاری دسودای وصال او
بلعلش جان وهی در آستانش بوسی بستانی

هران سرمایهٔ مقصود کان نایاب تر عرفی
بخوی گر دهندت قدر نا محسوس بستانی

تا بدانے کہ دوستدار کشے
نکشے چون من از هزار کشے

تا کے از عشوه نیم مستان را
بشکنے جام و در خمار کشے

آتشم زن کہ زندہ گردم باز
گر چو شمعم هزار بار کشے

تا کے این عروس عصمت را
عقد بندے و در کنار کشے

عشق را شو کہ خویش را ترسم
در شبیخون روزگار کشے

در قطعات

در قیامت کند گل افشانی / بلبلے را که در بهار کشے
تر سم اے عشق مهربان که مرا / سر بزانوے غمگسار کشے
مردم از شوق ای دعا وقتست / که کشے تیغ و انتظار کشے
منت قتلم ار کنے قسمت / دو جهان را بزیر بار کشے

تماشا طلب ترحم را
عرفی خویش را چو زار کشے

من صید غم عشوه نمائے که تو باشے / بیمار بامید دوائے که تو باشے
لطفے بکسان گر نکند عیب بگیرند / غارت زدهٔ مهر و وفائے که تو باشے
مردم همه جویند نشاط و طرب عیش / من فتنهٔ و آشوب بلائے که تو باشے
اے بخت زشاهی بگدائی نرسیدم / در سایهٔ میمون همائے که تو باشے
از بس که ملائک تماشائے تو جمعند / اندیشه نگنجد بسرائے که تو باشے
خورشید بگرد سر هر ذره بگردد / آنجا که خیال تو دجائے که تو باشے

عرفی چه کند گر بضیافت بردش وصل
با نعمت دیدار گدائے که تو باشے

نه شکیب توبه ازمی نه ادب زباده مستے / که بچین زلف ساقی بکنم در زدستے
چه کشے زناز لشکر تو بگو فدای من شو / که گران نمی فروشد بتو کس متاع هستے
چه عقوبتست یارب سمن عافیت گزین را / نه گمان زدرد مردن نه امید تندرستے
همه نقد و جنس ایمان تو بر فشاندم اکنون / تو و ننگ آن بضاعت من و عیش تنگدستے
ره طاعت تو یارب کرود چنانکه شاید / چو نیاید از برهمن بسزا صنم پرستے

گله ز نیامدنها گل وعده هاست ورنه
بهین خوش ست عرفی که تو نامهٔ فرستے

گمان دارم که این درد و تحمل میکند کارے / بگو با گل که استغنای بلبل میکند کارے
دل دانای شهر ما بکفر جز نتلے شد / که با او در داشت هرگز کان تزلزل میکند کارے

بصلح دل چہ کوشی صبر کن گر یار باز آید
غم فرصت مخور کاینجا تعلل میکند کارے

بہشتی پروران ای دل متاع ہستی بنما
کہ با بے ہمتان عرض تحمل میکند کارے

دل بلبل ببر بادی ہزاران راز می فہمد
نہ پنداری کہ ناز و عشوۂ گل میکند کارے

اگر با مہر افزائی غرور افزا ید ای سرکش
تغافل کن کہ با عرفی تغافل میکند کارے

چندم اے ناسحر بگشے
ہر دم از آتش دگر بگشے

درین دود گہ دلا در بند
چندم از آہ بے اثر بگشے

اے کہ پروانگے کنم ترسم
کاتشم را بال و پر بگشے

نامہ ام سنگ را بگریاند
اے فلک مرغ نامہ بر بگشے

گشتے از غمزہ اہل عالم را
بعد ازین غمزہ را مگر بگشے

تا کنم چون چراغ شام ترا
زندہ سازے و در سحر بگشے

چون کسے اہل درد عرفی را
چشم دارم کہ پیشتر بگشے

تا خون نخوری چاشنی درد ندانے — تا دل ندہے آنچہ بمن کرد ندانے
تا لوی گلے نشنوے و کم نکنے ناز — آشفتگے با دگران کرد ندانے
تا سر نشود خاک بجولانگہ معشوق — بر سر مہ مقدم شدنے گرد ندانے
ذوق غم معشوق بیانے نتوان یافت — برخیز کہ منصوبہ ازین مرد ندانے
مے نوشم و گلگون شدم و بیہدہ خندم — تا از غم دنیا رخ من زرد ندانے

ای آنکہ بدرد دل عرفی جگرت سوخت
امید کہ حال دل بے درد ندانے

باز از شراب فتنہ خرابم نمیکنے
در آتش اگر شمہ کبابم نمیکنے

صد شیشہ گشت خالی و صد خم بتہ رسید
وز جرعہ ہنوز خرابم نمیکنے

صد پرسشم ز ہر سر موے کنے ولے
یکبار عنایتے بجوابم نمیکنے

بهر فریب سایه بپندار ازیم بسر — درز زیر چرخ صد رنجوا بم نمیکنی
صد نالهٔ سوخت دردان در بزم خود بنوز — فریاد بخش چنگ دربا بم نمیکنی
مردم ز ننگ هوش وز مستانه خنده — دریا کش محیط شرابم نمیکنی

ولہ

شمعے کو صبا کرده بخلوت خانه دارے — که از تنهائیت غم نیست اگر پروانه دارے
ازین خلوت نشینی کم نگردد همتی حسنت — که آنجا هم ز خون مجمان پروانهٔ دارے
مرا این آتشی داغ جدائی بیشتر سوزد — که میگویند جا در محفل بیگانه دارے
ترا سیب نظر گر میگریزے در دلم بنشین — که آنگه خالی از نامحرمان کاشانه دارے
بشرط آنکه باید کردن از خاکسترش بیرون — طلب کن جان من گر جان فشان پروانه دارے

نخواهی دید عرفی تا قیامت روے هشیارے
که این مستی ز شوق نرگس مستانهٔ دارے

صنم گفتم تو لاجان تازه کردی — مبارکباد ایمان تازه کردی
بکاوش تیز کردی ناخن ناز — دلم را جوش افغان تازه کردی
نه کشتے در نوح ای گریه شوق — چه بی هنگام طوفان تازه کردی
پریشانے ما گفتے به زلفت — خم زلف پریشان تازه کردی
مرا کشتے و کردے عالمے شاد — جهان را عید قربان تازه کردی
مجین زین پیش بر خوان نعمت لطف — که شرم روی مهمان تازه کردی

ترا گر برگ دین داریست عرفی
غلط کردی که ایمان تازه کردی

امشب که بسر شراب داری — مشکین دل ما کتاب داری
تقصیر نکرده در هلاکم — با غمزه چرا عتاب داری
آشوب قیامتش غباریست — این فتنه کرا رکاب داری
درد عوضے صد نه گاه مے — صد عربده با شراب داری

گر لذت ناوک تو این ست — وز خون ملک ثواب داری
دارے بدلم نگاہ گرمے — گویا ہوس کباب داری
در سینۂ گرم ہر کہ بینم — آتشکدۂ خراب داری
عرفی دل خود بباد دادی — گر غم طلبد جواب داری

تا در قدحم بادۂ امید نیابے — میلم بتماشای گل و بید نیابے
در جام دلم مابود از عکس جمالی — آن جرعہ کہ در ساغر خورشید نیابے
این جرعہ نبوش ایدل و شو فرش درین بزم — کاین جام زجمخا نہ جمشید نیابے
دلہای شہیدانت اگر باز نتافی — یابی دو جہان حسرت امید نیابے
عرفی نبود نالۂ بے درد موثر — زان رو اثر از نغمۂ ناہید نیابے

با گلۂ دوستان بہت حلاوت بسی — گر ز کسی نشنوی خود گلۂ کس کسی
بر سر رنجور من این ہمہ غم سر بدہ — کس نبرد دوزخی بر سر مست خسی
انچہ بود در جہان مایۂ فخر خسان — یا ز رسیمی بود یا قصب و اطلسی
من کیم از رہروان راہ روان گیتند — واپسی از قافلہ قافلۂ واپسی
گفتی از انبار و ہر عرفی خوش نکتہ کیست — بہتری جاہلی بے اثرے ناکسی

نہ از غربت اندر وطن میروی — ز دنبالۂ مرگ من میروی
بہاے تو اے نافہ خود کم نبود — کہ برگشتۂ سوے ختن میروی
نہ کم عرفے اے در آخر چرا — ز تاج سرم در عدن میروی
کہ دستارے اے گل بیاد تو بست — کہ مشتاق دار از چمن میروی
چہ خشتے اے تن بسوے لحد — کہ فاشستہ روے کفن میروی
خیالی کہ عرفی خلد در دلت — کہ بے موجب از خویشتن میروی

خوش آن گرمی ز شمع وصل مهر افروز تر باشی
برافروزی و داغ دغمت جانسوز تر باشی

برت افسانهٔ ما با نیاز آمیز تر تا کے
ز چشم مست خود خواهم که نا آموز تر باشی

چراغ حسن خود را بر فروز آتش عشقم
چو خواهی آفتاب من که عالم سوز تر باشی

نگردد بوالهوس ای تره آزرده دل از تو
مگر از ناوک مژگان او دل دوز تر باشی

چنین میخواهمت عرفی که هر چندان فا دشمن
بلا انگیز تر می شد جفا اندوز تر باشی

سبک بران چو از من بیقرار میگذری
که گر عنان بکشی شرمسار میگذری

بیا د نوش همه شعله های دوزخ عشق
ز بانه ایست که اریک شرار میگذری

ز حال دل خبرم ده که داغ ترشویم
وگرنه کے تو ز کس شرمسار میگذری

مرد بتاب کردارے گذر بخاطر من
خدا گواه ست که بے اختیار میگذری

چو راه عشق نبردی بعقل باز بگرد
که بر صحیفهٔ تقویم پار میگذری

ببادگے تو رحم آمدم درین بازار
که تنگدستے و امیدوار میگذری

علامتی به ازین کنیست آشنائے را
که خشمگین و سراسیمه وار میگذری

خبر ز همت خویشم کن آزمان عرفی
که از پیالهٔ من در خمار میگذری

با مید عذر خواهان ز نیاز عذر خواهی
که مسوز پیش از نیم بگناه بیگناهی

طلبد بهار بوست ز نسیم صبحگاهے
سر آفتاب جوید ز تو زیب کج کلاهی

ز فروغ آفتابم نبود مضر که بیتو
چو دو زلف تست یکسان شب و روز ماه را

تو بسهو گاه گاهے نکهت فتاده بر من
من ساده لوح با خود گلهٔ سنج کم نگاهی

مفروش ناز و عصمت قدحی شراب در کش
که بهشت شرم عصیان ز غرور بیگناهی

چه خوشست آنکه بینم بجفا بهانه جویش
که گهے بیادش آرم بزبان عذر خواهی

همه شب بیا نگ بلبل زده در چمن پیاله
چو بنسیم گل ز بستان دم صبح گذشته راهی

بدل خراب عرفی بفرست دردی از تو
که شکسته رنگ درویش بدعا کند دعا هی

مقطعات ردیف وا ر ردیف الف

نه ازان دیر بخشد ایزد کام — که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف کند که دریابی — ذوق در یوزهٔ و گدائی را

ردیف تای ثناة

اندرین بزم از دو کس سرمنده ام در دام شرم — آنکه بیرونم کشد بعد از قدم کفش منست
اول از بالا نشین خود که بعد از وی منم — بعد ازان از زیر دست خود که هم کفش منست

قطعه

تهمت فسق بمن کرد یکے کفر اندیش — که ایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاه عصمت گردد — شد پریشان جو سر زلفش دماتم برداشت
روزگار آمد و گفتش که تو فخر وشی کہ کن — پرده زین راز تهی مایه بخواهم برداشت
گفت ز اول غلط افتاد مرا می بایست — دل زهم صحبتی مردم بنیم برداشت
من ازین حرف بجوشدم و گفتم دل من — انچه برداشت خود از کون و مکانم برداشت
قوم را دانی و من نیز ترا میدانم — پس چرا باید ازین مایهٔ دل ازهم برداشت
اهل دنیا همگے تهمت کذب اند و فساد — رخت خود را که ازین ورطه سلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر ما د تو رفت — یوسف این را متحمل شد و مریم برداشت

قطعه

عرفی بجیرت از فلک طالع کز و — سنجے بهیچ دور عبورش با وج نیست
امید را عنان بکدامین طرف دهم — کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج نیست
بعدے که از سعادت طالع مرا بود — تحت الثری ز اوج سرایش با وج نیست

قطعه

دُنیا طویله ایست پُر از جنس چارپا — آبادی و خرابی او جسته جسته است
آبادیش کدام در و بام و شهر و کوی — ویرانیش چه دشت و بیابان خسته است
از عرعر خران همه اسپان رمیده اند — در تیز اشتران همه از خواب جسته است
این آب و ناب اطلس دیبا و نا، و نوش — عاهای فاخر و علف دسته دسته است
گردن کشی که کف بلب آورده از غضب — مست اشتریست مهارش گسسته است
آن کس که پای بسته راه و روش فتاد — یابلدرکش خریست که از قید رسته است
وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود — اسپیست کش اصالهٔ خود پای بسته است
گر ناگه آدمی زخری زاده در میان — یا کشته گشته از لگدے یا شکسته است
گفتم که آدمی زخری زاده اے حکیم — این نکته حل کنم که دلت نیک خسته است
در ملک مردمی نسب جانست معتبر — عقل این نسب ز زادن جیحی نرسته است
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل — از زردی صورت ار چه ز خاک رسته است
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر — از دودمان جوهریان خجسته است
پس آن سفال گر بزا واز گهر فروش — از دودهٔ سفال فروشان رسته است
وان هم که گفتم آدمی آزار کس فتاد — لیکن هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است
این را ازین خزان رسد آفت که چون خزان — معنی چو صورتش بجهان بازبسته است
آنکو ترین عالم معنی ست صورتش — در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

قطعه

نشسته بودم و دی در رواق میگفتم — چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت
چه درد بود که هجر همای دولت دین — بجان عافیت اندوز همگنان انداخت
غرور عسرت و تقصیر شکر وصل این کرد — که کار ما بدعاے سحر گهان انداخت
من اندرین غم و این داستان درد افزای — که ناگهان خرد م دست دهیان انداخت
چو گفتمش چه بگفتا چه پرسے آمده است — چه گفتمش که کسانم بداستان انداخت

زجای جستم و پرسید مش بزاری گفت | بهانکه فرقت او آتشی بجان انداخت
بگفتمش زکجا داری این بشارت گفت | رهند علامتم اقبال درگمان انداخت
فلک که در سفر از رخش او جد انشدی | همان بگرش معهود او عنان انداخت
جهان که سایه نشین کلاه دولت بود | بجست دوست ربانیدگی بران انداخت
قضا که رشتهٔ نظم جهان دوتا میخواست | عنان فرده سوی ناظم جهان انداخت
عنان گرم ستایش که بهر سجدهٔ شاه | هزار اشهب داد هم بهر مکان انداخت
سران درگهش تهنیت کنان گویند | که خویش را بچشوقی بر آستان انداخت
هزار شکر هزاران هزار شکر که باز | همای دولت و دین ره برآستان انداخت
درین خجسته زمان گر نشاط آمدنت | قضا لباس طرب در برزمان انداخت
کراست غم بهین آسمان کراز شادی | کلاه را نتواند بر آسمان انداخت

قطعه

دی شنیدم کز رهش آفتاد آن کاندر رهش | خاک بودن تو تیای چشم کیوان بودنست
آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن بست | آفتابش در هوای گرد دامان بودنست
چون شنیدم این خبر تر مرده گشتم عقل گفت | نیخبر این واقعه جای پریشان بودنست
او نه شخص دولت اند ذره نظم جهان | بی ثبات دولت او اتفاق خیزان بودنست
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان | بی تو بودن بی وجود فصل حیوان بودنست
سایه صاحب لوا قدت بادکاندر ظل او | جا گرفتن در پناه لطف یزدان بودنست

ردیف دال مهمله قطعه تاریخ

صد هزار که مخزن دودهٔ جاه | در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای تو جبر شهنشاه | بنگر که چه در بی بها زاد
این دانه شود هزار خوشه | کو کشتهٔ زحمت خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه | کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه | خورشید شود اگر سما زاد

من دانم و آسمان که اقبال — در کعبهٔ آسمان کند آزاد

یکتا گهرے محیط اخلاص — از بهر نثار بادشا زاد
تا تاریخ تولدش چه پرسے — آرایش روزگار ما زاد
اورا چه دعا کنم که بختش — دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

ملاف عرفی ازین ترهات و ژاژ خای — گر فتم آنکه کلام تو سلسبیلے کرد
ز شعر دم مزن از درد رد قدس شود — که شعر روے ترا در زمانه نیلے کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین — که در عدیل چو تو ناکسے بخیلے کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افگندت — مگو در آتش او گوهرم غلیلے کرد
بدین مناز که طبع تو عزیکتائے — بدست کرد که این او نکرد سبیلے کرد
صدائے طعنه بلندست گوش هوش بدار — که صوت مور درین مرحله صهیلے کرد
اگر فتم آنکه رسد ناز شت نه هر که بفضل — یگانه شد فلکش سعے در دلیلے کرد
اگر عدیل ترا کینه داشت کمتر داشت — سپهر اینهمه بے تو ز بے عدیلے کرد

قطعه

اے که از تهمت موثر تو — عدل با علم منتظم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او — تهمت و طعنه منهزم گردد
دل عرفے نگر که از شهوت — قصر تقویش منهدم گردد
شاید از عصمت تنک درعے — زان گل اندام منعدم گردد
که گرش بر مزار افتد راه — مرده در گور محتلم گردد

قطعه

عرفے نه ارث و کسب نه رزق و نه حرص و آز — را هم بشعر خیره سر و تیره چهر داد
طالع رهم نمود باین خصم خانگے — این باریم عطارد برگشته مهر داد
ذوق غزل بمهر تا بم اسیر کرد — آسیب آن فراغتم از ماه مهر داد

مدح ابروی گوهر قدرم بخاک ریخت | تا وان این گهر نتواند سپهر داد

قطعه

سخن شناسا اگر بیت بنده رد کردی | خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ترا قبول نیفتاد نا قبولی آن | بدین دلیل که گفتم مرا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده بانگرفت | نه شعر من بدونی طبع تست کج بنیاد
هم از خوشابی و غلطانیست کان گهر | همی تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

خوشنگی دارم بسی خوش صحبت اما گرسنه است | آنچنان کز بهر سیری زخم تا مردن خورد
با جوال زرد مدهش غم بود قوت و هنوز | بسکه با خود نخل و زردی غم ز غم خوردن خورد

قطعه

عرفی آغاز گریه کن باشد | کاین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر زتاثیرش | دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم برجاری | خان و مان فغان خراب شود
مسکن آن کعبه کز خرابی من | بیت معمور جان خراب شود
گر سموم زرد بباغ دلم | ثمرات جهان خراب شود
گر شرابم کنند دُرد آمیز | مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند | کشور لامکان خراب شود
من کجا جنس روزگار کجا | دار ملک زمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند | خانهٔ آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد | قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم | بشکند این و آخر اب شود
گر من از گفتگو بیاشایم | دار ملک زمان خراب شود

شیشهٔ آسمان بدست منست | گر بفشرم جهان خراب شود

قطعه

دی کسی گفت که سعدی گهر افروز سخن
قطعه گفت که اندیشه بران مے نازد

گفتم این گوش بآن نغمه سرد گفت آری
اینک از پرده عنان سوی تو مے اندازد

سخن عشق حرام ست بر آن بیهده گوے
که چو ده بیت غزل گفت مے آغازد

جذبا همت سعدے و سخن گفتن او
که ز معشوق بر ممدوح نمے پردازد

گفتم این خود همه عیب ست که در راه تمیز
هر که این لاف زند خویش دلی می تازد

لوحش الله ز یک اندیشی عرفے کو را
آنکه ممدوح بود عشق بادمے بازد

قطعه

ای بوالهوس که آمدهٔ میهمان وعظ
وقتے بیا که هر بکامت شکر بود

پژمرده دل زبان نکشایم بموعظت
شمشیر را معامله با جانور بود

قطعه

هیچ دل راه بر درش نسپرد
که بسے حد کاملے نرسید

مشت خونے که ما بپرورديم
بمجد نشاهٔ دنے نرسید

قطعه

بیا ای بخت سرگردان و عشین
بزیر سایهٔ سرو و گل و بید

که در باغے فرو چیدیم محفل
که در روے عندلیبے کرده ناهید

کدامے باغ باغ وصل یارے
که آبش میرود در جام جمشید

زهے باغے که برگ لاله زادش
زند سیلے بحسن ماه و خورشید

ازان دم کاستین زد بر دماغم
نسیم این بهشت عیش جاوید

دل و جان هر دم از تن می پاید
قبول مکنت تا شیر امید

ردیف رائے مهمله

زهر هنر که زخم لاف امتحان نخست
بیاز مادمکن پیش از امتحان انکار

بلے کلیم و کاذب نبوتم که نیل
بلے خلیل و ناپخته دعوتم کو نار

قطعه

فسانهٔ بشنو عرفی از سن بیار — که باشدت بنفاق معاشران رهبر
ز عاطفت بمکافات معصیت دو سه روز — مریض کرده تنم را عدالت داور
بیاض دیدهٔ زحمت همی بدان ماند — که لاله سوده کسی در میانه عنبر
حرارت تبم از عاریت کند شاید — که مستحیل شود آفتاب را جوهر
و نبض جستنم از بس هوا تموج یافت — ز نبض موجی نتوان شناختن مخور
گرفت مالک دوزخ متاع تاروره — که بهر دوزخیان شربتی برد بسقر
نه رفته یک سر مو در برسر بالین — ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
من افتاده بدان حال و دستان نصیح — بدور بالش بستر نهاده صد منبر
یکی بریش کشد دست و کج کند گردن — که روزگار وفا با که کرد جان پدر
بجاه و مال فرا به دل نشاید بست — کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
محل رفتن دل با خدای داشتن ست — بجز خدای کن از هر چه هست قطع نظر
یکی به نرمی آوازه گفت دگوی خرین — کند شروع کشد آستین بدیده
که جا من همه را این هیست باید رفت — تمام راه روانیم دو بهر راه گذر
چو ما که ریش بعصیان سفید کرد ستیم — چه آنکه یاسمنش را ز سبز نیست خبر
جوان و پیر بنزد اجل یکستاخ ست — بتیشه برق چو آتش زند چه خشک و چه تر
چو در نمی گذرد روزگار زین عادت — بتازه روئی اگر بگذرد کسی بهتر
یکی بچرب زبانی سخن طراز شود — که اے وفات تو تاریخ انقطاع هنر
فراهم آے پریشان مدار دل زنهار — که نظم و نشر تو من جمع میکنم یکسر
پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا — بمدعاے تو دیباچه چو درج گهر
چنانچه هستی فهرست دانش فرهنگ — چنانچه هستی مجموعهٔ صفات و سیر
که نظم و نشر ترا آورم بزم و فر در بزم — اگرچه خضر کمال تو نیست حد بشر
خداے عزوجل صحتم دهد بیند — که این منافقگان را چه آورم بر سر

ردیف زای معجمه

خدایگانا دی بے تو در وثاق امید
نشسته بودم و در برزمانه کرده فراز

کہ مرغے زورم ناگہان در آمد و گفت
کہ اے ضمیر تو اسرار غیب را محرم

بگو بمیر بخیرے کز نہایت قدرت
تتبعہاے ضمیر ترا بود انباز

ہماے اوج سعادت فلان کہ غرت او
بسنگ دشنہ بود از غرہ ہمگنان ممتاز

چو جعد شاہد دولت بدست عزت داشت
رکاب شاہ پلنگ افگن و سپہر تاز

بہشت ناگش از پے چو روزگار قدیم
عنان مصلحت و اور بطیفۂ طراز

من از شنیدن این حرف غنچہ گشتم و تنگ
شگفتم از نفس عقل و گفتم اے دمساز

شگفتہ باش کہ این بوعجب نزدیکست
عنان ترا کہ تو ہم بتاب و ہرزہ متاز

نہ این لطیفہ دلیل ست بر نہایت قرب
کہ ماند در شب معراج رفرف از پرواز

من این بگفتم و اندیشہ با نگ بر زد و گفت
کہ این لطیفہ نگہدار و بر نسیمۂ بر تاز

ز اہل دانش آخر تو مبحثے اول
بدست نکین و انگہ دلیل مے پرداز

کہ شعشعہ بود این عین سیمیا در نہ
کجا ز سایۂ یزدان ہماے ماند باز

ہمیشہ در گذر و در لباس لیل و نہار
بکوشی و دراز ی حیات عشرت ناز

حیات خصم تو چون وعدۂ کرم کوتاہ
نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعہ

شرم بادت گفتہ عرفی فلانرا خام گفت
بایدش گفت آتش اندیشہ زین بہتر فروز

ہیچکس گوید عطارد پیر حکمش نارس است
در بگو بد میتوان گفتن بہ تیرش بر بدوز

ہیچکس گوید کہ طباخ بہشت این خام پخت
در بگو بد میتوان گفتن کہ این ہیزم بسوز

قطعہ

صباح عید صبا نے بر غبت عرفے
ز حسن شاہد معنے از و گرفتہ طراز

بعزم سیر مصلا صبا بگام زدیم
کہ ہست ملجا خلد برین بعشرت ناز

بگرد مرقد حافظ کہ کعبۂ سخن ست
در آمدیم بعزم طواف در پرواز

زموج گریۂ طوفانی از هوای حرم | زبس که ریخت فرو گریه های دل پرداز

ردیف الشین معجمه

ای قوی برهان دسواست علیلم بالسواک | چشمۂ زهر هلاهل کرده تریاک خویش
در قیامت شرمسار هیزم دوزخ شود | گر ز شاخ ریشۂ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

عرفی نصیحتے کنمت گوش دار گوش | تا دار هی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح گرید بیضات آز و دست | ناموس عشق جوی مبین نام و ننگ خویش
زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را | کز خویشتن نفته حنا آب در رنگ خویش

ردیف الضاد

شاهنشها حقیقت اسپے که داره | بشنو ز بنده تا برسانم بعرض عرض
درویش بے عصاش نگیرد ز من بمفت | طرار و مفلسش نستاند ز من بقرض
گر شیشۂ ز مدبجوانے ستانمش | در نقطۂ رود کنمش نام سطے ارض
مهمیز میزنم بوے از صبح تا بشام | تا نیم گام میرود آن هم بپای قرض
هستم بر و سوار بحمنے پیاده ام | گاهے ببطول میزدم اکنون بنم بعرض

ردیف المیم

اگر تلازم شعرم بدانکه نخیرم | ز راز اصولی و نقل فقیه و علم حکیم
زمانه را همه کاوید م و نیافته ام | به از ترانۂ اطفال و ترهات ندیم
وگرنه جهل و خرد را بحکم استعداد | علوم خواندۂ و نا خواندۂ میکنم تعلیم

قطعه

چه گویمت که نیرزد بگفت و گو عرفی | ز عهد ماضی و حال آنچه در گذرد و دیدم
ز عیش و نعمی عمر خویش باز مپرس | که عیش از سخن راست تلخ تر دیدم
ز درد و نا قص این عهد هم سوال مکن | که صد بلاست ازین درد بی ثمر دیدم
ز سوز و ماتم این روزگار دلگیرم | — | که خنده بے نمک و گریه بے اثر دیدم

ردیف النون

اے کہ در آئینہ ام خود را سیہ رو دیدہ — جنگ بے سود است و اندیشہ رنگی بکن
وی کہ نا فہمیدہ از وعظم بجان رنجیدہ — بے نصیب از فہم رازے فکر فرہنگی بکن
ور توان در ندان چو من آسان مہرے شکست — خاکم اندیشہ دندان شکن سنگی بکن
در کمان گاؤ تازی داری اینک حاضرم — گر نمی تازی بمیدان نیم آہنگی بکن
وعظ گفتم نے ہجا دیدم ہجا گفتہ بردست — چونکہ بیدردی سوال از ذوق دلتنگی بکن
یا برو با کاتب اعمال ہم جنگی بکن — یا بمن صلح کن کاعمال زشت را نوشت

قطعہ

منم عرفی امروز کز گشت طبعم — بود خرمن افشان گفت خوشہ چینان
دلے دارم از نفس یکتائے خود — بود جرات فروشی چو غرلت گزینان
دلے دارم از عشوہ ہائے معانی — برشتہ تراز حسن صحرا نشینان
دلے نیزہ دارم ز دندان کودن — پر از داغ چون دامن لالہ چینان
دلے دارم از آب و رنگ طبیعت — گل افشان تراز چہرۂ مہ جبینان
گرد مے بصورت چو صبح و بمعنے — نمک روشنائی چو صبح حزینان
ہوا گلہا نچیدند از باغ طبعم — یکو تاہ دستے دراز آستینان
ز جذب طبیعت باوج معانی — بر آوردہ ام چشم کوتاہ بینان
با لودگان جبرئہ میفشانم — بہ تلخے نفرین پاکیزہ دینان
بافعے دمان نامۂ نو نویسم — منقش بمہر زمرد نگینان
فشاندم نوشتم چہ بیہودہ گویم — کہ آنان کدام و کیانند انیان

قطعہ

از خجلت این گنہ کہ عفوش — بر بست نہ بر عطائے یزدان
خواہم کہ شوم ز سایہ تو — در مطلع آفتاب پنہان

ردیف الواو قطعہ در زبان شیرازی

اگر لو موخون نی یکے نگون کہ چرخ — اماش قہر نبو یا کہ بخش باس نبو
ز خون خام و دل تفتہ بخش عرفی و ما — شہ ادی ہم کہ دراہم کہ جی جداس نبو
ردان ہمتش اکلوتا دما قلس ہان چہ — کہ دہش یا حنا بود اد حناس نبو

ردیف ہای ہوز

بحضرت تو مرا نسبتی ست عرض کنم — بشرط آنکہ کنند خوردہ بین زبان کوتاہ
بخانہ بانہ محبت منم زلیخائے — کہ یوسفم تو ملک سیرتی بصورت و جاہ
اگر تفاوتے اندر میانہ یافت شود — ہمین بود کہ تو در مصری و منم در چاہ

قطعہ

بدون معنی اگر حسن یوسفی دارد — ز صحبت تو زلیخا شود دل افسردہ
یقین شناس کہ صورت تنست جان معنی — اگر بحسن کہ روز آفتاب مہ بردہ
برو بصورت تنہا مکن نبرد دم باز — کہ دل ز کس نبرد حسن شاہد دردہ

ردیف یای تحتانی

اے وفا پیشہ یار ہم مشرب — کہ بعرفی دعا فرستادی
نہ دعائے تہے کہ در جیبش — گوہر مدعا فرستادی
عنبر لیب مونث گل ریز — از بہشت عطا فرستادی
ز انچہ گویم بسوز دامن لب — تا بگویم سزا فرستادی
پاس این شیوہ دار تا گویم — چہ بدست سہا فرستادی
من گل تازہ تحفہ کردم و تو — محمل گل مرا فرستادی
لطف کردے ولے منہ منت — مہ گرفتے سہا فرستادی

قطعہ

لطیفہ ز سر صدق گویمت عرفی — بسنج گر بدو نیک متاع میدانے
بعلم بخر بہ با آنکہ ذرہ ذرۂ خویش — ز آفتاب عدم در سماع میدانے
ز کبریائے تو یابم کہ ملک ہستی را — میانۂ خود و ایزد متاع میدانے

قطعه

شنیده ام که بشوخی بران سری عرفی
که پرده بر سر اسرار چیده بگذارے

لطیفه بتو گویم که بعد ازین بغلط
عنان طبع لطافت تریده بگذارے

ز گوش و گردنت انگاه به بود گفتن
که در جهان سخن ناشنیده بگذارے

قطعه

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل
اے آنکه جز بمنهج او لے نیامدے

هم سیرت تو زیور دین ست گر بعقل
جز نقشبند زینت دنیا نیامدے

کے بود در چمن بچمن در بهشت جا
تا دک نهال رفتی و طوبے نیامدے

صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه
انروز ان قمر بتماشا نیامدے

نفروخت مشت خاک طمع هیچکس که تو
با گنج شایگانش لبو دانیامدے

چون معن گفت منظهر باذل منم مگر
از فجج مظاهر اسما نیامدے

بر صحن آسمان چو فرود آمدی زبام
جز تو تیاے چشم ثریا نیامدے

آمد همان ردیف تو بر اشهب وجود
در سلک نظم کون مقفا نیامدے

از غایت یگانگیت در هجوم شوق
اندیشه را بذهن شتابے نیامدے

فردوس منظر افلک آرائے مسندا
اے آنکه جز بکام احبا نیامدے

مے جوشد از نهم سخنے گوش کن که تو
جز نکته پرور دم عیسے نیامدے

رفتے بصید همره جمشید روزگار
گفتے که ایک آمدم اما نیامدے

از بس که نا امید زرود آمدن شدم
گویم بدون سهو که فردا نیامدے

در داعم از کرشمه و بر آمدن کنے
این بس که پیش ز آدم و حوا نیامدے

باز آے و سایه بر سر ما کن که در جهان
فارغ ز رنگ تربیت ما نیامدے

رباعیات ردیف و ا ردیف الف

اے شربت شیخ و شاب در کاسه ما
وے چشمه آفتاب در کاسه ما

آن جرعه کشائیم که از سیر ابے
یا قوت شود حباب در کاسه ما

رُباعی

اے کردہ ز بون ناز عجاع تو مرا — افگندہ بصد رنج نزاع تو مرا
تا خیزم و آرمت در آغوش اجل — کشت ست بتکلیف وداع تو مرا

رُباعی

چندانکہ شدم ز بیخودی مست دعا — تیرے نزدم بر ہدف از شست دعا
با شم زدعا مانع داز شوق طلب — بیم است کہ پر بر آورد دست دعا

رُباعی

اے راندہ ز نسبت حرم طاعت ما — مردود اجابت صنم طاعت ما
اسلام نہ کفر نہ تا کے بعبث — آلودہ کند لوح و قلم طاعت ما

رُباعی

از بند غرور مے کشایم خود را — آن طور کہ ہست مے نمایم خود را
عمرے بر عونت صفت خود کردم — چندے بشکست مے ستایم خود را

رُباعی

گلبرگ بر باد بہاران یکجا — سنبل رود از شبنم بستان یکجا
اے عارض یار من شتابان یکجا — وے زلف نگار من پریشان یکجا

ردیف الباء

این نالہ کہ در آتش جوشیست کباب — این گریہ کہ در شیشۂ غم کردہ کباب
مرغے ست کہ آتش از ہوا میگیرد — مستے ست کہ از خمار جوید مے ناب

ردیف التاء

آنم کہ قضائے من چنین طلبست — ہر موے سرم دست گزین طلبست
دستم ببستست کوششم کوشش لیک — دامان تو فوق آستین طلبست

رُباعی

نادان بعمارت بدن مشغول است — دانا بکر شمۂ سخن مشغول است

صفحہ

صوفی بغریب مردوزن مشغول است — عاشق بہ ہلاک خویشتن مشغول است

رباعی

راہے بنما کہ رہنما مردی نیست — صد راہ بہیچ رہ گذر گردی نیست
با درد تو ہیچ نسبتم نیست ولے — بے نسبتی درد تو کم دردی نیست

رباعی

عرفی چہ زنے طعن خرد بر من مست — مردان نہ نہند راز دل بر کف دست
آن نوحہ کہ راہ لب نداند داریم — آن گریہ کہ دل بدیدہ بگذارد ہست

رباعی

وصل تو دہ امیست کہ بیمارش نیست — حسن تو متاعیست کہ بازارش نیست
عشق تو کمندی کہ گرفتارش نیست — حمد تو زبانیست کہ گفتارش نیست

رباعی

شاہا کرم تو ملزم ما جست — درویش تو اسکندر بے تاجست
منسوب بعالم نزول تو بود — آرام گہ کہ نام او معراجست

رباعی

آن گر نظرش حجاب صورت برخاست — بر جزو و کلش نظر بیک دیدہ رواست
گر جوہر قطرہ صاف باشد گردد — در قطرہ جہان مجو کہ گوئی دریاست

رباعی

تا در زدہ ام بدامن عفو تو دست — تا یافتہ ام غبار تکلیف الست
تقصیر عبادتم ندارد ایام — وز طاعت کردہ ام پشیمانی ہست

رباعی

با سال و مہم دقیقہ و ساعت نیست — با روز و شبم روشنی و ظلمت نیست
با صحت در رنج آفت و راحت نیست — عرفی عالم چو عالم وحدت نیست

رباعی

عرفی که همیشه در سلامت دوشت
صد پیشهٔ شعار داشت در پیرهن مو

دیدم که عجب جامی ازان بدخو داشت
صد خوشهٔ ناله بر سر هر مو داشت

رباعی

آنم که رعیت گنهم دهر است
عالم به ممالک علائم شهر است

تریاق زمانه باخلافم زهر است
دریای محیط خندق آن شهر است

رباعی

اے حضرت اخوند بنازم رایت
آن مایهٔ بلندی که با فهم تو بود

وآن طرز سخن فهمی و تعظیم آرایت
صد جیف که وزدیده قدر عنایت

رباعی

اخوند سخن اند کے ز انصاف کجاست
این بے ادبان از تو سوالے دارند

ور دخت سهت بسی صاف کجاست
عنقای فضیلت ترا قاف کجاست

رباعی

ارباب مغان که رسم شان جود و عطاست
شکرانهٔ صد فهاے لب تشنهٔ لب

جائے بدهند این نه آئین سخاست
دردے بدهند تشنگانیم روا ست

رباعی

عرفی سخنت گرچه معمار نگ ست
بخروش که مرغان چمن میدانند

وین زمزمه را بندق یاران جنگ ست
کین نغمهٔ ناقوس کدام آهنگ ست

رباعی

از دیدهٔ ما بجز حیا نتوان یافت
آلودگے که آب عصمت ببرد

زین آئینه جز نور و صفا نتوان یافت
در سلسلهٔ نگاه ما نتوان یافت

رباعی

حسن از طلبت نگاه ناتشنه لب است
دانا که لب حسن تماشا طلب است

از اهل ادب دیده کشودن عجب است
آن بی ادبی چهره کشای ادب است

رُباعی

عرفی چه تهی متاع دل بر کف دست — راه نظر کج نظران باید بست
بر سینهٔ ما نگر که از بیرون هست — صافی در دست و زور در دن عین شکست

رُباعی

آنم که ترک دین دلم خرسند است — زنار بهر موی منش پیوند است
زد جوش جنون دفاتش تر میگویم — در دیر مغان دلم بزنفی بند است

رُباعی

یار آمده و در صدد دلدار یست — من مست و خراب این شب صد شو از یست
بیدار شو ای بخت و بخوابم گردی — فریاد که خواب تو به از بیدار یست

رُباعی

عرفی سر صفه مغان مسند ماست — تعظیم گه زیر مغان معبد ماست
هر گام به تیغ سر بتسلیم نهم — سرتا سر کوی دوستی مشهد ماست

رُباعی

زنیسان که گمان شدت وی بره است — وز بستن یخ حباب رشک گره است
دشمن که ز هیبت تو لرزد چه عجب — کش ملت لرزش بنظر مشتبه است

رُباعی

زین سروی دی کآب و آتش یخ بست — در بستن یخ جوهر الماس شکست
زان گونه مسامات هوا بسته که سبز — نا ید ز کمان کشاد نتواند جست

رُباعی

باز آکه فراق جانگداز آمده است — اندیشهٔ مردنم فراز آمده است
باز آکه ز نا چشیده داروی وصال — در وی که نرفته بود باز آمده است

رُباعی

چشم و دلم ز ناله و گریه جدا ست — زنهار مبر گمان راحت که خطاست

گر نالہ خموش ست دلم در جوش ست | گر دیدہ سرا بست درونم دریا ست

رُباعی

تا عرصہ مرا فلک بغم پیمودا ست | گوشم بفغان اہل شیون بودا ست
امروز شنیدہ ام ز عرفی بے تو | در خواب کہ چرخ ہم نشنودا ست

رُباعی

عشق آمدہ گوید کہ رسولم نام ست | ذرحسن بآسمان صدم پیغام است
حکم ست کہ دین و دل فروشید بدرد | دین سہل ترین جملۂ احکام است

رُباعی

راہم ندہد سوے حرم زاہد زشت | زاہد زکنشت راہب نیک سرشت
گر لذت خواریم بدانند از رشک | ہم آن کشدم بکعبہ ہم این بکنشت

رُباعی

مسجود ملائک و منم از آب و گل ست | زادم چو گذشت این نگار چہ گل ست
گر ہست تفاوتی ہمین باشد بس | کان جلم آگہ بود و این حکم دل ست

رُباعی

معمورۂ عقل فضلہ ویرانیست | سرمایۂ علم خاک بے سامانیست
بازار چہ حیرت ما آبادان ست | کافتادہ متاع و غایت ازرانیست

رُباعی

در عہد من آنکہ لاف سنج سخن ست | خوشش ہدرست قافلش نظم من ست
گوسالۂ سامری اگر بانگ زند | اعجاز مسیح لقمۂ دندان شکن ست

رُباعی

عرفی دل من کہ منبت جان نیست | از عالم قدس آمدو مہمان منست
مگذار کہ پامال شود در رہ کفر | رقمے کہ جگر گوشۂ ایمان منست

رُباعی

در دا که دگر سخن ز فرزانگی است | چیزی که نه در شمار دیوانگی است
بیگانگی عافیتم ستنگی بود | اکنون بویم نسبت همخانگی است

رباعی

دی محتسب آمد بغم تند نشست | ماتم زده بود دامنش شیشه بدست
بشکست و نیافت قصد م آن جاهل مست | باید که تو به بشکنند شیشه شکست

رباعی

شیراز که دریای معانی گذراشت | یکتا گهرش عرفی صاحب نظر است
بس کرد و طرف ماه و شان میگذرند | هر کو چه او شبیه شق محمر است

رباعی

صد تلخ شنیدم از رزق برست | جرمم چه همین که دادمش جام بدست
دانی که همان محتسب گرسنه مست | کامروز بلقمه اش دهن خواهم بست

رباعی

این لاله که با داغ است آمده است | پژمرده و سینه چاک و مست آمده است
پژمردگیش روا است کز باغ ازل | تا شهر غمت دست بدست آمده است

رباعی

در باغ و دل شکارگه شیر است | نگشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده کشایم که حمین بیگانست | چون سینه کشایم که هوا شمشیر است

رباعی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت | مجموعهٔ درد بی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست | از بهر دوا بشهرها خواهم گشت

رباعی

نادیدهٔ تو روشنی بشرم به است | در سینهٔ تو جان و دل نرم به است
پرهیز کن از شعر گه درد عشق | کز گریه سرخنده گرم به است

رُباعی

عرفی شب عید و بادہ عیشِ افروز است — می نوش و طرب کن کہ همین دم روز است
این توبہ بسے شکست داز ما برمید — مینوش کہ توبہ مرغ دست آموز است

رُباعی

روزے کہ قضا بہ مزرعہ تسمت کشت — خاکم زحرم بید و دود در سر شت
میخواست کہ در جواب ابنای کنشت — گویم لبیک چون بگوید کوخشت

رُباعی

عرفی دل ماتا بدر عشق گریخت — خون گلہ با شراب نسیان آمیخت
این خون نہ بہ تیغ آشنا شد نہ بخاک — این گل نشگفت از نفس باد و بریخت

رُباعی

عرفی علم ہجر تو افراشتنی ست — گنجے تو و لے نقد تو برداشتنی ست
گر عشق تو ئی تخم تو ناکاشتنی ست — در حسن تو ئی دل ز تو برداشتنی ست

رُباعی

عرفی من و دل نہ خوب دانیم و نہ زشت — ہم خادم کعبہ ایم و ہم پیر کنشت
ہمدوش مصیبتم و ہمزاد نشاط — ہمخوابہ و ہمخیم و ہمشیر بہشت

رُباعی

امی عشق کہ مدح تو ہمین عشق بس است — بر قیست کہ موسیش یکے مشت خس است
عرفی تو بتر دستے ہم نگذاراست — کس موسی عمران گل مشکین نفس است

رُباعی

عرفی گلہ سر مکن کہ جاے گلہ نیست — توفیق نصیب ہر تنک حوصلہ نیست
ہر جا کہ بہست بوسفے در وی ہست — صاحب نظرے نیک بہر قافلہ نیست

رُباعی

از وصل نہان ماکہ غماز نیافت — انجام کسے ندیدہ آغاز نیافت

در دوست

در دوست شدم محو بحدے کہ مرا — ہم دوست طلب کرد نشان باز نیافت

رباعی

ہر کس کہ سرش نزد گریبان فناست — تا گردنش از فرق ہمہ زخم جفاست
نازم بدے کہ تا فوق گریبان عدم — آمد شد سیلے غم و سنگ بلاست

رباعی

عرفی منم آنکہ دوز خم بت شکن ست — روزم ز رہ جوم تیرگے شب شکن ست
امیدم اگر حامل حرمان راست — بینید رم اگر سیاہ مطلب شکن ست

رباعی

عرفی منم آنکہ کوشتم بے اثر ست — ہستم ہمہ عیب و مو بمو یم ہنر است
آن عابد برہمن پرستم کہ مرا — طاعت ز گنہ بہ تو بحتاج تر ست

رباعی

دستے دارم کہ در گریبان غم است — پاے دارم کہ دقف دامان ہم است
چشمے دارم کہ باغ و بستان بلا است — جانے دارم کہ دین و ایمان غم است

رباعی

از گریۂ گرم دیدہ آتشناک ست — آلودہ بخون داز تماشا پاک ست
از بس کہ شکستہ ام از بیم تو نگاہ — گوئے کہ مرا دیدہ پر از خاشاک ست

رباعی

اے آنکہ برت سفال و یاقوت یکیست — اعجاز مسیح و سحر ہاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد دارے — زیب تن و آرایش تابوت یکیست

رباعی

ای شوق لبت ز صبر من بردہ ثبات — فتاح از شکر تین تبسمت کام نبات
مشتاق لبت را چو اجل خون ریزد — از تیغ اجل فرو چکید آب حیات

رباعی

ای کعبه رو این طرف که بی سازی نیست | طوفی و فر دشی و تگ و تازی نیست
سرتاسر کوچه خراسات مغان | آشفتهٔ دست رو که طنازی نیست

رُباعی

آگه نیم از عیش که شهد چه گلوست | راحت نشناسم که چه می و چه سبوست
زخمے دانم که سینه گوید عشق است | دین دل که خدای او نمک خورده اوست

رُباعی

حسن ازان باغی که خلد از و بیرنگ است | عشق آن داغی که دوزخش نیرنگ است
اے حسن تو داری و ترا نیست شرف | دین عشق مرا است هنوزم تنگ است

رُباعی

دل دشمن شادیست و در کام غم است | از عافیت آسودهٔ دیبار غم است
بیمارے دل مایهٔ او زردی ماست | روز روے ما بهار گلزار غم است

رُباعی

با معصیتم که کردهٔ اهمن گذشت | با عاطفتت که مے برد آن بهشت
دوزخ همه عافیت چو دلسوزی خصم | جنت همه زخم دیده چون عشوهٔ زشت

رُباعی

ای آنکه رهت ببرد مقصودی نیست | صدر و شنیست ز شمع بے دودی نیست
غلمان مطلب جزای طاعت زنهار | با دوست کن این بیع که بے سودی نیست

رُباعی

عرفے دل ما بسے پریشان نظرست | هر دم هوسش بغمزه را همبر است
زنهار و برنگ و بوے دنیا نگرو | کین باغچه را شگوفه بے ثمر است

رُباعی

صحرائے هوس خار تمنا خیز است | این ره بسفر مرد که غوغا خیز است
این بادیه کفر تو سودا کردے | زین مرحله کوچ کن که یغما خیز است

رُباعی

دل در هوس وصل تسلی طلب است | در پرده صورت است و معنی طلب است
گفتم که بیا پیش دل تسلی یابد | فریاد که پاس هم تسلی طلب است

رُباعی

مستوری دین طلب که مستی اینجاست | در یوزه گزین که چرب دستی اینجاست
دست از همه مگسل و درآویز بدوست | یکرنگی زنیستی و هستی اینجاست

رُباعی

آن شور که این مفرد و این دانی چیست | یکجرعه بسل این درد و این صافی چیست
در هر دو جهان یک درم انگاه سره | چندین محک تمیز صرافی چیست

ردیف الجیم

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ | آهنگ سرود هیچ و دشنام هم هیچ
از هر چه نقاب می کشائی هیچ است | عرفی همه هیچ هیچ گفتن هم هیچ

ردیف الحاء

از عشق شراب نیستی جوید روح | زین مے شکند صراحی توبه نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیز است | گهواره اطفال بود کشتی نوح

ردیف دال

فردا که معاملان هر فن طلبند | حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
زانها که ز دودهٔ جوے نستانند | آنها که نگشتهٔ بخبر من طلبند

رُباعی

ایوب بصبر خویشتن مے نازد | یعقوب ببوے پیرهن مے نازد
داؤد بلحن خویشتن مے نازد | این عشق بنالهاے خویشتن مے نازد

رُباعی

آنکس که عنان تافت زما گمره شد | وآنکس که عنان سپرد کار آگه شد

یوسف بدر آورد و زلیخا گردید | هر کس که بر سلیمان مادر چه شد

رباعی

عرفی که قدم در دهن تیشه نهد | از پس غم دل بر دل غم پیشه نهد
تا تخت الترے فرو شود گر نه دلم | با ردل خود بدوش اندیشه نهد

رباعی

عرفی که بهر زه گردیم جوید او | دیدم که عنان بیار خود در میداد
از بهر دل اندیشهٔ تنگے میکرد | تعلیم کشادگے با بر میداد

رباعی

در دیده ز هجر خواب پژمرده شود | دل بے لبت از شراب پژمرده شود
بے روے تو چون گل از دم سرد خزان | از آه من آفتاب پژمرده شود

رباعی

عشق آمد و گوید که زبان بکشایند | وز مژدهٔ من دل جهان بکشایند
راحت نه عیانست منادے بزنند | تا روی نقاب بستگان بکشایند

رباعی

شوخی که ز خنده چشمهٔ نوش شود | خورشید بسایه اش هم آغوش شود
خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم | آرے دو شیرا به زود بیهوش شود

رباعی

رفتم بجنازهٔ یکے تن که فسرد | صد سال ز باغ عیش گل چید و ببرد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بهار | گفتا دل پر خون که تو هم خواهی برد

رباعی

جمعے بدرت گریه و آه آورند | جمعے همه دیده و نگاه آورند
جمعے دیدند خواهش عفو ترا | رفتند و جهان جهان گناه آورند

رباعی

در باغ دلم کر روضہ نعتش گوید | آب طلبت روے چمن مے شوید
خرم شجر آرزوے وصل جانان | صد نامیہ از ہر ورقے مے روید

رُباعی

از خامشیم جان سخن مے سوزد | وز بیخودیم نقش وطن مے سوزد
حیرت زہم آغوشیے من مے نالد | اندیشہ زبازوے من مے سوزد

رُباعی

عشق تو خرابات نشین می باشد | کوے تو بہشت عقل و دین مے باشد
در دور تو جای ہست و بر کفِ دست | در عہد تو جان در آستین مے باشد

رُباعی

در دادہ اجل رسید و درمان نرسید | توفیق بغور شور بختان نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شہر دلم | کفر آمدہ ساخت دیر ایمان نرسید

رباعی

از زہر ستیزہ خوے او میشویند | از چشمۂ حسن روے او میشویند
از پیچش دل طرۂ او مے شکنند | از گریۂ مشک موے او میشویند

رُباعی

وقت ست کہ یاران بگلستان ریزند | گلہائے نشاط در گریبان ریزند
بلبل بہواے باغ بشکست قفس | این مژدہ نشاخ و برگ بستان ریزند

رُباعی

در سروے یخ بندکہ لرزد خورشید | خون بستہ شود چون بقم اندر رگ بید
گلدستۂ از دو دو شرر بستہ شود | کاندر کف روزگار ماند جاوید

رُباعی

شاہے کہ فلک ہم گہر او نشود | سنجیدن او بسعے بازو نشود
ہم سایہ او نہند در کفِ فکر | ورنہ دو جہانش ہم ترازو نشود

رُباعی

عرفی دل و طبع تو ستمگار مباد
عیش تو بسینه کس کار مباد
شیرین منشان جلوه کنند بضمیر
این چشمهٔ نوش نیشتر زار مباد

رُباعی

آنکس که زراه نفس بسته کند
دل راز ہجوم داغ گلدسته کند
بیماران را دم مسیح است علاج
اے وائے برآنکس دم او تفته کند

رُباعی

شاہا نفسم باغ ثنا خواہد شد
عمر تو گلستان دعا خواہد شد
حیف از لب آستانهٔ دولت تو
کا لوده ببوس لب ما خواہد شد

رُباعی

اے ملک همت ہر چه فراست فرود
وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین
جاے گره زلف تو گردیده کبود

رُباعی

جمعے ز کتاب محنت مے جویند
جمعے ز گل و نسترنت مے جویند
آسوده جماعتے که رواز دو جهان
برتافته از خویشتنت مے جویند

رُباعی

عشق آمد و از فرده غم شادم کرد
در بندگے عافیت آزادم کرد
ہر موے بیک جهان درد آراست
چندانکه خراب بود دم آبادم کرد

رُباعی

عرفی دل ما کیش دگر گون نکند
در یوزه جز آوردن پر خون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشید
امید سراز دریچه بیرون نکند

رُباعی

عرفی چه خروشی که فلان گره شد
ملزم کمنش که بایدش آگه شد

چون ما و تو بسیار تعصب کیشان | ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

رُباعی

مردیم که آه ما دل شب نگزد | در جام رود مے که مشرب نگزد
مردیم ولے نه زود مردیم نه شاد | غم دست بهم سایه و هم لب نگزد

رُباعی

آنم که تنم همیشه از جان به بود | آلایش دامنم ز دامان به بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم | هر وقت که در خواب گذشت آن به بود

رُباعی

دیدم جاے که فتحیاب آنجا بود | منزل گه آرام و شتاب آنجا بود
یا رنظر و منع نقاب آنجا بود | خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود

رُباعی

آن کس که نواے عشق بر دوش آید | با نیستے ابد هم آغوش آید
گر صور دمند و گر مسیحا آرند | این کشتهٔ نه مستی ست که با هوش آید

رباعی

اے عیش بالایشت آمیخته اند | وے غم ز صفاے سینهات ریخته اند
اے عشق عجب دردسرشتی پیداست | کز آب و گل منت برانگیخته اند

رُباعی

بر ساغر من که عشق از و نشنه برد | حد نیست کسے را که بدعوے نگرد
زجرعهٔ خویش اگر بخاک افشانم | دریاے محیط از و بکشتے بگذرد

رُباعی

رستم بحرم که در دو ایمان دانند | معموره دل ز کفر ویران دانند
گفتند برو بدیر کاین سنگ سیاه | قدر گهرش صنم تراشان دانند

رُباعی

گر ہینگ ملامت بدلم نشیند — از ہر سر موچشمۂ آزا نگیزد
ریزد می ازان سبو کہ بشکست دلے — گر نشکند این شیشہ میش میریزد

رُباعی

تا رنگ من از شراب رہبان کردند — بے رنگیم آبروے ایمان کردند
صوفی بت ہستیم بصد پارہ شکست — در خواجہ کہ تقلقم پریشان کردند

رُباعی

رخسار تو باغ را سراسیمہ کند — بوے تو دماغ را سراسیمہ کند
پروانہ برقص آبد واز شوق درون — صد شمع چراغ را سراسیمہ کند

رُباعی

زین گونہ کہ دل بعقل زشتم طلبد — وز بیت حرام در کشتم طلبد
بیم است کہ از مشک و ترحم فردا — دوزخ بپندیرد و بہشتم طلبد

رُباعی

گیرم کہ ترا شوخیِ آتش باشد — با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گر مغز ہر نقش نیابے باشے — آن مردہ کہ در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشتری کار کند — وز جنس غم آرایش بازار کند
یک جو بہزار جان فروشد از غم — تا زارے از بیت خریدار کند

رُباعی

عرفی ہمہ بود رنگ بے گفت تنہید — سودا گر معصیت بدین مایہ کہ دید
زین گونہ متاعہا کہ من مے بینم — بر بند کہ ناکشودہ خواہند خرید

رُباعی

تا کے برت اظہار عدم نتوان کرد — یک موزر عونت تو کم نتوان کرد
دامن بمیان بزدہ خواہی رفتن — جاے کہ کلاہ گوشہ خم نتوان کرد

رُباعی

اے آنکہ زدر دستہ شرمت باد | فارغ ز بلا نشستہ شرمت باد
تو سنگدلے و تہمت بے اثرے | بر جلوہ حسن بستہ شرمت باد

رُباعی

در علم و عمل چو ذوفنون آمد مرد | آرایش بیرون در درون آمد مرد
از معرکہ بے زخم برون آمد مرد | در پردۂ کار غرق خون آمد مرد

رُباعی

اے آہوے فتنہ سنبلت را بکمند | در دام فریبت اہل ایمان در بند
بعد از تو نبرد ماست اسلام عزیز | نازے کہ زہم بریز دآن ترک بلند

رُباعی

اے خواجہ کہ از تو مرگ جان خواہد برد | اسباب زمانہ ہم زمان خواہد برد
پیچیدن تن در کفن دیبا چیست | بنباش کفن سگ استخوان خواہد برد

رُباعی

گر دل بردم عشوہ نمائے چہ شود | باید دلم از عشوہ صفائے چہ شود
صد کعبہ و سومنات آباد انست | معمور شود کلیسائے چہ شود

رُباعی

خوش آنکہ شراب ہمتم مست کند | آوازۂ امید مرا پست کند
گر دست زنم بکام در دست دگر | شمشیر دہم کہ قطع آن دست کند

رُباعی

عرفی نہ مرا حاصل کان می باید | محصول زمین و آسمان مے باید
آنکو بقناعت مثل آید ورا | گر ہیچ نہ گنج شایگان می باید

رُباعی

عرفی لب مغنیم دم از نور زند | آتش بہ نہاد شجر طور زند

منصور دم از بے ادبے میزد من | مرغ ادبم بقمۂ منصور زند

رُباعی

توفیق گذشتہ گر بما باز آید | این بخت عجوز بر سرِ باز آید
شاہین کرم گر بکشاید پر و بال | بس طائر بسمل کہ بپرواز آید

رُباعی

بے یاد لبِ تو خضر دل مردہ شود | بے فیض رخت بہشت پژمردہ شود
پژمردہ شود دلم ز تاثیر غمت | از آتش اگر کباب افسردہ شود

ردیف الراء

اے چہرہ گرم خوے فشان کاکل تر | وے غرق عرق باز کشا کاکل تر
زلف تو بر سم باج گیر دہر ماہ | از باغ بہشت صد چمین سنبل تر

رُباعی

عرفی چہ کنے سوال از کشتہ زار | کان غمزہ ترا چگونہ کرد ست شکار
من بست مجبتم چیہ دانم کہ مرا | این سر بود افتادہ بخوان بادستار

رُباعی

پروانہ کند زیارت نور از نور | زان شمع بود سینۂ من غیرت طور
عشق من و یزدانہ بہم کے مانند | من شعلہ بسینہ دردم او سینہ ز نور

رباعی

عشق آمد و رفت خون چکان در بازار | زہد آمد و گرد اشک بر دیر نثار
آن پنبۂ داغ جست و این پنبۂ گوش | زان جبل متین یافتہ شد زین زنار

رباعی

عرفی تشوے معتدر نج و حضور | نے خو بلال کن نہ عادت بسرور
ز ناز ز شیرینے و تلخے بگذر | گر گریہ ماتے و گر خندۂ سور

رباعی

عشق آمد و گوید کہ رہ محنت گیر | داغم بجگر نہد کہ رو طاقت گیر
الماس و نمک سودہ بزہر آمیزد | کاین مرہم و این داغ کنون لذت گیر

ردیف زای معجمہ

اے گل زمن سوختہ خرمن مگریز | چشمم چمنے زود و گلخن مگریز
من آتش آتشم تو گل گل زبہار | یکرنگے من بہ بین واز من مگریز

رباعی

اے شوق تو چون حسرت دیدار دراز | وای پائے طلب کوتہ و رفتار دراز
توفیق تنک مایہ چہ امداد کند | فرصت کم و عمر کوتہ و کار دراز

رُباعی

عرفی بکجا رفت دل آتش خیز | کو گریۂ و آہ و کو نالۂ تیز
بتخانہ نہ شد آن کعبہ کہ نامش دل بود | بشکن قلم این ہوس رنگ آمیز

رُباعی

اے عشق بعقل عرفی مست بناز | اے درد گداختے دلم ہان بگداز
اے گریہ جگر دریدہ بر دیدۂ ما است | اے نالہ اثر ماند ز دینالہ راز

ردیف السین

عرفی غم دل رسید مجبوری بس | عشق آمد و صد چراغ بے نوری بس
از داغ درون دعا بالماس رسان | کای مرہم ریش خستگان دوری بس

رُباعی

رفتم بجنان تا نگرم برگ ہوس | جوے عسلے دیدم و صد فوج مگس
گفتند کہ تنگدل نگردے گفتم | مرغ چمن عشق ترا نجذ نفس

ردیف شین

شادی زدلم خیمہ برون میزد و دوش | غم تکیہ بگوہ بیستون میزد و دوش
مستعر حزدم جوش جنون میزد و دوش | چشمم رہ قافلۂ خون میزد و دوش

رباعی

عرفی تبسی از دماغ دل دور اندیش | بگریست بهای های بر ظلمت خویش
داند بکوی او رهش خضر و مسیح | کز دار شفای دراو چو مرهم ریش

رباعی

عرفی بدر و دم سردی بفروش | در یوزه کن و چهره زردی بفروش
خود را بخراز خویش بمردی بفروش | سرتا سر خویش را بدردی بفروش

رباعی

ای بر تو نثار از لب کوثر تشنش | گوش تو برے ز استماع سخنش
جانست که گر دیده ترا نیبه گوش | با پد بدر آورون و آتش زدنش

رباعی

اے عشق بیا مانع آلایش باش | اے ملک وجود کرم آرایش باش
خیز اے هوس از دور دل تا دم حشر | جاروب کش هزار آسایش باش

رباعی

شوخے که تمنائے دلم بیند فاش | میگفت و بجوے خویش میکرد تلاش
مار بخبه کینم دست و شمشیر ولے | ارزندهٔ زخم تا دلے بودے کاش

رباعی

چشم ز تماشائے جمال مهوش | جانم بتمنائے نگارے سرکش
چون جامهٔ شاهدان سراسر گلشن | چون نامهٔ عاشقان سراپا آتش

رباعی

چون شاه رسل نشست بر فرقوش | باز آمد و هست سایه در کشور عرش
این معجزهٔ رفعت شان ست که او | بر فرش رود سایه بود بر سر عرش

ردیف طا

ساقے ز رخم کرد بگنجینهٔ بط | بنمود جمال مے ز آئینهٔ بط

لبط سینه بدریا نهد اما ساقے	دریا نهد از شراب در سینه لبط

ردیف عین

دیر است که مستم نه مطیعم نه مطاع	در آمد و رفتم نه سلام و نه وداع
در بتکده نا دیده بت افتم السجود	در مصطبه نا خورده مے ایم السماع

ردیف کاف

وے با دل ریشهاے آگنده نمک	در طور شدم نه دیو همره نه ملک
شوقم چو قدم ز طور بالا تر زد	برداشت گلیم با نگ انا الله معک

رُباعی

آن شعبده کز وے همه ریشم و نمک	تا شعله کشید نور جنش بفلک
بے بهره بمانیم کز ان دیر مغان	زنار مسیح بر دو ناقوس ملک

رُباعی

عرفے تو و شکر این دل آشناک	اے دشمن زندگی و مشتاق هلاک
این کام امید را بر و شسته بزهر	این جیب مراد را در آتش زده چاک

رُباعی

نے دور زمان بکام و نے سیر فلک	نے کیش مغان بذوق نے دین ملک
خامش که چشیدم و نکو سنجیدم	نیک و بد این جهان بے آب و نمک

ردیف لام

بے آه و فغان عشق بلبل نیست حلال	بے نالهٔ شکر هم بمگس نیست حلال
آن کس که ترنمش دل نخراشد	آمیزش صورتش بنفس نیست حلال

ردیف میم

بیمار چو افتاده به مسکن باشم	نومید ز همراه تو گشتن باشم
هر جا بر هست خیال خود نیفشاندم	تا از بر هر که بگذرے من باشم

رباعی

ناقوس محبت بدر نگ آوردم | خوش مذهب و ملتی بچنگ آوردم
با این همه گمراه چه سازم چیکنم | هفتاد و دو فرقه را بتنگ آوردم

رباعی

یارب بعفوت پناه آورده ام | سر تا بقدم غرق گناه آمده ام
چشمے ز کرم بخش کز غایت شوق | بے دیده بامید نگاه آمده ام

رباعی

رفتم که ز دل کشای این در بودم | وز کوتش سر بلاے این در بودم
رفتم ز درِ تو کز جزا دادن بسر | شرمندهٔ گناهاے این در بودم

رباعی

خورشید که هست چشمه لعلے فام | در مطلع صبح میرود تا بر شام
یکقطره شراب ماست گر بعد صبوح | آید بته پیاله از گوشهٔ جام

رباعی

عرفی صفِ مدعا شکستم رستم | در زاویهٔ رضا نشستم رستم
اینک ز وجودم بهزاران زنجیر | هر موے کند صدا که رستم رستم

رباعی

من عرفی مست دل پریشان توام | زین رنجه مشو که گردد امان توام
با خویش ادب زیاده ودزم که تو | زانرو که تو از منی و من زان توام

رباعی

یارب چو مرا ز اهل حرمی بینم | دا هنگ حسودان تا بحدے بینم
زین آمدن و رفتن طوفان حیرت | دریاے محیط جزر و مدے بینم

رباعی

یارب نفسے دہ کہ ثنا پردازم | وین نغمه با هنگ سزا پردازم
دیباچهٔ علم خویش در پیش نهم | کز حمد تو نقش آشنا پردازم

رباعی

از مردمک دیده پر لاف زنم | وز سینهٔ اهل رزم با صاف زنم
با این همه خود را ز ملک به دانم | وز اهل زمانه با انصاف زنم

رباعی

ای کعبه بجز عمارت هوش کنم | گر هر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام مجسمی که با این همه ظرف | اندازهٔ خویشتن فراموش کنم

رباعی

هر صبح چو گل شگفته و خوش گردم | گرد و رز دلهای مشوش گردم
چون شام شوم باز پریشان و ملول | در خرمن خویش افتم و آتش گردم

رباعی

گفتم بلامت برهمن خیزم | کز ذرهٔ صد فساد برسر ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود کز من | هم سبحهٔ خود بگردنش آویزم

رباعی

ای محتسب از من بگذر روز عملم | من دیر نشین و باده نوش دو علم
بر شیشهٔ من سنگ بیندازی چه باد | زور و شود و بت شکند در بغلم

رباعی

عرفی ز رخ شیون بجز اشکی که شدم | غافل ز دو صبتم بتاشی که شدم
از هیزم نیم سوز آتشکده ها | صندوق مزارم تبر اشی که شدم

رباعی

گل را همه آتش بجگر می بینم | خس را همگی ز نم نظر می بینم
یارب چه شراب دادهٔ عالم را | کز حال خودش خراب تر می بینم

رباعی

عرفی منم آنکه زهد بر ایمانم | آخر بهمین راه برآمد جانم
من کشتیم آرام بگیران زخت کسان | چندانکه بدریا شکنند طوفانم

رباعی

عرفی منم آنکه هر قدم در سفتم | گر د عدم از صورت معنی رفتم
آن شاعر عارفم که در صبح ازل | تاریخ تولد دو عالم گفتم

رباعی

گاهی هوس افروز نعیمت بینم | گر مضطرب از بیم جحیمت بینم
با دوست بیا و نیز دیبا ساتا چند | با ریچهٔ دست هر نسیمت بینم

رباعی

ای هجر بگو با دل پرخون چه کنم | با درد تو ای که گردی افزون چه کنم
من بودم و همدمی که میداد دلم | آن هم بتو نا فرو شد اکنون چه کنم

رباعی

تا فقر بجاه کیقباد ے ندهیم | محکوم غم نجود مراد ے ندهیم
گنجینهٔ شاه ے بکشائید که ما | خاک ره غم بخون شاد ے ندهیم

رباعی

هنگام نمازم که بزر رفت علم | جمعی بدر آمدند از دیر صنم
رو تا فتم از کعبه که از طاعت من | ناگاه رود بباد ناموس حرم

رباعی

گه در قدم سرو چمن بگذارم | گاهی بر شمع انجمن بگذارم
یک ذره ز من بیغم او نیست از ان | بگذارم و از گداختن بگذارم

رباعی

عمریست که با اهل ریا میگردم | گرد در کعبه بے صفا ے گردم
تا کے بر سم بمنزل ے در رهِ دین | یاران همه همتے که وا ے کردم

رباعی

مست آمدم آن به که بمستے میرم | بے بره ز گرم و سرد مستے میرم
من گر عمل نیک ندارم یک جو | گر توبه کنم تنگ دستے میرم

ردیف النون

ای حسن تو از دیدهٔ ادراک نهان | وای گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم پرده کشاده هم لب چه عطاست | تا دیده و بی نگاه و تا گوش گران

رباعی

اے نغمه گداز سینهٔ پسته لبان | تا تیر طراز نالهٔ بے طلبان
گوے دارے خردفشان طلبت | در سینهٔ خاموشی تالے ادبان

رباعی

در خلد برین میوه طوبے بودن | در سینهٔ مجنون غم لیلے بودن
در آئینه عکس روے سلمے بودن | زشت است بجنت اہل مغے بودن

رباعی

تا از درحمت کرده دل ریشان | افتاده رهم بکوی راحت کیشان
از هر طرفم طعن ملامت زده صف | چون حاشیه کلام سهو اندیشان

رباعی

من شاعرم و سخن آرائے جهان | در معرکه با خویشتنم در جولان
گوز انکه قبول نیست معدوحی را | اینک من و اینک من اینک میدان

رباعی

اے حسن بیا کرشمه بادین کن | دے عشق مرا ز عقل بے آئین کن
اے تیغ بلا سینهٔ جانم بنواز | دے سیلے غم روے دلم رنگین کن

رباعی

رفتن بدل عاشق دلتنگ آوردن | عاشق ز دیار نام و ننگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن | آیدز تو خرمرا به سنگ آوردن

رباعی

صبحے که ز مرغولهٔ مرغان حزین | در طاس فلک بود سرا سیمه طنین
کردیم دعائے و هم آواز شدند | آئین مسیح و عطسهٔ روح الامین

ردیف واو

عرفی بکمند عقل پا بستے تو | معراج محبت مطلب پستے تو
بوے نشنیدہ خون دل میریزے | رو جام قدح مجو کہ بدستے تو

رباعی

گردون کہ تلال بخش افسانے ازو | کے با ورم آید کہ پریشانے ازو
داد دستد خود تو میخواست کہ تو | شادے دہے و ملال بستانے ازو

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو | آرایش بزم بے غمے مشرب تو
اپنا شتہ ہجران زنمک داغ دلم | اما نہ اران نمک کہ دار د لب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این کو | از شرع رسوم کو ز عشق آئین کو
دلخستہ عاشقی انا الحق چہ نواست | معشوق تو ئے حوصلہ کو تمکین کو

رباعی

از گریۂ تلخ بے اثر ہیچ مگو | از مرغ دعاے بستہ بر ہیچ مگو
از درد گران بے دوا ہیچ مپرس | از ظلم طبیب بے خبر ہیچ مگو

رباعی

خیزای دل ریش دوست کو بان میرو | گریان و شکستہ و پریشان میرو
مرہم چہ نہے بر محمد مست قافلہ رست | گو ریش قرون شو ا بچہ نتوان میرو

رباعی

عرفی دم نزع است دہان بستی تو | ہم خنجرہ با ربار بر بستے تو
فرد است کہ دوست نقد فردا بستاند | جو یاے تقاضت و تہے دستے تو

رباعی

چشمت سبب زمزمۂ کوس شنو | دستان شنو ے و قصۂ کاوس شنو
جو بند ز حالتے و مستے و سماع | از دیر مغان نغمۂ ناقوس شنو

ردیف ہای ہور

آنانکه غسل تو برگزیدند همه | در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح عشقت | با آنکه سپاه او شهیدند همه

رباعی

رضوانم گفت کام درویش بده | کام دلم از عافیت خویش بده
این طوبی جوی شیر وان حور و قصور | بستان و ز دل یکسر مویش بده

رباعی

از سرو دے ذے بادِ صبا یخ بسته | تا عرش برین زلب دعا یخ بسته
مشکل کر سبوے آسمان بشگافند | زنیسان کہ در و جسم هوا یخ بسته

رباعی

در عرصهٔ عشق ننگ میدانی به | از گفت و شنو سکوت حیرانی به
بلبل نشوے در چمنش فاخته شو | یک نغمگے از هزار دستانی به

رباعی

عرفے دل خود را بچه خوش داشته | گر این دو سه بنده است بگذاشته
بگذاشته از تو همدرین نشأ جداست | برداشته با پدت چه برداشته

ردیف یای تحتانی

شادم کہ درون دل نادان میگذری | گه در دل و گه درون جان میگذرے
بر صفحهٔ دل بشرح تمنائے ترا | چندانکه نویسم تو بران میگذرے

رباعی

عرفے تو کجا بعشق همخانه شوے | گو دل کہ بسے مست و دیوانه شوی
پروانه نخواهد مگس لیک بسوز | تا تهمت شیوهٔ پروانه شوی

رباعی

خاکم بدهن چند پریشان گوئی | رو یکم پے آب تا بکے دم روئے
کافر گشتیم و این ننگ اسلامان | طعنے نزدند با همه بدخوئے

رباعی

عرفی در معرفت کشودن تا کے
خود گفتن و هم خود بشنودن تا کے
بیدار دلان را دل شبها روز است
نوروز ندیدهٔ و غنودن تا کے

رباعی

تا کس ز تو و تو از کسے نخروشے
باید کہ ز عرفی این سخن بنیوشے
شهدے ندهے کہ خنظلے بستانے
دردے نخرے کہ مرهمے نفروشے
کے ملک دلم پذیرد آبادے کے
کے زین غم و درد یابم آزادی کے
نقشے بنگارکا ندرین دور نرُ
بس دورهٔ من کہ رسد دشادی کے

رباعی

آزرده نیم کہ سرگران میگذرے
بیگانه نگفت دشمنان میگذرے
با دل سنگر هیچو نه آمیخته
بنگر کہ چسان درون جان میگذرے
با دوست یکے شو کہ جهان سیر توئی
در کعبه توئے بجاوه در دیر توئے
وحدت گه دوست را کہ محرم هم دوست
گر دوست نه محرمے غیر توئے

رباعی

عرفی گل باغ را نگیرے بخسے
در بادیهٔ عشق بجنبان جرسے
میراث نهراران خرد گر سنه چشم
شک نیست، کہ جاودان نماند بکسے
اے آنکه بسنگ جور دشمن شکنے
بر تارک خویش گلفشان چون رسنے
با خویش چنان باش کہ با دشمن خویش
با دشمن خود چنانکه با خویشتنے

رباعی

تا عهد بگانگے بغرمے بستے
از مهر بهر دلاسے او پیوستے
از نیتش چه غم کہ از هستے او
هر مو کہ شود نیست تو با آن هستے

رباعی

کردیم بے کوشش دگر دیده بسے
عافیت مطلب نبود دست رسے
آنرا کہ تمام هوش با نگ جرسے
وانرا کہ همه شتاب گرد قفسے

تمام شد دیوان عرفی

مثنوی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بسم اللہ الرحمن الرحیم — موج نخست ست ز بحر قدیم
تا برم این تحفہ بہ تکمیل عرش — زو کنم آرایش قندیل فرش
بہ کہ بنامِ صمدِ بے نیاز — نامہ نوازم دعنوان طراز
از اثر اد صمدیت رفیع — بر گہر اد احدیت وسیع
رنگ ز جامۂ اصحاب شید — وام نۂ عابد دل کردہ صید
غازہ فروش سر بازار شرم — آبلہ ریزِ تہِ دلہاے گرم
زہرچکان مژۂ دلبران — حسن فزایندۂ عصمت دران
شیر کشایندۂ پستان صبح — یاسمن افشان گریبان صبح
زمزمہ کارِ لبِ ناقوس دل — داغ فروزدم طاؤس دل
زیور آوازۂ ناقوسیان — چشمۂ آرایش طاؤسیان
آستین افشان نسیم صبا — آشتے انگیز اثر بادہا
جوہر آئینہ حوری وشان — جرعۂ پیمائے نشان
انجمن آراے حریم سماع — نوحہ طراز لب گرم وداع
برنفس گرم تر حسم افشان — وز اثر گریہ تبسم چکان
بال کشاے فلک اندر صعود — ناصیہ ساے فلک اندر سجود

سرمہ کش عبہر زرین قدح — وسمہ نہ ابروے قوس وقزح

راه نمایندهٔ آیندگان | مایهٔ هستی ده پایندگان

شمع مه افروز شبستان شب | شیر سحر دوش ز پستان شب
لوح عمل ساز ورع پیشگان | نامه بر انداز جزع پیشگان
شمع فروز حرم احترام | نامیه سوز چمن انتقام
بر شفق گریه عطارد شمار | بر ورق دیده تماشا نگار
تا ب ده رشتهٔ کوتاه عمر | تا بعدم رفتهٔ از راه عمر
صور دمی داده بیا د بهار | نقش کلشنی کرده خزان را شعار
مرغ شکیبای از و سینه تنگ | چهرهٔ بیمار ی از و نیم رنگ
گوهر دل شسته بدریای خون | ز و اثری داده بدود درون
کرده مساحت بذراع صفات | بوقلمون مزرعهٔ کائنات
بوسه نگیرد ز دماغ سمن | کش نفس او ند مدور دهن
جل جلاله علم شان اوست | عم نواله مگس خوان اوست
برده دل از حسن چه نقاست این | گوهر خود زاده چه دریاست این
خاک نشین در او بندگی | مرده سپار بر او زندگی

بندگی از داغ قبولش نگار | گردن آزادی از و طوق دار
بس که بود تشنهٔ عفو و عطا | دست نیارد بره سهوما
دیر و حرم دوش بدوش آورد | سبحه و ناقوس بجوش آورد
نغمهٔ ناقوس خروشان از و ست | سینهٔ هر زمزمه جوشان از و ست
لغزش مستانه و هد سهو را | چشمهٔ افسوس کند لهو را
ناطقه را از فر و شی دهد | قفل گرے را بخموشی دهد
سامعه را نغمه بر ست آورد | باصره فانوس بدست آورد
تلخ کند میوهٔ ناموس را | دست گزان آورد افسوس را

تا نتر د این حلهٔ ایوان رقم | بود بر هنه عدم از رعدم

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد | حلهٔ فروشی بعدم زار برد

زندگی از وی عدم مرده را | تازگی از وی دل پژمرده را
عشوهٔ شیرین بگمان آورد | وز دل فرهاد نشان آورد
غمزه که شمشیر بدست از وی ست | بر اثر از سینهٔ بست از وی ست
دایگی حسن دهد ناز را | نغمگی آراید آواز را
عقل بجاسوی راز آورد | جهل ز دانش بگداز آورد
روشنی سینهٔ علم از وی ست | مایهٔ آرامش علم از وی ست
نامیهٔ عقل به تعلیم داد | مرهم ناسور به تسلیم داد
تار عقارات اثر بسته بود | دست وجود همه بربسته بود
چون در جودش باثر بار شد | جنبش نبض عدم آغاز شد
طوبی حکمت ثمر انداز کرد | دست تاثر ز حنا باز کرد
مصحف معنی بکشود از جمال | آیت تصویر برآمد بفال
بانگ غروسان عدم زاد کرد | شهر عدم را صنم آباد کرد
زیور صورت بکف خاک بست | آهوی معنیش بفتراک بست
کوشش اندیشه با فلاک داد | ذوق تحمل بدل خاک داد
ناز بدرگاه جوانی نشاند | عجز بدروازهٔ ثانی نشاند
رنگ ز رخ غدر نمود انفعال | بر قدم اندازه برید اعتدال
ناصیه را لوح ادب نام کرد | بوس زمین خودش انعام کرد
نور عمل داد بشمع صفا | داد دل افشاند بروی دعا
داد بآوازه شراب نوید | بست ز خمیازه دهان امید
هاضمه را نام زد حلم کرد | حوصله را صافگهِ علم کرد
غرفه معنی از تکلم گشاد | چشمهٔ کوثر ز تبسم گشاد

دانهٔ غم در دل افکار کشت | تخم کرشمه بصنم زار کشت

خنده بلب داد که بردار نوش | گریه بدل ریخت که برچین خروش

خون چمن بر ورق گل فشاند | آب گل از نغمهٔ بلبل چکانند
زمزمهٔ غم بدل تنگ داد | چاشنی نغمه بآهنگ داد
حسن بآرایش سودا نشاند | عشق بغمازی دلها نشاند
خلوتی آراست برون از حجاب | کاسی زبرون رانده درون کاسه شاب
آئینه داد بدست مجاز | کاسی زبرون ماندهٔ بین عکس باز
گفت بشیرین که برافگن نقاب | سایهٔ حسنی بتماز آفتاب
پنجهٔ فرهاد بجل زیر سنگ | کوز گهرے طلبد آب و رنگ
چشمهٔ شوق از دل مجنون کشود | سینهٔ او هودج لیلے نمود
راند بصحرائے جنونش که رود | صید مجازے بگوزنان گرود
دامن یوسف بمیان زد کز خیز | انچه گرفتے بزلیخا بریز
نقش سر آب ز حرمان بشوے | کو دلش از ما بتو آورده روے
نوروزے آرایش هر محفلے | مے نشکیبد که نگاردوے لے
غیرت حسنش چو بجوش آورد | دست تماشائے یوسف برد
دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور | تا شود از دیدن بیگانه دور
تیشه زند بر سر فرهاد دست | کز الم غیر ندیرد شکست
هر که الم دوست بگیرد بگرد | زانکه نروید ز الم غیر درد
دشنهٔ غم در دل یعقوب زاند | زهر ملامت بزلیخا چشاند
عقل بهم برزده کاین حال ست | چشمهٔ خون کرده عطا کین دل است
سینه بغم داده که این گنج تست | عشق بدل داده که این رنج تست
چشمهٔ جود است چه مولی است این | عین وجود است چه معنیست این
زین متفرق شده مست غبار | ذره وشے کو کز نماید شمار

گرچه درین باغ پریشان ثمر | بو قلمون رنگ دهد برگ و بر

صاحب بستان ز تلون جداست | این همه در بند دورنگی چراست

از چه درین باغچه چندد چون | خار و گل از یک شجر آید برون
بهر چه در مشغله گاه شهود | نور یک جامه در و نست دود
بهر چه آغشته نقص و کمال | گه ز چه بدر آید و گاهی هلال
از چه دل جرعه دیدار نوش | گاه شود مست که آید بهوش
گه رودش بر اثر سبحه دست | گه کندش نغمه ز ناقوس مست
بهر چه هر دل که بر انگیخته | از غم و شادی بهم آمیخته
کرده ریک چشمه تراوش گزین | باد مسیح و نفس واپسین
گاه لب از نوحه کند خوشکان | گه ز ترنم گل شادی فشان
گاه شود جلوه گر از طور ناز | بیدلی انگیز دو عجز و نیاز
گه دهد از مستی وحدت سرور | شاهدی آموزد و نازد و غرور
حکمت این رنگ ز رهای نغز | کاید ازو بوی بهشتم بمغز
شاهد حالست کز این رنگ بوست | در چمن ماست نه در باغ اوست
باغ دگر آلوده نیرنگ نیست | ور چمنش آب نه در رنگ نیست
برگ تلون بمیان هیچ نیست | فصل بهارست خزان هیچ نیست
باغ و صفایش که تمنا کند | دیده که دارد که تماشا کند
از روش این راه نشانی ندید | سایه دستی و حنائی ندید
دهم در آمد که نشیند برین | تیره شد ش دیده نابود بین
سرمه کش دیده ما اعمی ست | دیده همان در طلب سلمی ست
عقل که در وادی برهان شتافت | ره بجرم داشت ولی در نیافت
رهبر ما راه صوابش کم ست | چهره بگویم که نقابش کم ست
پای طلب سود در او دل قدم | ره که برد برتر ازین کس علم

دست کسی حلقه برین در نزند | کو علم از هیچ بتر نزند

معرفتش زینتِ بیرون در — نقش و نگاریست بخون جگر

طفل محبت کہ حرم زاد اوست — ہم بدرون نعمت دیدار جوست
حسن کرے را بود آئینہ وار — دیدہ دلے صورتے آئینہ دار
حوصلۂ وصل دلارام نیست — بادہ باندازۂ و جام نیست
ماکہ و اندازۂ دیدار دوست — حسن تماشا و تماشای اوست
کہ دل اندازۂ نعمت شناس — تا طلبیم نعمت و دارم سپاس
شمع طلب برنفروریم بہ — در تب امید بسوزیم بہ
دست بدامان طلب چون زنم — دز بزنم لاف ادب چون زنم
من کیم اندازۂ من ہیچ نیست — در عدم آوازۂ من ہیچ نیست
گر بمیان آوردم زو سفیر — بر در فردوس نویسیم امید
ور کند از راہ عتابم ذلیل — شعلہ بنوشم بچشم سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست
نغمۂ توحید زن باغ اوست

در توحید باریتعالے گوید

اے ہمہ عین تو و پاک از ہمہ — نقد وجود از تو و خاک از ہمہ
چشمۂ ہستے دو عالم توئے — من کہ انا الحق زنم آنہم توئے
نغمۂ طراز چمن وحدتست — زیور شبہ تو محالیت ست
در بر ہستے تو ہستے مجاز — دیدۂ علم تو بکند تو باز
ذات تو مفتون اثرہاے تو — علم تو حیران تماشاے تو
حسن تو در جلوہ فروشے علم — عرفے ازان دیدہ نماند بہم
صورت زآوازۂ جود تو مست — معنے ازا وصاف تو کوتاہ دست

از تو بود روز و شب الفت گرائے — عنبر و کافور بہم دوش سائے

قصر بهار از تو معنبر اساس | شاهد باغ از تو معطر لباس

سنبلے زلف از تو پذیرد شکست | لعلے لب را تو دہے رنگ بست
طبع تحمل ز تو آرام گیر | گوش تغافل ز تو رونق پذیر
عقل بیازار تو کاسد متاع | عشق بزم تو پریشان سماع
طبع سزد از تو برد انتعاش | سینۂ شیون ز تو جوید خراش
نرگس شہلاست ز جام تو مست | طرف گلہ زان بہ عنونت شکست
مست بلا از تو گراید بخون | روے حیا از تو بود لالہ گون
شاہد رہبان ز تو بس روسفید | کفر سیہ روز تو مست امید
کینہ برے را بطبع دادۂ | خشک لبے را بورع دادۂ
سینہ حصار غم دل کردۂ | مے کشدم در دد بجل کردۂ
رہبر کوے تو عبودیت ست | تاج صفات تو الوہیت ست
بودے اگر بیجو تو ئے در وجود | بیش تو بردے بعبادت سجود
حسن عبودیت مشت خیال | کس چہ شمارد بدر ذو الجلال
یا قدرے مایۂ از زندگے | یا مچشان چاشنے بندگے
دہ براین طائفۂ نا تمام | لطف حرامست و سیاست حرام
کون و مکان طی کن و بگذار حکم | باز برا سباب عمل را بعلم
انچہ بآن حاملہ است آسمان | باز بصلب عدمش کن نہان
زرد کن این نہ چمن تازہ را | سرد کن آہنگ شش آوازہ را
ہفت تذرو از حیران بار دار | مرغ اثرشان عدم آوازہ دار
سنگ برین شیشۂ سیماب تن | شمع شفق شعشعۂ در آب زن
دشنۂ بہرام برآر از غلاف | سینۂ دستور فلک بر شگاف
انجمن مہر بردب از صبا | دست شفق نیز بشوے از حنا

آئینۂ صبح فرو بر بشام | دین قدح شیر درافگن زبام

تیر فنا را ز کمان وه کشاد | شعلهٔ قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسیحا بر دو باد نه | مهر فنا بر لب ایجاد نه
نقش نمود از ورق ظن بشوی | چهرهٔ روح از ورق تن بشوی
برگ اجابت دعا داستان | رانخهٔ گل راز صبا داستان
جلوهٔ معنی ز صور بار گیر | در ره وحدت روش نار گیر
تا کند این زمزمه هر مشت خس | کای تو سزاوار بهشتی وبس
مستی و کیفیت مستی توئی | هستی دارندهٔ هستی توئی
حسن ترا بر تو حلال ست باد | ناز ترا هم ز تو شاید نیاز
در حرمم راز تو محرم تو بس | جلوه بخود کن که ترا هم تو بس
ای همه لب تشنهٔ فرمان تو | برگ رضا برده ز بستان تو
شاد نشینان ملول توئیم | نامزد درد قبول توئیم
زهر غم و شهد طرب نعمت است | هر چه دهی مایهٔ صد منت است
منت جاوید تو بر جان ما | نور تو در سینهٔ ایمان ما
سینهٔ عرفی حرم راز تو | لبک دلش رخنهٔ شهباز تو
مرهم ازین زخم کهن دور باد | درد پذیرندهٔ ناسور باد
ای تو بآمرزش و آلوده ما | وی تو به غمخوارهٔ آسوده ما
رحمت تو کعبهٔ طاعت نواز | عفو تو مشاطهٔ عصیان طراز
لطف تو دلال متاع گناه | حلم تو بنشانده غضب را تباه
منفعلم از عمل نا سزا | کز همه شکست بپوشان زما
تا ابد از معصیت آزرم ده | حوصلهٔ ضامن این شرم ده
ریستهٔ ما را ز ریا شرمسار | بندگی از نسبت ما شرمسار
گیرم ازین معصیت بیحساب | هم گنهم نیست شمر هم ثواب

من که بر یکتاختن بازوی تو | به که بتاشم تبر از روی تو

در کرمت میزندم بر دهان	تا بکشایم لب خواهش فشان
چشم و دل گر سنه چشمان تو	سیر نکردند ز احسان تو
آنچه بکان مے نرم آنم بده	بر ترازان تیر عنانم بده
صاف امیدم بلب بیم ریز	گرد مرا در ره تسلیم ریز
کام مرا شهد عبادت بخش	چون بچشم فهم حلاوت بخش
شهپر جبرئیل نیازم بده	راه بخلوت گه رازم بده
در حرم عشق درون آورم	شیفتهٔ دست برون آورم
این گل پژمرده که در باغ جود	دست بدست آورش در وجود
رائحهٔ عطر وفایش بده	گوشهٔ دستار رضایش بده
ما بدماغے که رسانم نسیم	غش کند اندیشهٔ امید و بیم
نشاهٔ توحید درآید بجوش	مستے جاوید برآید ز هوش
اے تو نوازنده بدست نوید	برگ و برفرزعهاے امید
بحر عطاے تو جواهر شمار	بے اثر باد طلب موج زار
منع لبم کن ز سرود طلب	تا نزند نغمهٔ دوراز ادب
تا طلبم وا ے که دل خون کنم	خواهشم آموختهٔ خون کنم
از نفس این نیز بشوئیم به	حرف ادب سوز نگوئیم به
طرهٔ خواهش برضا شکنم	بال و پر مرغ دعا شکنم
عرفی ازین نغمه زنی شرم دار	مهد طلب میکن و دل گرم دار
مصلحت کار چه دانیم ما	تخم تمنا چه فشانیم ما
آدمی هیچ تر از هیچ نیست	تا کند اندیشهٔ از بهر زیست
دیدے اگر مصلحتے در عدم	بر اثر آن رودے اکنون قدم
مصلحت ما گرے دیده است	او بکند هر چه پسندیده است
شادم ازو گر غم و گر شادیست	معنے این بندگے آزادیست

ایضاً

اے طلب چشمۂ امید ما — ذوق فروش غم جاوید ما
گنج طلب زیر قدم سوده ایم — وز طلب گنج نیاسوده ایم
همنفسم چشم کشا در طلب — هم طلبم غالیه ساز ادب
نیست ادب ارزی زره تا قتن — ورنه که داند بتوره یافتن
تا عدم و ذات تو عین وجود — دست عدم کے ورهستے کشود
از عدم آرایش ما کردهٔ — گوهرے از هیچ برآوردهٔ
سود و زیان زین گهر آنسو تر است — وای برین دانه که بے جوهر است
نے به ازین نغمه نه آئین بود — نغمه زنی یاس بردن زین بود
گرچه بزادیم ز جبر عدم — نسبت گنج از لے نیست کم
نسبت این گنج بکاری تر است — در غم آرایش این گوهر است
منت این گنج به تعمیر ماست — زیب ده این گهر بے بهاست
گر حرفے از تو بود نور یاب — خنده زند بر گهر آفتاب
این گهر از نور عطا برفروز — برقع مستوره نسبت بروز
برگ دبر باغ فتوحم بده — ضعف تن و قوت روحم بده
ضعف چه ضعفے که ز چشم نزار — سایهٔ سیمرغ کند آشکار
گر بضمیرم نه اندیشه پاے — باز گرائیم بجنبد ز جاے
در بفشارد قدمے در دلم — گردد ازان تخت ثری منزلم
شمع جهان چون بدل آرم برون — از همه سو نور دے افتد برون
چون بضمیرم بپرد مرغ راز — از طیرانم نتوان داشت باز
مرغ سکون رم کند از دام من — شهپر جبرئیل شود کام من
جلوه بمعراج معانے کنم — در ازلے چرب و زبانی کنم

طائر معنے کند از باغ جان — بر سر مجنون دلم آشیان

وصل تو ام ره زن ایمان شود | هر سر مویم چمستان شود

این زر اندوده بنه در گداز | سکهٔ سیمینش بر افروز باز
تا نگردد چشم تماشای ما | اسم تو بر لوحهٔ سیمای ما
از ثمرات تو محمدؐ یکی ست | وین ثمر از باغ تو بل اندکی ست
اندکی اما گل مقصود اوست | هر دو جهان از نفس بود اوست
اندکی از سیوهٔ این بوستان | هست گلوگیر همه دوستان
حوصله با لذات او نارس ست | حوصلهٔ سنجان ترا این بس ست
وای کز باغ تو این مرغ دون | نغمهٔ شایسته نریزد برون
گو پر جبریلی و گلزار حال | تا نکشایم بهوای تو بال
میکدهٔ راز شود مشربم | نغمهٔ مستانه کشاید لبم
باز شود نفس زبان بستگی | زمزمه سنجد لب شایستگی
رحمت خود بر دل عرفی گمار | کشمکش دیوانه و بازار
شام اجل کز پی جان بگذرد | وز عدم آباد جهان بگذرد
از نفسش دور کن بود را | نور شهادت بده این دود را
مژدهٔ گلزار مخلد بده | برگ ره از عین محمدؐ بده

در نعت آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

بوسهٔ اول کز کلید اثر | زد بدر گنج بدایع گهر
در گهرافشانی گنج آفرین | بود محمدؐ گهر اولین
گشت محیط از پی موج دار | تا گهروی فگند بر کنار
گر نه درش خیمه بساحل زدی | موج قدم کی بسماع آمدی
چون قلم صنع تحرک نمود | دور قمر دائرهٔ هست و بود

دائرهٔ نقطهٔ آغاز گشت | باز بوی دائره را باز گشت

دایه او شاهد هستی فردش | بود زلستان عدم شیر نوش

کز پی آرامش او در وجود | جنبش مهدش زید الله بود
آنچه ازل گوشهٔ مهدی است | وانچه ابد توشهٔ عهدی ست
آنکه بنفس آمد و برهان طلب | کنت نبیا کنش مهر لب
صورت او خرم و معنی نژند | هم غم و هم شادی از و سر بلند
سینه در داز نفسین ست جوش | از لب اندوه تبسم فروش
روی دل از شربت جان تافته | آب رخ از چشمهٔ دل یافت
جود بدریوزهٔ احسان او | لطف ازل مائدهٔ خوان او
معتکف زاویهٔ انجاد | عهد ازل راه گره بے کشاد
گوهر گنجینهٔ صنع ازل | روشنی دیدهٔ علم و عمل
شمع مروت زوے افروخته | شعلهٔ مهرش دل خود ساخته
در چمن روضهٔ لطف ازل | رحمت او بال گشاے امل
صید زبون دای ازان دامگاه | نامهٔ آزادے اهل گناه
سنبل بخشایش از تا بناک | لالهٔ آمرزش از و آبناک
زو نبج شرع گرانمایه طرز | جامهٔ لولاک بر و تنگ و رز
سینهٔ او عینک عین الیقین | گیسوش آرایش حبل المتین
نور وفا از نفس عهد او | سبع مثانے مگس شهد او
چشمهٔ حیوان نمی از کوزه اش | کوثر تسنیم بدریوزه اش
حسن وی آرایش مرآت عشق | خاک درش مست مناجات عشق
دوستیش دل طلب و سینه دوست | صیقل او جلوه هر آئینه دوست
خندهٔ او مرهم داغ جگر | گریهٔ او شبنم باغ اثر
علم وے اندازهٔ آثار دوست | حیرت او زیور دیدار دوست

رفعت او عالم معراج فرش | سایهٔ تخت الشریش تاج عرش

لذت ناموس دل از داغ ادب است | فصل بهار ادب از باغ ادب است

روی وضو شسته بآب ادب | طاعت او سلسله تاب ادب
از ازلی شوق وی آلبتین ست | لیک ادب سدره زادن ست
چون اثر لطف حکیم ازل | ساخت شفا خانهٔ علم و عمل
داردی هر درد که خواند فشاند | جمله بر بخور دلان بر فشاند
حقهٔ معجون ادب رنج بود | زان لب موسی ارنی سنج بود
در براین شمع شبستان عین | این هنر امروز ترا زیب و زین
روح امین با همه فرزانگی | زد علم دعوی پروانگی
را کشاینده عیب و هنر | گفت که ای بی ادب آهسته تر
شمع وصالش نتوان برفروخت | سایه که پروانگیش گرد سوخت
ظل الهی ست ولی ظل زدای | سایهٔ نور ست ولی نور زای
سایهٔ آن نور که بی سایه است | نور درین سایه تهی مایه است
گر بکشاید عدم صید بند | انچه نه واجب بجهد از کمند
مایه تقدیر بدست وی است | امر قضا میل پرست وی است
در پی و نقص عدم از عدم | ممکن واجب نشناسی زهم
چون نظر عقل ممیز شود | در ازلیت متمیز شود
ضیت جلالش زده بر عین گوش | در بر دوست ادب سینه پوش
تکیه گهش بالش وحی جلیل | بالش مملوز پر جبرئیل
توسن لب عرش بران زیر کام | مے شمر دمنے عزت حرام
محرم آن پردهٔ مستور بود | کز قدمش بوس ادب دور بود
لیک پر دیر دے آن مقام | با تگ همیز د که درین تر حرام
عرفی ازان زمره سیریت نیست | هیچ مهابار دلیریت نیست

نعمت سرای زلیت کم مباد | بے ادبے چون تو بعالم مباد

هان جگر زمزمه را تازه کن | بی ادبی را فلک آوازه کن

وصف شبی کن که کند مضطراب | بهر فدا گشتن او آفتاب
بردر معنی سه بی تاج بر | تاج سر از معنی معراج بر
تا دل اندیشه گدازی کنیم | نامهٔ معراج طرازی کنیم

در صفت معراج گوید

ساعتی اندوده بنور عطا | خلوتیان حرم کبریا
مژده فشاندند بروح الامین | کای تو بشارت برسلطان دین
کوس بشارت بلب بام بر | مژده بآرایش آرام بر
نرم بیالین وی اندر شتاب | تا نزند تا کهٔ از آغوش خواب
هان نکنی گرمی بیدار ریش | لب بکشای به طلبگار ریش
دمبدم آهسته بران باغ جان | دامن امید بران برفشان
کز اثر بوی کنانند پوست | خود بکشاید مژهٔ خواب دوست
چون مژه را نیم کشادی دهد | دیدهٔ او عرض سوادی دهد
عرض سلامی بده اما زدوست | زانکه سلامی چو تویی تنگ دست
بلبل وحی بترنم درای | برچمنش هر چه توان می سرای
بر سر هر ذره کز ناثر سخن | پیش رود نعت سرای بکن
دانگه ازین شیوه عنان بازکش | رخت بآرامگه راز کش
با نفس گرم بجوش و بگوی | خیز که ایزد کندت جست و جوی
امر چنین ست زجان آفرین | کز قدمش عرش شود بوسه چین
پس ز تو این زمزمه چون سر زند | خیز و دو دامن بمیان برزند
پیش براین مرکب گردون شتاب | ترک ادب کرده بگیرش رکاب

غاشیه بر دوش بیا در عنان | باز همان از حلوا ش تا توان

روح امین برگ بشارت گرفت | بال بهم برزد و رخصت گرفت

کرد وداع فلک لاجورد | قاعدهٔ مژده بری پیشه کرد
سایهٔ طوبی طلبید از بهشت | مردمک دیده بجوران نوشت
وانکه ازین غالیه گون تار و پود | بافت یکی نغز حریر کبود
زان لبطرازید شب بهترین | برقعی افگند بروی زمین
تا نکشد دیدهٔ آلوده باز | بهره نگیرد ز تماشای راز
لیک ز کامش چو بود بوسه گیر | برقع وی کرد و ازان خوش حریر
لب که ز نیت گریش دل ربود | دست بآرایش دیگر گشود
نوری ازان هیچ چنین بر گرفت | سنبل شب در چمن تر گرفت
چون رهش آراست ز هر برگ ساز | بر سر بالین وی آمد فراز
وا دهنیا را شارت عنان | گشت بران باغ ترنم فشان
عاریتی زمزمهٔ آن تذرو | رقص در آموخت بآن نازه سرو
خانه فروشانه برقص شنافت | آستین افشان برتوسن شتافت
توسن کرسی کتل عرش ساق | نام وی از عالم بالا براق
چون نفس اهل درون گرم رو | آهوی دهش سگ دنباله دو
گرم روش ترز دعای مسیح | نرم عنان ترز کلام فصیح
یکنفس اندیشهٔ سرعت فشان | گردی از جهل شود هم عنان
گرچه مزاجیش بود معنوی | بت کند از علت چابک روی
گر بوی افتد نشش در گذار | فوت شود دهم برنج دوار
کرد لبالب چو شد آرام یاب | داس آرام چو رشک از شتاب
تار و دآسوده ترا اندر هوا | تا بفلک بود سراسر خلا
جاذبهٔ نسبت دریای جود | چشمهٔ نور از دل ظلمت ربود

زور ازین صومعه تا اوج عرش | زیر قدم عزت معراج فرش

حرز عزیمت به فنا در دمید ـ رشته بهر جا ز گهر در گشید

برد بمیدان فلک ترکتاز ـ بست بتوسن ز قمر طبل باز
زد بعمل گاه عطارد قدم ـ باز ترا شید ز جورش قلم
زهره را مشکر حوری نژاد ـ از نفسش بود بر آتش نهاد
کرد بمیدان چهارم شتاب ـ مهر مسیحا ببرید آفتاب
کلک دے از بهر دل کج نهاد ـ رشتهٔ بهرام بسهراب داد
مشتری آوازهٔ وصلش بسفت ـ گرد روائے بجلا بر رفت
جعد معنبر بزحل بر فشاند ـ گوهر دے در تهِ عنبر فشاند
بر قدمش تا نهمین آسمان ـ ثابت و سیاره جواهر فشان
زان حمل حربے تمغاش یافت ـ یا رمه او بچرا گر شتافت
نور بر دون آمده از بر وبال ـ رفت بقربان گه عید وصال
بهر سجود دره او توامان ـ صد سرش از بهر سر موشد عیان
چون سر طان بوسه زپالش بود ـ چشمهٔ حیوان ز سرانش کشود
چون اسد آن شیر زیان را بدید ـ دست بدندان تحیر گزید
سایهٔ آن جعد که دل مے فشاند ـ در حمین سنبله سنبل نشاند
سایهٔ حلمش چو بمیزان فتاد ـ در سفر تخت قریٰ رو نهاد
نیش ستم در دل عقرب شکست ـ بر اثرش راه نخوست ببست
ناوکش از قوس چنان تیز جست ـ کز جگر جدے سبک خیز جست
بس کر بتعجیل فرس میجهاند ـ شربتے از داد بنوشید و راند
حوت ازان چشمهٔ نم آلوده شد ـ دنبالم کشتگی آسوده شد
از همین منظره چون برگذشت ـ بارگه عرش پر از ذره گفت
هر که بهودج پیش خاص بود ـ در ره آن مرحله رقاص بود

گر دو قدم با قدمش ریش رفت ـ تا بدر عرش چنین پیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت ، بر اثر روح سبکتاز گشت

سدره سر اسیمه ز غوغای او ، غوطه زنان عرش بدریای او
ماند نه بر وجه مسافت قدم ز انسوی هستی و برون از عدم
نیستی و هستی ازان نامه دور ذر قدم نور و لب سایه دور
سود و زیان مانده بطاق عدم ، هستی خود هشته در اول قدم
از پی نابود مکان مست گشت شعلهٔ بازار جهت پست گشت
پای طبیعت ره دامن گرفت مرغ تنش نیز طپیدن گرفت
از حرم ایزدی آمدند ، کای گهر گنج اسمی در آ
آن برکوش مرهم دلهای ریش عزم درون کرد ادب پیش پیش
رعشه براندام ز تاب حیا ، شسته قدمها بگلاب حیا
رفت و ببوسید لب آستان ، رفت بتمرگان زدرش کرد جان
برگ زدش زانسوی درگاه ماند کام ادب در حرم شاه ماند
با نفس از دل خود گرم تر کرد سلامی ز ادب ترتر
بنده نوازانه جوابش گفت تا برمندرهش از شرم رفت
عجز فشان رفت بنزدیک مهد عزت آن بست بآن ذره عهد
چهره بآن ذرهٔ ناسودنی هر سر مو دیده نکشودنی
لیک چو در وصل نگنجد حجاب ، یافت ز رویت چمن دیده خواب
لیلی خود دید و بسی نغردید ، زان تماشا نتوان مغز دید
دیدنی از چشم و تماشا برے لیک سراپا بتماشاگرے
صاف شراب ازلی واکشید نوشی ازان لب همه زیباشنید
با همه مستی زمی لطف دوست داشت بیاد آنکه ازان سوی اوست
آن که بود داشتش اما نبام آن که بروا مطلبی حرام

مرحمت عام بجوشش آمدش ، مرغ شفاعت بخروشش آمدش

دل چو ادب دست نشان حیا ، لب چو اثر غوطه زنان در دعا

هر صنمی کز طلبش ره نمود ، برگ اجابت زلبش در ربود
مرهمی آورد فرا درد ما ذیل گنه پاک شد از گرد ما
معصیت اما همه آسوده کرد لیک همان گوش بلغزسوده کرد
زمزمهٔ انجمن کبریا بهر تو آهسته بگویم بیا
وه که سر اسیمه شد اندیشه ام هرزه درائیست وگر پیشه ام
عرفی ازان دروه بیا برمتاز گرم عنانے تو بس در مجاز
طبع بسے بے ادبے مے کند خلوت یزدان طلبے مے کند
بے ادبے را گهر افروز گشت با نگ بردن زن کاو سوز گشت
اے بسخن گام زن اوج عرش ، پای تو بس نازک والماس فرش
بازپس اما قدمت ریش نیست ، مرتبهٔ خاکے ازین بیش نیست
درخور اندازهٔ عنان نرم دار بوسه براهے که دهے شرم دار
مصلحتے نیست که مانے بجاے اے قدم طبع بلغزیدن آے
چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت ، شد گهر افشان واجازت گرفت
روبره آورد و بسکنا زگشت چون بحرم رفت چنان بازگشت
بستر خود چون نبشست از سماع ، گرم ترک یافت بوقت وداع
هر قدمے تا در آرامگاه ، معتکفے بوسه فشاندے براه
روح امین نیز که وا مانده بود ، بوسه بهر گام برافشانده بود
بوسه بر آشفته ازین تیره فرش زان طلب دست ربودش بعرش
گر نه بآن روضه ازین طرفه جو تشنهٔ پرواز بود مرغ او
دامن خلوت نمیان برزده عرش در آمد ورش سر زده
آستین افشانده برین دامگاه بس که سبک راهده بآرامگاه

دردم آسایش روح الامین ، بود بر نج حرکت آستین

عرفی اگر ست براقت نزین ، ماندہ نشان قدم اینک ببین

براثر رہ رو معراج راز — گرم عنان شو دو سہ میدان بتاز
گر بتمنا رسے آنجا بمیر — در نرسے خود بتمنا بمیر

ایضاً

اے نفس طبع ادب سوز شو — نغمہ زنے را گہر افروز شو
نغمۂ روح اللہیت ساز کن — زمزمۂ نعت شہ آغاز کن
صدر نشین شہ پیغمبرے — جوہریان را بکنہ جوہرے
صیرفے گوہر ارباب درد — بردہ ز لبس رنج کشی آب درد
گوہر گنجینۂ معنے کشای — جوہر آئینۂ موے نمای
جوہر او سینۂ تنگ آشنا — گوہر او آفت سنگ آشنا
گرچہ شد آن ترک ستم خیز او — آن خزف و گوہر زر ریز او
تا شش نبایم بہ لگد زیر پاے — وانکہ از و دیدہ کند جبہہ ساے
آن زچہ از خون گہر ریختن — وین زچہ در آن گہر آویختن
بلکہ نبایم نہ بکام ستم — زانکہ بجل مے کندش از کرم
گوہر خود را بشکست از مود — جوہر او را بد و عالم نمود
یعنے اگر ہست ترا گوہرے — بشکن و از وے بنما جوہرے
جوہر معنے بدل تنگ ریخت — گوہر عسورت بہ سنگ آمیخت
یعنے ازان منجر ازین میخراش — آن بستان این بفشان و دو باش
چون خرفش غر گہر بوس یافت — در رحم درش نسبت فانوس یافت
زانکہ ز درجش چو گہر پاکشید — جاے گہر تربۂ مرجان دمید
وآن شجر تر ثمر از نور داشت — روضہ یکے و شجر طور داشت

گنج معانے بہ ثناے خدا — بس کہ بر افشاند بنوشاد سزا

سنگ طلب کرد که با روی زرد | گوهر خود بشکند از تاب درد

سنگ مگر ترک ادب می کند | گوهر او سنگ طلب می کند
تا گهرے تھے از رشته گشت | لعل بخون جگر آغشته گشت
تا که زبس تشنه لبی خون خویش | قشقه لبشست از در مکنون خویش
چونکه ز جوشیدن خون رنج داشت | سنگ بفصادی گوهر گماشت
چون که ز هر زخم برد لذتے | برگهرش سنگ نهد منتے
عرفی اگر گوهر پاکیت هست | گذت دنیت بیرار هر شکست
گوهر از دلشکن و عزت شمار | زمزمه هستے ازوے برآر

ایضاً

اے ز تو آرایش عصمت ز تو | شرع مگس زان طلبیت ذ تو
حسن نبوت ز تو زینده است | رنج محبت بتو دل زنده است
ناصیه فقر زمین بوس تو | عصمت ما سایه ناموس تو
مرحمت چون گنهم بے شمار | تشنگیت چون نفسم آبدار
گر نه هدایت ز تو آیت بسیر | نوح تیمم کند از خاک دیر
چون طرب ره نه برد مشربت | روح تبسم نشناسد لبت
خنده مگر سوی تو اش راه نیست | گر مزه شهد تو آگاه نیست
لب بگشا تا بر آب حیات | باز چشد تلخے لب را نبات
گر لبت افسون بمداوا دهد | از نفس مرگ مسیحا دهد
در بگس گرم برانے نفس | شعله بخز طوم ربابد مگس
هر چه سوے نیست عنانش دهد | داغ طفیل تو بجانش دهد
زیور نسبت ز تو بر بسته اند | جز به ثناے تو در بسته اند
باد سلیمان چو بباغت وزد | جلوه شمشاد روان تو دید

گوشه اورنگ سلیمان گذاشت | چهره بجاروب کشے برگذاشت

باغ ترا روح امین عندلیب ، باد مسیح از چمنت برده طیب

آب مسیحا شده خاک رهت ، تا لبشتابد به تبسم گهت
تا لبش من بے تو دلا شوب دهر ، آب من از بحر تو آشوب دهر
منفعل از اهل درون مانده ایم ، نوحرم راز برون مانده ایم
یا بکشا در همه را دستگیر ، یا بدرون راه دهے و پذیر
لغت تو از آئینه ام رنگ برد ، تا همه از دیدهٔ طبعم سترد
من کیم و جوهر طبعم کدام ، تا برم از گوهر نعت تو نام
شوق من این بی ادبی میکند ، دعوی چندین نسبی میکند
عقل که باغ صفت آرای تست ، تشنهٔ زینت گرے آرای تست
فیض ترا نامیه در باد ، باغ تو از فیض تو معمور باد
ایکه دهے گنج عطا رائگان ، ریزهٔ گنجینهٔ بعرفے فشان
در گهرش دست سزاوار گنج ، لطف تو دانستهٔ اثیار گنج

ایضاً

اے نگران خفته هشیار زیست ، شاهد مستے بعاری نشست
رقص کنان بهر وداع آمده ، ناقهٔ محمل بسماع آمده
خیز و درویش عنان گیر خیز ، جمله خرابیم به تعمیر خیز
شرم ملامت بر داز ننگ ما ، گوهر ایمان شکند سنگ ما
بود ازین صومعه رم کرده اند ، روی بدیر حرم کرده اند
شرع به همسائگے دل فرست ، توشه بنزدیکے محمل فرست
تا بوجود آستین افشان رویم ، بر اثر شاهد ایمان رویم
تا که شوے راه زنان در کمین ، مایهٔ در گوهر ایمان و دین
غیر که مارا سر این گرد نیست ، همره این قافله یک مرد نیست

جمله متاع از پے غارت بریم ، جنس خرابی بعمارت بریم

اے تو عمارت گر مشتے خراب ، وے ز تو فارون زمین گنج یاب

مجلس ما تیرہ ترست از دماغ ، نیست بگنجینہ رواسیجراغ
مرغ تو آسودہ درین دام چند ، رنج محبت برے آرام چند
این قمر از بہر چنین برج نیست ، دین گہر آرایش این درج نیست
گرچہ صدف مخزن ہر گوست ، گوہرے را صدفے در خور ست
حجرۂ پرواز بہ محمل نشین ، خیز و بیا در حرم دل نشین
محمل آرام بجا رہ بند ، زیور این مژدہ برآوازہ بند
بس کہ برہ شمع دعا سوختم ، گوشۂ محمل بنما سوختم
بس کہ کنم یاد لست گریہ ناک ، بے تو کشم جرعۂ روحی فداک
چشم من و چشمہ حیوان یکیست ، آب من و خون شہیدان یکیست
صبح قیامت نقش در گلوست ، ور لب فرمان تو در حبست و جوست
بس کہ سکستے بگلویش نفس ، مرغ وے آزاد نمائے از قفس
تا یکے از منبر ظلمت نصیب ، نغمۂ تذویر برآرد خطیب
خیز ترنم بہ پیش در شکن ، در نفست معجز بکوثر بزن
صومعہ آراستہ انداز ریا ، شرع نوشت این تماشا بیا
شرع ترا جملہ در افزایش اند ، در صدد زینت و آرایش اند
بس کہ در افزود برگ و ساز ، گر بنمایم بشناسیش باز
بس کہ ستم دیدہ ز تذویر ہاس ، در شدہ چون سایہ تو در لباس
گرچہ ازین طائفہ پنہان بہ است ، شرع تو چون تیغ تو عریان بہ است
خیز و برافگن ز جبینش نقاب ، تا بشناسیم شب از آفتاب
این ز ریبغش کہ برد نام تست ، دست بدست آمدنش سکہ شست
بر لب وے تازہ کن این نام را ، سکۂ نو زن زر اسلام را

ما ہمہ رنجور و مسیحا تو ئے ، دار وے بیدرد و دوا تو ئے

نیم دعا بهر دو عالم بس ست ، بل ز تو آهنگ دعا هم بس ست

با نفس نائب طوفان نوح ، کاین خس و خاشاک شبوید ز روح
با نفس مست مے مرحمت ، کز رهِ پا رفته شود دستگیر
دست برآور که محل دعاست ، بر نفست روح اجابت خداست
شستن آلایش مست عبار ، سهل بود بر چو تو ابر بهار
زین چمن کم بر نقصان نذیر ، ریزش نیسان عطا بر مگیر
بر گ گل و نشتر خارش ز تست ، رنگ خزان بوی بهارش ز تست
حاصل این باغ مسلم کراست ، سود در و پانش که بر و غم کراست
گرچه همه معصیت آلوده ایم ، چون تو شفیعے چه غم آسوده ایم
همت عرفے که غم اندیش تست ، راحت غیر تو در و پیش تست
ماهے بے تاب که ماند ز آب ، ذره ببال که پرد آفتاب
ره بشفا خانهٔ رازش بده ، مرهم ناسور نوازش بده

ایضاً

بلبل طبعم دهد این مرده باز ، کامده اینک بچمن نغمه ساز
در چمن نغت تو گل دیده ام ، ز مزمهٔ تازه بر و چیده ام
مے شمرم نغمهٔ مستانه را ، رنگ نوے میدهم افسانه را
پرده ز اسرار درون می کشم ، ظل شه از پرده برون می کشم
میکنم این دعوی عالی اساس ، تا بکے این نغمه زنم در لباس
جمله بر انند که بے سایه است ، دین سخن از صدق تهی مایه است
سایه درش چون نگرد بے بصر ، سایهٔ او دیدهٔ بے دیده ور
سایهٔ این ذات نه ظلمانی است ، آب دی از چشمهٔ نورانی است

نور بود سایهٔ ماه تمام ، سایهٔ ما این عرض دود خام

سایهٔ صورت طلب از آب گل | سایهٔ معنی نه فتد جز بدل

سایهٔ او صیقلی آفتاب | نور درین سایه بسوز و نقاب
نور دمی آرایش بود همه | سایهٔ او اصل وجود همه
سایه او بود که دریای جود | داد بوی مایهٔ بحر وجود
میلی نه آورده بهر گوشه کرد | گشت تناسل ز منش خوشه کرد
سایهٔ او بود کزان بحر زاد | در نفس چشمهٔ طوفان کشاد
لوح وجود از رقم فتنه رست | جنبش حرف از قلم فتنه شست
سایهٔ او بود که در باغ ناز | بود تماشای گلهای باز
آتش نمرود بزر باغ بود | لاله فروش چمنش داغ بود
سایهٔ او بود که رو کوس حسن | جام علم کرد بفانوس حسن
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند | زهر ملامت به زلیخا چشاند
سایهٔ او بود که نور سراغ | داشت براه ظلماتش چراغ
آب لب چشمهٔ حیوان مکید | عمر ابد رخت بکوشش کشید
سایهٔ او بود کز جیب طور | گوهرش افشاند بدریای نور
هر صدف سینه که بی مایه بود | حاملهٔ گوهر ازان سایه بود
دولت ما بین که صدفهای ما | باگهر ذات نمود آشنا
سایهٔ او بود که او رنگ داد | برز بر باد هوا بر نهاد
زمزمهٔ معدلت آغاز کرد | صعوه و شهباز هم آواز کرد
سایهٔ او بود که در باغ جود | روح امینش گل فطرت کشود
باد بهشت از نفسش می وزید | چشمهٔ حیوان ز لبش می چکید
ای گهرت مخزن اسرار دوست | سایهٔ تو مطلع انوار دوست
سایهٔ ذات تو مقدم بذات | وی صفتت فاتحهٔ معجزات

جوهر آئینهٔ شاهی توئی | معجزه صنع الهی توئی

پایهٔ ایوان تو معراج طور	۱	سایهٔ تو گوهر دریای نور
آدم و آن جمع که پیغمبر نام	۱	شهر ترا جمله عمارت گزید
هر یکی افزایدش آرایشی		رو بیرازو هر عش و آلایشی
تا ز عمارت شود این ده تمام		جلوه کنی در وی و نبود حرام
بود تو مقصود وجود دست و بس	۱	جز تو همه گفت و شنود است و بس
گفت تو ئی وان همه راه تو اند		چشم تو ئی جمله نگاه تو اند
هر سخنے کز لب این رانده اند		تازه پیامے ز تو برخوانده اند
گر نبود مهر تو بر نامها	۱	جمله بشویند بخون جامها
گر نه نسیم تو بر آدم وزد		در چمن روضهٔ لب غم گزد
گر نه ز مهر تو درد دل زند	۱	نوح کجا خیمه بساحل زند
گر نه خلیل از تو پذیرد فراخ	۱	کعبه آتشکده یابد زداغ
گر ندمے بر لب یوسف نفس	۱	تیز بجوشد به بنانش مگس
گر نه ز دست تو کشد خضر جام	۱	زهر شود آب حیاتش بکام
گر نه لبت فیض به یغما دهد	۱	نیم زبانے که بموسے دهد
گر نه ز دیوان تو یابد نشان	۱	مور تبا بد ز سلیمان عنان
گر نه فشانی بلبس ساز و برگ	۱	از دم عیسیٰ بجکد ز هر مرگ
اے ز همه راز فیض تو آراسته		دست بدامان تو بر خاسته
من که نگنجم بحساب عدم	۱	نیستم از فیض تو نومید هم
زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام	۱	هست مرا بلبل باغ تست
داغ دو دم ز گل باغ تست		مرهم من تازگی داغ تست
بوی ازان گل بدماغم رسان		مرهم توفیق بداغم رسان
عرفی اگر شاے اگر ممتحن	۱	گر قفس آراستهٔ در چمن
نغمه طراز ندهٔ این باغ باش	۱	تشنه ناسوری این داغ باش

ایضاً

آمدم آئینهٔ معنی بدست — مژده ده چشم تماشا پرست
از گهر شرع ترا شم نگین — تا بنگارم بوی اسمای دین
طرح صنمخانهٔ چین مے کنم — لیک باندازهٔ دین مے کنم
در حرم شرم بسے شاهدان — مست همه عشوه گر و دلستان
لیک ز بیم انظر ناصواب — جمله فرو هشته جبین را نقاب
مژده ز طبعم بتماشائیان — کاورد اینک همه را درمیان
باد نقاب از دمم گرم آورد — مر همه را سوخته شرم آورد
شاهد طبعم که همه معنی است — مهد نشین حرم لیلی است
قطرهٔ خونم که سخن نام اوست — چشمهٔ معنی همه در جام اوست
نیشتر ے بر رگ دل میزنم — رشتهٔ خویش بنفس میزنم
تا مگر از حیلش رائے صواب — چهرهٔ هر زشت بدیرد نقاب
من که بآسودگے ارزنده ام — در دل خود ناخن افگنده ام
حیف که لختے که تراشم ز دل — این نفس مست فشاند به گل
هیچ درون آگه ازین نیستی — هیچ دلی معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر مست تیز — لیک بالماس نیارد ستیز
تیغ من الماس بلب سوده است — سایه نشین غم دل بوده است
گر نفس دل گردازدی مریز — باد هوا با نفسش بر مسیز
آب حیاتش بلب نشتر است — باد مسیحش بسموم اندر است
طبع مرا معجزهٔ مریم است — شاهد اگر زاده مسیحا دم است
این ثمر تازه بهر فصل نیست — زاده این طبع زبون اصل نیست
گر کسے اصلے بطلب میرود — با غم مولیش نسب میرود

گرچه مسیحا دم و نوشین لب است — از اثر گرمے دل در تب است

یوسف من کامده در جلوه چست | پیرهن از گریه یعقوب شست

دامن آلوده بخونش مبین | عصمتی از حسن فروتش مبین
پر نفس گرم گهے میگرو | زمزمهٔ از نفسے مے شنو
گر نه پذیرے دم پژمردهٔ | زنده برونی و درون مردهٔ
من که سخن مست خراب منست | باغ نفس تشنه آب منست
گر نه بجویم رود آب سخن | در چمنم تشنه بمیرد سخن
اے زدمم سینهٔ معنے بجوش | مرغ معانی ز لبم در خروش
در چمن زمزمه دل کاشتم | وز ثمرش عالمے اپناشتم
گرچه اثر کرده نفس میزنم | شعلهٔ تدویر بخس مے زنم
بشنو و منگر که من آلوده ام | نیشترے بهر دل آسوده ام
قبله نما هست ز طاعت برے | لیک سوے کعبه کند رهبرے
مرغ خوش الحان که ندانند مقام | نغمهٔ او کس نشمارد حرام
سوزن عیسے همه بند و گره | لیک دمش مرهم ناسورده
آنکه نیابد ره و گوید بلیک | شاید اگر باش برآید لبیک
زمزمهٔ من که کم از صور نیست | گر بسماعش نرود دور نیست
آئینه هر عیب هویدا کند | لیک نیارد که تماشا کند
سرمه دهد نور تماشا بتو | دیده بخود ساخت مجلا بتو
لیک بعمداً نروم واز گون | رمزے ازین بر تو فشانم کنون
راه نمای که برون از ره است | پاس کم ست ار نه ز ره آگه است
آنکه ره کعبه نماید بگور | دیده همانا که نه بندد بزور
گرچه قدم سودهٔ ره تافته | باطنم از کعبه نشان یافته
افتان و خیزان نشان میرسم | گر دهدم عمر امان میرسم

اے که ز اندیشه سبکرو ترے | بر قدم خویش چرا نشترے

راه حرم گیر و سبکتاز باش — هر قدمم محرم صد راز باش

گر نروم من تو عنان نرم دار — نے زمن از راه روان شرم دار
ای رگ جان بردمم شمشیر تیز — طبل عدم زمزمه برداشت خیز

عرفی ازین نشاه مثالے بیار
تا بگنند اهل شعور اعتبار

مثال

هر کس ازین زمزمه سنجد گهر — کاے ادب آموختهٔ ماه و مهر
هر چه درین دایرهٔ جنبش نماست — شعبدهٔ پردهٔ دستان ماست
حاملهٔ لطفهٔ زیب لوام — آئینهٔ باغ فریب قوام
فتنهٔ ویرانے آبادیم — رهبر غم راه زن شادیم
گاه دهم جلوه بفرش زرت — گاه زغم شاک دهم بسترت
گه نفس اهل رشادت کنم — گه مگس شهد قیادت کنم
گاه بچشم آورمش عطر باغ — گه فگنم بوے سمش در دماغ
گه کنم آوازهٔ امید ساز — گاه شوم نغمهٔ حرمان نواز
نالهٔ نوساز تظلم کنم — فتنه عیان تاب ترحم کنم
خنده فروشم بفریب البست — گریه نشانم بکمین شبست
صبح جبین آورم و شام زلف — در تب لرزه فگن اندام زلف
صافے لذت بتکلم دهم — مغز حلاوت بتبسم دهم
عشوه بگویم که عروسی کند — غمزه لب عربده بوسی کند
تا بتماشاے فریب و فنون — نور دل از دیده ترا در برون
نیست فریبنده ترا رمن کسی — عمر ببازیچه بدزدم بسے

اے ز دل اهل فنا ساده تر — وز علم عقل من افتاده تر

نورس بازیچهٔ رخ کهن | فاختهٔ عشوهٔ این سرو بن

ایضاً

یا بهل این عمکدهٔ عشوه سنج | یا بکش این زهر و ز تلخی مرنج
این همه آلایش دامان دوست | خیز و بشو چشمهٔ تسلیم هست
آتش این بوسهٔ خنگے خامی ست | مرهم این داغ زناکامی است
داغ رضا نه بدل هر غمے | ریش فروشوے ز هر مرهمے
درد ز طنازے درمان فرست | مرگ پسر چشمهٔ حیوان فرست
مرهم صد داغ کن آن ریش را | کز غم مرهم بستد خویش را
منکه دلم تازه کند زخم نیش | مرهم را شیم چه بود با زریش
زنده دروني که بدرد آشناست | مرهم گوید دگمین مدعاست
ریش کز دخوان نزود ریش نیست | راحت از و نیم قدم پیش نیست
ریش تو پژمرده دلی نم بهشت | گر نبرے منت مرهم بهشت
آنکه ندارد سر این ماجرا | بس بود ش ننگ سلامت چرا
اے بره تشنه لبے در شباب | تشنگی آموز مزاج شراب
آب تو در چشمهٔ ناکامی است | صاف تو در عام نهی جامی است
هان بچشی زین عسل اندیشه کن | منع دل رنج هوس پیشه کن
شهد بفیشان و مگس ران بگیر | در نگر و چشمهٔ حیوان بمیر

وانگهے از مرگ بزے جاودان
یاد کن از عرفے معنے فشان

ایضاً

سبحه می شعبده بازی که هست | حیلهٔ نیرنگ بنا هید بست
گفت که اے مطرب بزم حجاز | انجمن لهو و لعب مے طراز
گوهر عمر خرد اهل هوش | میخرد میدزد و بمن مے فروش

زهره ببازیچه دگر باز کرد | انجمن عشوه گری ساز کرد

نغمه زنان جام صراحی بدست | جرعه فشان گشت بهر یار دست
مست خیالی بسماع آمدند | هوش و خرد را بوداع آمدند
تیز روی بود و حیا تیز بود | انجمن آلوده ما تیز بود
زخمه لب عود چنان میگزید | کز لب او خون شکر میچکید
شاهد غم در پس زانوی خویش | عطسه زنان عافیت آرزو خویش
خنده کنان لب شادی ملال | بلکه تبسم بلب غم حلال
شعله زنان نغمه بهوش همه | سالم ازان نیشه بگوش همه
نغمه دهِ نغمه ستان در سماع | عمر فروشان همه ازان متاع
خسته دلی بود دران انجمن | دست دلیش قفل سماع دهن
روی بوی کرد یکی هرزه سنج | کای بصفت کار گه درد و رنج
چند کشی مهر نفس لب شکن | عهد طرب نیست کز کس شکن
نغمه بگو تا بکشاید سماع | خیز و در آموج زنان در سماع
در سماع و نریزی خروش | نیم تبسم بطبرزد فروش
گفت چه گویم نفست گرم باد | دست و لبت چرب و زبان نرم باد
من که طلاق طیران داده ام | بال و پرم نیست که افتاده ام
رویم ازین باده نیفروختند | صوت و سماع تو ام آموختند
خنده مستانه کبکم هواست | لذت پژمردگی دل بلاست
حیف که شیرینی خون جگر | هر دو لبم دوخته بر یکدگر
میل برافشاندن دستم هست | لیک ندانم کدام است دست
خنده زنم لیک برآسودگان | دست برافشان زغم آلودگان
آنکه دهد لخت جگر شکر ش | زهر بود شهد تبسم برش

تشنه لبم بوسه زهر لب ربود | چشمه زمزم دهنش تلخ بود

برگ طرف را چه کنم غم کجاست | داغ مرا طاقت مرہم کجاست

سایهٔ داغ از سر دل کم مباد | بر اثرش رغبت مرہم مباد
عرفی ازان دود حلاوت نشان | در دلم آید که درین دودمان
یا منم آن سوختهٔ دل یا توئی | این حسد من نبود ہمانا توئی

ایضاً

ای گہر گنج ادب نام ما | وی اثر رنج طلب دام ما
در طلب آویز چو بخشندهٔ | بستهٔ دامی زچه دارندهٔ
گرچه فلک بستهٔ درگاهها | کرده به نکشودنش ایراهها
تیز کلیدی که طلب نام اوست | قفل شکاف در ابرام اوست
زود بطلب کن که مراد آشناست | راه نماینده امید ہاست
نغمهٔ فرہاد بشیرین فشاند | نالهٔ شبدیز بگلگون رساند
راه طلب جوی و نه بیهوده رو | دست ادب گیر و بفرموده رو

تا نرسی از زیر به بیت الحرام | طائر باغ حرم آرے بدام
فوج طیور از ہمه سو نغمه سنج | دام طمع خنده زنان بر شکنج
مرغ مراد آمده صد ره بدام | بس که بدارم آمده گردیده رام
بلکه زاینت دانش مکان | برد بر دام گرفت آشیان
بیضه ہم آورد برون دشکست | بچهٔ او با طیران عهد بست
باز شعور تو ہمان بسته بال | بخت تو در خواب که خوانش حلال
پای تو برداشته صد زخم مار | گنج ہم از کوش پایت فگار
دین دل بی بهره نا ہوشمند | دین نظر سرمهٔ غفلت پسند

ہیچ گمان برده ازین رنج نه | ہیچ نماشائے این گنج نه
گنج فشاند طلب از آستین | لیک دریغ از نظر گنج بین

روے شعور تو بمے شسته اند | جلوهٔ لیلیت زمے بسته اند

چون تو باین صید گه ارزنده‌ٔ | بهر چه دام طلب افگنده

بر تو حرام آمده این گنج کام | راه طلب پیش سیالا بگام
مستی از فیض طلب رسته | بی اثری را بطلب بسته
مستی غفلت نه پذیرفته اند | ورنه به مستی همه در بسته اند
هوش درین ره روش مستی است | نغز ترین تحفه تهی دستی است
هوش بسیلاب ده و دست رو | تحفه برافشان و تهی دست رو
هر که بر آرندهٔ امید هاست | تحفهٔ او جنبش امید هاست
هر یک و بدهٔ دیدار دوست | آبلهٔ پای طلبگار اوست
گر طلب گنج کنی هوشدار | بر نفس گنج دران گوشدار
شیوهٔ جوهر طلبان پیشه کن | کرم رو و دام ز اندیشه کن
صد ره و صد کوچه درین شهر هست | هر قدمی چشمهٔ از زهر هست
هست درین راه بپایت نیاز | تشنگیت دفع بیا قوت ساز
یعنی ازان لعل که دل نام اوست | آب ستان بهر لب جرعه اوست
در لبطعامی کنی آلوده دست | برهٔ بریان تو در سینه هست
کوچهٔ راه است هزاران هزار | لیک ره راست یکی زان شمار
تا بنگاهی شوی آگه ز راه | مست سر اسیمه نماند نگاه
ریزهٔ گوهر بره افشانده اند | تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیدهٔ بر بسته زهم باز کن | قاعدهٔ ره رو ی آغاز کن
هان نکنی گر ره حرص و نیاز | سوی گهر ریزه بری دست از
شرم کن از همت و بر رخ شتاب | تا شوی از رنج طلب گنج یاب
بر در گنجینه چو آری گزر | بر تو فشاند در و بام الحذر
هیچ مبندیش و بکام ادب | در شو و بگذار عنان طلب

بر سر گنج آی که مارے بر اوست | مفتروی از زر و در الماس پوست

گرچه نتابد اجل ادراعنان | رود که با عجاز طلب نے توان

پای منه بر دوم آن قهرناک | بر سر او کوب که گردد هلاک
وانکه ازان گنج برد مزد رنج | نغز در آویز بدامان گنج
ای برهت دست طلب گنج ریز | برگ ره است ورهٔ نیست هیچ
جوی ز اجین بی ستون | آن بهشت غم شیرین روان
بود بامر صنم دلپذیر | مست بر استین جوی شیر
تیشه هران بوسه که بر سنگ ماند | لذت آن در دل وی ریشه راند
تیشه هران نغمه که برمی کشید | از لب وی ناله فرهاد چکید
ریزهٔ سنگیش گر از تیشه جست | نیشتر آسا بدلش در نشست
مرغ شرر چون طیران می نمود | گرم بشهباز دلش می ربود
بیشه از تیشه نرفتی بکار | کز دل و بی برنزدودی قرار
هرزه درای ز ملامت گریز | تیغ زبان کرده به بیهوده تیز
گفت کزین شیوه مراد تو چیست | کام دل رنج نهاد تو چیست
می برد این رنج بفرهودهٔ | باز جنون طالب بیهودهٔ
زمزمه برداشت کای دلخراش | مرهم داغم بطبر زد تراش
میبرم ازین رنج بامر کسے | کز طلبش رنج شمارم بسے
مایهٔ نوشے غم دوری فروش | زولب شیرین دهنان هر نوش
منعم ازین شیوه بمن کان نگار | داده قرارے بمن بے قرار
رنج مرا مزد وفا میدهد | گنج وصالش بجزا میدهد
میبرم این رنج ببام حلال | زان بکنم بیع متاع وصال
گفت که ای سادهٔ دل پیشه سنج | در طلب گنج در آشوب رنج
کس بصدف ریز نجوید گهر | کس گهر عمر نیابد بزر

چشمهٔ حیوان بسرابے که داد | شربت کوثر بجبابے که دو

جعد عروسے کہ بموے دہد | باغ بہشتے کہ بجوے دہد

گفت رفیض طلبت شرم باد | وز سمن دار رنج من آزرم باد
گرچہ بدانم کہ نیاید بدست | از طلب گنج نیاید نشست
پے بروے حسن ادب کردہ ام | گنج نیابم ز طلب کردہ ام
نام طلب نقش نگینم بس است | گر بہ برم گنج ہمینم بس است
زین طرف این زمزمۂ طعن خیز | بوم و ہما بر لب ہم نغمہ ریز
زان طرف آن طعنہ زن آفتاب | بر اثر جذب طلب در شتاب
پنجۂ تاثیر طلب بر عنان | بر لب جوئند تماشا کنان
آمدہ و آوازہ آن رنج دید | صاف عنایت ز عنانش چکید
گوہر تحسین بکنارش فشاند | وز نم نسرین غبارش فشاند
دست بایثار وفا بر کشاد | آن گہر و گنج کہ بایست داد
طعنہ فرو شندہ لب از زہر بست | نیش ملامت بلبش اندر شکست
راہ روے راہ طلب برگزید | ہست گمانم کہ بجاے رسید
عرفی ازین جادۂ عنان برمتاب | خار زپا برکن و مے شتاب
رنج طلب بر کہ در دگنج نہست | بس گہر و گنج درین رنج ہست

ایضاً

پیشتر از جلوہ آثار جود | کز جگر شمع نمے خاست دود
شمع ازل چہرہ برافروختی | نور فشاندے دل خود سوختی
حسن تماشائی خود بود و بس | بانگ نمیزد بہ تماشاے کس
دوستی خود بدلش کرد روز | نغمت رازش بگلو گشت سوز
نغمۂ مستانہ دل ساز کرد | زمزمۂ مہر خود آغاز کرد
زان نفس گرم کہ از دل کشاد | نور تعلق بمآثر فتاد

بر دل ہر ذرہ اثر نامہ رفت | عشق بآرایش ہنگامہ رفت

مژدهٔ دل داد بهر سینهٔ | نور فشان کرد هر آئینهٔ

نشنه درونان شراب عدم | سر نکشید از زمین چشمه نم
آب حیات از نم آن چشمه زاد | چشمهٔ کوثر هم ازان نم گشاد
روح بود گوهری از کان عشق | مرگ بود نشاهٔ حیران عشق
آمد و رفت نفس اهل زیست | جنبش عشقت وگرنه هیچ نیست
از اثر عشق پدید آمدیم | زندهٔ جاوید و شهید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند | لیک نقاب همه نکشاده اند
حسن یکی سایه فروش نقاب | حسن یکی نورده آفتاب
جمله بمعنی ثمر جنتیم | لیک نه بر یک روش و عادتیم
بعضی ازان میوهٔ جوشان بخون | تلخ برون آمد و شیرین درون
باز برون مغز درون پوستم | بسته دروغی که درون دوستم
گر و سر پوست شود مغز ما | تنگ فنا زیستن نغز ما
ازپس این پرده مجو آفتاب | جمله نقابست بردی نقاب
همتی ما را چه شمار و کسی | رو که نه نیز زبم مشت خسی
آتش و بادی بهم آمیخته | مشت گلی بر سر شان ریخته
در گرو این رسن پیچ پیچ | چون بکشایند چه نسبت بهیچ
مایهٔ هستی چه تهی دستی است | نیستی از مست چه خوش هستی است
تودهٔ صحرای عدم تاج ما | هیچ تر از هیچی معراج ما
نیستی از هستی ما برده ننگ | تیز ترای مرگ بس است این درنگ
هر که باین در و گران مبتلاست | دار دی بیهوشی و مرگش دواست
ابر عطا بر لب ما جرعه ریز | ما بره تشنه بلب گرم خیز
حسن ازل چون غم دل پرده سوز | ما چو حیا بهر نظر پرده دوز

دیدهٔ ما تنگ و تماشا فراخ | چون دل ازین غم نشود شاخ شاخ

دل بزبان رفت زبانم بسوخت — شعلهٔ این زمزمه جانم بسوخت

لذت این نغمه بکام کشناست — چشمهٔ این شهد ندانم کجاست
خضر رهے کو کہ نشانم دہد — بر لب آن چشمه امانم دہد
تا لب ازان چشمه شود مست کام — تشنگی سینه بشویم تمام
معنی دل نغمه هویدا شود — بر سر موچشمهٔ دل را شود
کو دل گرمے کہ ستایش پوست — صد گهر جان بفدایش کنم
کو دلی آسوده ز تشویش پوست — صاف تر از نغمهٔ مرغان دوست
کو دلے آغشته بخون جگر — از جگر نزع خراشیده تر
این هوس افسان کہ درین سینه است — دل نبود مردهٔ دیرینه است
نام گلے آرد و گلے دور نیه — وز علف این تبکده معمور به
آب و علف چند درین گل رود — تشنه لبے بر اثر دل رود
وائے کہ تعمیر صدف میکنم — در گرانمایه تلف مے کنم
کعبه دل دیر بار شکم مے کشم — ذبلهٔ بر روے حرم مے کشم
دل حرم و دیر بود روح پاک — تن چه بود هیچ یکے مشت خاک
مانه بدل شیفته و نه بروح — مانده بهیچیم کجا رفت نوح
یارب ازان چشمه کہ دل نام اوست — صاف معانی همه در جام اوست
آن قدرے بخش کہ کب تر کنم — چاشنی شربت کوثر کنم
نے غلطم چشمه تمام بده — کز جگر تشنه کشاید گره
تا من این چشمه بیاران دهم — در غم دریوزهٔ عرفی رهم

حکایت حضرت رابعه

بود یکے انجمن آرائے عشق — رنج شمار رندهٔ سودائے عشق

سایه نشین علم دوستے — بر دل او فتنهٔ غم دوستے

ورحرم دوستی آورده مهد | درغم دل با دل غم بسته عهد

بررده بمسایگی دوست دل | دل که دران سایه بود اوست دل
لوح دی از نقش خودی ساده بود | با الم دوست در افتاده بود
بس که محبت دلش افگار کرد | رنج محبت بدلش کار کرد
پنجهٔ نا بود عنانش گرفت | گرد فنا دامن جانش گرفت
مژدهٔ آزادیش آمد ز مرگ | داد به یغمای رضا ساز و برگ
نزع گلوگیر دنفس تنگ شد | عود نفس ریش دل آهنگ شد
تازگی اما گلش روشتافت | امنع تبسم بلبش ره نیافت
زد مژه بر داشت کرای دوستان | ای همه آرایش این بوستان
هر که به بستان منش کار هست | با منش اندیشهٔ بازار هست
میرود اینک بود اعم رسد | زود به یغمای متاعم رسد
جمله رسیدند باحسان او | میوه ربودند ز بستان او
بی دل دوستی ز ثمر بی نصیب | گفت که ای نغمه سرا عندلیب
بوسه بلبی مے شمر دجان تو | در عجم از لب خندان تو
این دم پژمردن و بس تازهٔ | مستی دادر حالت خمیازه
چون لب او این درمی آب یافت | ذوق تبسم بنفس داد و گفت
ای قدمت دور ز بازار دوست | بیجبر از فترده دیدار اوست
گوهر جان بی حد و ارزان بود | صاحب دل را چه غم جان بود
جان بود آرایش هستی پرست | دل بود آئینه سلمی پرست
ارزش دل بیشتر آمد ز جان | آن بفروش این بستان رایگان
جان دو سه روزی که بود شهر بند | جستن دل آورد شش در کمند
چون بگشاید ز کمند این گره | دوری از آمیزش بیگانه به

زندگی آنکه بغم شاد زیست | از اثر دل بود از روح نیست

گر برود از الم آزاد باد | ور نشیند ز غمم شاد باد

دل که بود شمع رضا با منست | زان دم مردن نفس رد منست
دل که بود چشمهٔ سودای دوست | زندگی اهل محبت با دوست
آنکه دهد روح بوی ساز و برگ | که بستان مایهٔ مهلت ز مرگ
با نفسی گر غم جان میرهم | تحفهٔ دیگر با جل میدهم
عرفی از اندیشهٔ جان بارگرد | هر چه نه دل از غم آن بارگرد
شمع که سرتا قدم دل بود | روشنی دیدهٔ محفل بود
چهره برافروز غم دل فشان | گوهر جان بر قدم دل فشان
دل بطواف حرم طور بر | سینه بدار بوزهٔ منصور بر
تا لمن الملک بر آرد نفس | شعله زند نور انا الحق رخس
کفر تو آرایش ایمان کند | نام دلت صدر شهیدان کند

خطاب بخود

ای هوس آرای محبت شکن | عافیت انگیز ملامت فگن
عید صفت صورت شادی نگار | برگ فرح ساز چو طبع بهار
منع اثر کرده شمشیر غم | تشنهٔ و آسودگی دسیر غم
زهر عدم کرده بجام حیا | روی هوس شسته بصد مدعا
ناله کشاید نفس زمهریر | گریه کند طفل هوس مست شیر
تا بکی این زمزمهٔ غم زدا | تا بکی این واسپکی مدعا
در دهن تیغ درا چون گهر | در جگر درد برا چون اثر
نور دل از پرتو سوز دلست | دل که در دسوز نه مشتی گلست
اخگر سوزان بصدف گوهر است | سرد شود تودهٔ خاکستر است
مرگ بود نشاهٔ حرمان عشق | روح بود گوهری از کان عشق

گنج دو عالم که گران گوهر است | در جگر قطرهٔ خونی در است

قطرهٔ خون چیست دل ریخ دوست | دل چه بود مغز گدا زنده پوست

بی گهر آن دل که ز در محنت است | بی گهر اصل جمادیت است
برگ عمارت بر ویرانی است | جمعیت او فرح پریشانی است
چشم بتان گر نبود مست ریخ | گوهر دلها نبرد گنج
سنبل شان گر نه پریشان بود | کی گهر اندوز دل و جان بود
مفلس راحت که نه رنجور درد | گنج خرابی که نه معمور درد
ای مگس شهد طرب جوش چند | سیر تو آخر هوس نوش چند
گر مزه گیر از شکر غم شوی | داغ نه سینهٔ مرهم شوی
برچمنت فصل جوانی گذشت | عبرت ازین دودهٔ کافور گشت
شاهد دل در حرم سینه مرد | جوهر فیروزه به گنجینه مرد
سینه برون کرد متاع صفا | باز پس آمد ز وداع صدف
ظلمت دل مایهٔ نقصان ضمیر | در نفست مایه فشان ز مهر پر
روح تو آسوده ز ناثیر غم | طبع تو بی بهره ز تاثیر غم
بی غمیت مایهٔ رونق روی ست | ریش سفیدیت ز دم سر دیست
من که در آغاز وجودم هنوز | نیم کشا نامهٔ بودم هنوز
دل صدف بی در ناسفته ام | صورت معنی نه نذیر آمده ام
شوق کند مدعا هم بحسن | فاش نگردیده گنا هم بحسن
عقل مرا قافله را بی خرد | از ورق اندیشه بتا بی شدم
بس که درین غمکدهٔ لاجورد | ناله فشانم ز دل مست درد
از دل شب تا لب صبحدم | ناله فرو ریخته بر روی هم
در ازل این مزرع غم کشته اند | حلهٔ حورم ز الم رشته اند
عشوه نما شاهد هستی طلب | بود ز بوس عدم آلوده لب

بلکه عدم تیره چنین در نقاب | بر اثر جوهر خود در شتاب

کاین دل بدخواب غم مے مکید | صاف حلاوت ز الم مے کشید

مایه لذت ز بلا مے گرفت | مرغ ملامت ز هوا مے گرفت
مرغ الم نغمه بروے سرود | شاهد غم بر سر ازوے ربود
ز مزمهٔ کشور بلبب می شکست | پیش ملامت بادب می نشست
طرهٔ آشوب طراز نده بود | برقع تشویش برافگنده بود
ما الم افشان و ملامت شمار | فتنه درآغوش و بلا در کنار
پیش خرید غم دل کرده ایم | فیض فراغ از عدم آورده ایم
در تو هم این شاهٔ مهیا بود | مستیت آغشتهٔ سودا بود
چشمهٔ عشقی و جهانے ولے | حیف که از مصر فشان غافلی
عشق ترا مست طلب مے کند | صوت غمت مونس لب مے کند
لیک ندانے چه بدست آورے | روی بهر مطلب پست آورے
تازه دریں سینه ات آید بیاد | بے هنرے بر سر گنج مراد
گر نه غبار در لیلے شوے | وامے بحالت که تمنا روی
در غم بیهوده شوے نوحه ساز | بر سر بیگانه برے ترکتاز
لاجرم از هر چه بدست آورے | مے کندت بره گرے رهبرے
کفر بود گر طلبے غیر دوست | مغز بدست آرد بنید از پوست
سبحهٔ و زنار ز هم واشناس | دیدهٔ عرفان بکشا در لباس
جز طلب دوست ره کیچ پیچ | دوست طلب دوست گر هیچ هیچ

ایضاً

عهدے ازیں پیش که دلهای ریش | لذت شان بود ز تاثیر بیش
رابعه در انجمن نغز بود | ز مزمهٔ انجمن از مغز بود

هر که دران انجمن آرام داشت | سوختهٔ داغ وفا نام داشت

بلبل هر کس که ترنم نمود | نغمه از صوت محبت سرود

گفت یکی داغ محبت فروش | کای همه در باغ نهان و ز فروش
داغ دل اندازهٔ هر خام نیست | لذت این میوه ز هر کام نیست
دعوی این شیوه کسی نارواست | کو ز ستم مرده شکیبش نخاست
آنکه بسازد بتمنای دوست | رشنود دعوی سودای دوست
ای بزبان غمزده در درد عشق | لیک بدل کم زده در درد عشق
دعوی بیهوده مکن کو گواه | صبر گواه است نه فریاد و آه
آتش دوزخ بزبان آوری | وز جگر سرد نشان آوری
دعوی تو عشق و دلیل آه سرد | صبر کن ای از غم دل دور گرد
چند فروشی و خرند اهل درد | گریه بپرداخته و آه سرد
زمزمهٔ شور فشاندن بس است | سرکهٔ کافور فشاندن بس است
نالهٔ نهال اثر افگنده چند | گریهٔ تهی مغز پر از خنده چند
آنکه بوی داشت نگهروی حرف | لاف زد از قوت بازوی حرف
گفت که ای بی خبر از ذوق غم | عیب و هنر باز ندانی ز هم
نسبتی عیسی اگر بمن سیدی | در هنرم داد سخن میدهی
زان نفس سرد برآرم ز دل | تا ز ستم دوست نگردد خجل
زین نفس سرد مرادیم هست | ورنه دم شعله مرادیم هست
سرد هم از نالهٔ دوزخ سرشت | بر اثر ناکه بتازد بهشت
مرغ فغانم چو قفس بشکنند | در گلوی صبح نفس بشکنند
از ستم بار چو لذت برم | از نفس گرم چه لذت برم
مانع مانیز فغان لذت است | زانکه مرا کام همان لذت است
مرتبهٔ عشق توانیست و بس | کز ستم دوست بیالی مگس

من همه لذت برم از جور دوست | این همه مغز آمده و آن جمله پوست

آنکه غمت چشمهٔ لذت کشاست | گر بزند لاف محبت رواست

آن بچه رو نام محبت برد | کز ستم دوست نه لذت برد
زخم که او دوست بود در غمش | سوده الماس بود مرهمش
راحت مرهم شکند لذتش | لذت الماس دهد راحتش
زخم دلے گر بودت زینهار | گر نشگافے تو بناخن بخار
سودهٔ الماس بران نیمفشان | قطرهٔ زهرے بپیش میچکان
گر نه جواهر راحت مجوے | ور نه عروسی گل زینت مبوے
دشنه فرو نوش که آسایش است | چهره بخون شوی که آرایش است
رابعه کین زفرمه ازوی شنفت | داغ کهن را بخراشید و گفت
کو سر هنگامه فرو چیدنم | کو دل بر هیده خندیدنم
گرچه دلت مردهٔ دور مائی | هم تو فرو خند که بس بے غمی
یا قدرے خنده اکنم بده | کاین دل غمگین بکشاید گره
اے تو محبت زهوس ناشناس | جلوهٔ طعنه به نصیحت لباس
آنچه حرف را بگهر خواندنست | دین چه بدل تیشهٔ افشاندنست
ردی کنایت بنصیحت مبوے | آنچه تو باید شنوی خود مگوے
من بچه زینت بودم دسترس | مقنعه طرازیم بد دولت دبس
رشتهٔ این مقنعه را تار و پود | گشته هم از دود و دردنم کبود
جامهٔ از جان بتگاهم به تن | تا نزدود غم بدر از پیرهن
حال برون گوهر هوش تو سفت | حال درون خود نتوانی شنفت
بوے دلم گر وزدت بر دماغ | پنجهٔ الماس نیابی بداغ
گر کشم آهے ز دل مضمحل | شعله ازان شعله بدوزد بدل
بر کشم ازین نفس دود مند | گریهٔ تلخ از جگر نوشخند

قطرهٔ خونے که تراود ز دماغ | دود دل ماش بکاود دماغ

مے کنم این حرف من تنگ ظرف — ورنہ شود عمر با فسانہ صرف

رد کنم آن دعوی بیہودہ ات — تا بسیاہی دل آسودہ ات
گفتی ازان لاف محبت رواست — کش غم دل چشمۂ لذت کجاست
داغ محبت ردلت دور باد — زخم ہوس دار دی ناسور باد
تن زن و برتاب عنان نفس — این نہ محبت ہوست این ہوس
من ہم ازین شیوہ بلافم بساز — آبلۂ دل بشگافم بساز
راہ روش بر تو شمارم کہ چیست — رہ ودل بر تو نمایم کہ کیست
آنکہ چو بر دوست کشاید نظر — شادی وغم را نشناسد اثر
لذتِ ہر کام زکامش رود — بادۂ توحید بجامش رود
آنکہ زلذت اثرے یافتہ — از دلش این نشاۂ عنان تافتہ
آنکہ نہ مفتون ہوس بینی یافتہ — بے خبر از تلخ وشیرینی است
مستم و آگاہ زمستے نیم — آگہ از آوازہ ہستے نیم
لذتم از کام فروشستہ اند — وز دلم آرام فروشستہ اند
بر دلم این داغ ندانی زکیست — مرہم والماس نیابم کہ چیست
یافتن حالت رنج و حضور — مرغ شعوریست دریغ از شعور
مرہم الماس شناسم بنام — گر نیم این طور بچینم حرام
عرفی ازین نشاہ نصیب تو نیست — طفلے و تعلیم ادیب تو نیست
مرحمت عشق ادیبِ تو باد — مستیِ این بادہ نصیبِ تو باد

خطاب بنفس

ای ہمہ چون معصیت آلودگی — عمر تو آرایش بیہودگی
چہرہ کشائے صور معصیت — گرم عنان بر اثر معصیت

گام زن اوج سراسیمگی — مشت خس موج سراسیمگی

جهد عروسے عملت بے شگنج — چون نفس بے هنران باد سنج

عود هوا ساخته در محفلت — غطسهٔ غفلت زده مغز دلت
شمع دلت مرده ز باد گناه — چهرهٔ عذر تو ز دودش سیاه
مرده دلی از لبت افسر گرفت — دوش فنا نقش دلت برگرفت
بر نفسم جوش که افسردهٔ — ماتم دل گیر که دل مردهٔ
رنجه مشو زین سخن دل خراش — زهر مریز از لب دعوی تراش
میدهم الماس بداغش بنه — آئینه بستان بدماغش بنه
اے که چو خود هرزه درآ دانیم — ریش بذر داز نمک افشانیم
نفس تو در عمر گذاری درست — عمر تو در بهده تازی درست
بس که تو مدهوش فراموشی — شیفتهٔ مستی و بیهوشی
بهر تو اے مستی غفلت فروش — خواب شعور آورد و مرگ هوش
راچه از عمر بچندین شتاب — میبرد ت سوے عدم مست خواب
خواب این قافله راهے نگر — در نگر د نامه سیاهے نگر
بس رقم آموزی لوح و قلم — لوح و قلم سیر شد از این رقم
خامه ز نخریر گنه سوده گشت — راقم ازین شغل دل آسوده گشت
نفس عبور تو ز عهد شباب — گرم عنان تر بره نا صواب
شحنهٔ عصیان بندامت مکش — فتنهٔ فردائے قیامت مکش
شاخ نفس را ثمر نالده — گریه برون از جگر لاله ده
ناله سبک خیزه بندگے — گریه عرق ریز به شرمندگے
رو بدل آور ز معاصے خجل — کاے دل غفلت زده نے نے ز دل
برهمن دیر مناهے وثن — مردهٔ دیر ینهٔ تابوت تن
چند توان خفت درین بوسار — صور دمیدند یکے سر برآر

بیهده بیداریت افشانده آب — زندگے و مردگیت مست خواب

کرده دل و دیدهٔ عرفی مگر | خواب غرور تو برنج سحر

نے غلطم کز پے اہل سرور | مایهٔ خواب ار بتاند غرور
محمل هستیست گران از هلاک | روی وداع از لب جان توپاک
عمر در آغوش ممات آمده | نزع ببالین حیات آمده
عزم تو هر دم بگناه دگر | چون نفس باز پسین تیز تر
این دو سه دم برگ رهی ساز کن | قاعدهٔ ره روی آغاز کن
کحل شعوری بکش این دیده را | تا نگری راه پسندیده را
نیبهٔ غفلت بدر آور ز گوش | تا نرسد از مجلسیانت خروش
چون رسد از قافله بانگ جرس | بانگ برآور که بجذب نفس
یوسفی از چاه برون آورند | جامه نیالوده بخون آورند
رو بسر چشمهٔ حیوان نشان | خشک لبی را بلب خوان نشان
عرش روان از طیر انند مست | ذیل فرو هشته بامید دست
دامن شان بهر تو حبل المتین | خواب کنان دست تو در آستین
قفل دروئی که در گنجهاست | گر بکشائی که کلید آشناست
روشنی هر گهر از سینه تاب | داغ نهد بر جگر آفتاب
رو بکشا این در و گنجی ببر | ورنه برے لذت رنجی ببر
گنج امید یکه بوے زنده است | بر اثر رنج شتابنده است
گام ریاضت بره گنج نه | گنج سنان در کنف رنج نه
بوسه بقفلش ده و در باز کن | چشم تماشا بگهر باز کن
نسبت خود با گهر او ببین | رنج کشیدے ثمر او ببین
دست دران مخزن مستور کن | جیب و کنار همه معمور کن
زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز | کوس بلند فلک آوازه ساز

تا چو نوین دیر فنا بگذرے | نقش تو با عرش کند رهبرے

حکایت عابد

عابدے از شمع ہدی نور یاب — گشت شبی مرغ دلش صید خواب

نیم شبش واقعہ رو نمود — دید کہ بر فوق سپہر کبود
جائگہ عرش برین دوش اوست — منظرۂ عرش نشین دوش اوست
صبح کہ مرغ دلش از دام جست — چشم بمالید و بزانو نشست
دم بدم از واقعۂ نیم شب — در عجبے انگشت تحیر بلب
وسوسہ پای بدش می فشرد — دست بر مطہرۂ آب برد
ساخت وضوئی و عبادات کرد — دست برآورد و مناجات کرد
کاے تو پذیرندۂ طاعات ما — وے تو برآرندۂ حاجات ما
نیستم آگاہ ز تعبیر خواب — باز نما صورت تا تیر خواب
با دل ازاندیشۂ حیرت زبون — رفت ز معبد متحیر برون
دیدہ کہ ماتم زدہ درد ناک — مضطرب افتادہ چو ماہی بخاک
نوحہ کنان اشک فشان سینہ کوب — چہرہ زمین سای شمرہ خاکروب
آمد و برداشت سرش بر زمین — اشک فشاند از مژہ بر آستین
گفت کہ ایمرد برآشفتہ حال — صورت معنی ہمہ حزن و ملال
غلغلہ شیون کدۂ غم ز تو — گریہ ہنگامۂ ماتم ز تو
گوہر اشک تو وفات کہ سفت — دست بزانو زدہ نالید و گفت
شمع سبستان اہل بایزید — صدر نشنشاہ ازل بایزید
عابد دل سوختہ چون این شنید — گشت دلش خون ز فرقگان چکید
راہ حریم حرم او سپرد — دوش ادب رابتہ نعش برد
آمدش از لغش ندائے بگوش — کای ز شرف پایۂ عرشت مدوش
شب کہ ترا مستی غفلت فزود — واقعہ بوالعجبت رو نمود

در نگر این صورت تاثیر اوست — جلوہ دہ معنی تعبیر اوست

وحشی ازین زمزمه پرواز کرد | عربده با نفس خود آغاز کرد

گفت که این نفس تو خود کیستی | دین همه بیهوده چه می زیستی
آنهمه غرا نیمه ذلت زحیست | خود بده انصاف که تقصیر کیست
نقش یکے دعوے عرشے کند | در تہ آن دوش تو فرشے کند
شرمت ازین مرتبہ پست باد | شرمت ازین غفلت پیوست باد
نقش یکے مردہ بود عرش تو | کوش کہ تا عرش بود فرش تو

عرفی ازین دائرہ بر گیر پای
تا شودت پای طلب عرش نای

در شیون صفات گوید

اول اول کہ شیون صفات | بود نہان در تتق عین ذات
طفل اثر تشنہ لب شیر بود | صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آورد ز ہستی نشان | بود ہمین جلوۂ وحدت عیان
جلوۂ آثار دگرگون نبود | شکل درون صورت بیرون نبود
طفل نہ دیگر عدم زادہ بود | جعبہ نہ اما شکن آمادہ بود
ناقہ ز آلودگے نیقہ دور | بے اثر شمع فروزندہ نور
روح شکر ہمنفس ننگ نہ | مرغ گہر در قفس تنگ نہ
طبع مے از مستے بے بہرہ بود | باد بخمیازہ کشے شہرہ بود
عشوہ شکاری فگن و خود شکار | غمزہ بدل نیش زن و خود فگار
نالہ جگر دوختہ تیر خویش | سینہ غم ریش ز تا شیر خویش
مشک پریشان نمودی نفس | خود نفس خود نشنیدی ز حب
تازہ نہ زہ ز قبول نیاز | بود سراسیمہ اثر ہاے ناز

تا کہ ز ابرام تقاضاے حسن | دور اثر جلوۂ سیماے حسن

آئینهٔ عکس تجلی گرفت	صورت اندوه به معنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات	ریخت حلاوت بگلو کامنات
صورت حرم گاه ترنم نمود	لب چمن آرائے تبسم نمود
باغ تکلم ثمر انگیز کرد	داغ تبسم نمک آمیز کرد
کرد عیان بحر محیط شرف	تا گهر اندر فگند در صدف
نافه که خود را بنفس می نواخت	در شکم نیفه نفس گیر ساخت
فقر بآرایش افلاس رفت	صبر بنجائیدن الماس رفت
پای شکر در جگر نے شکست	مرغ فرح بر جسر نے نشست
ناله علمداری دل برگرفت	دل ره بیمارے دل برگرفت
ناقه دوانید نفس بر دماغ	نور جهانید فرس بر چراغ
حسن بآرایش بازار رفت	عشق بدریوزه دیدار رفت
شعله که بود از دل خود جلوه گر	از جگر شمع بر آورده سر
هر طرف از شعله شراری دوند	هر شررے بر شب تار دوند
مایهٔ ظلمت همگے نور گشت	عنبر سارا همه کافور گشت
باز درین دیر فرینده نام	چون شود آرایش هستے تمام
نامه آلودگے انشا شود	مایهٔ آشوب مهیا شود
کم شود از شورش دهر اختیار	آب و هوا طبع ندانند باز
جمله طبایع ز اثر بے نصیب	بر اثر طبع بتاز د ادیب
بانگ بر آید ز درون و برون	کاے همگے شیفتهٔ چند و چون
منع زراندوده مس کرد نست	جلوه گرے از محک وحدتست
قلب زراندوده پذیرد گداز	مس بمس و زر بزر آرند باز
جمله بمقصودهٔ وحدت برند	خلوتیان باز بخلوت برند
برشکند قیصر و قیصر بدن	باز شود غرفه زندان تن

ناهمه مرغان پریشان نفس ناورهٔ و مردهٔ خنبان نفس

بال کشاینده ترنم کنان — بازگراینده نیک آشیان
گوهر دُر صف بصف از هر طرف — باز زرد و درد هن یک صدف
لاله زند جام مرصع بسنگ — طبع چمن باز دهد آب و رنگ
نغمه بچینند ردستان داغ — شعله بشویند زدود چراغ
جمع شود هرچه پریشان بود — دین سخن از جملهٔ ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شنود — بود عدم گشت و عدم عین بود
ورنگرے یک عدد و صد هزار — هست جز آن یک همگے اعتبار
یک دو تکرار اشارت نمود — ورنه جز آن یک نبود در دو جود
اے که بزندان مجاز اندری — جهد بکن تا بکشائے درے
سیر تو در دیر مجاز اندرست — عالم روحانی از آنسو ترست
کوش که مستغنی از آلت شوی — تا بتماشاگه وحدت شوی
این رسد ایزد نه بازیچه بست — حکمتے آرایش این پرده هست
بر سر این راز بهل دامنم — به که نزاید لب آبستنم
این دُر اندیشهٔ عرفی نسفت — خود نفسی داد برون خود شنفت

حکایت بایزید رح

انجمن آرائے درون بایزید — محفلے آراست بجمعے مرید
محفلے آرایش صحن فلک — فرش حریمش ز جناح فلک
نور فشانند تو از جام جم — گرد شبستانی و شمعے بهم
دود چراغش چه کند در دماغ — انجمنے کش بود آن شبچراغ
چهره برافروخته از شرم عشق — مست سماع از نفس گرم عشق
کرده به مستی ز لبش هرزه جوش — هرزه نگویم که نیم ز اهل هوش

راز درون پرده کشائی گرفت | نور نفس اوج گرائی گرفت

جلوه گر از جامه هستی نهم | معنی هشیاری و مستی نهم
در حرم و دیر منم جلوه گر | کافر و دین دار مرا سجده بر
رشتهٔ هر دام زمن پیچ پیچ | هر چه بجز هستی من هیچ هیچ
چون دلش از نشاهٔ توحید رست | رشتهٔ آمیزش وحدت گسست
جلگی آن میوه که افشانده بود | باز بیفشاند بران باغ جود
از اثر لذت آن لب مکید | نی غلطم لب ز ندامت گزید
گفت که این دعوی قدوسی است | ور لب ما نغمهٔ ناقوسی است
گرد گر این نغمه سراید لبم | گر بجنین هرزه برآید لبم
تیغ برآرید و بلا کم کنید | گنج نهان خانهٔ خاکم کنید
چون پئے توحید دگر نوش کرد | میزد و اندازه فراموش کرد
هرزهٔ دو شیشه در آمد بجوش | لیک بران هرزه فدا عقل و هوش
مستعان تیغ برافراشتند | تخم عدم خیزے خود کاشتند
هر که بعضویش سبک تیغ راند | تا فتنه زد تیغ بخونش فشاند
گریه کنان زخم بهر بسمله | فرصت لیلے زده هر محله
بود یکے زان همه آهسته تر | دست و زبانے ز کمر بسته تر
بسته ببر دست و نظر کرده باز | تا چه برون آید ازان گنج راز
دید که هوش آمد و مستیش سوخت | زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت
دیده بیارا ست بدیدار بزم | لاف فشان دید همن زار بزم
گفت چه باد ازره این وضه خاست | کز ورق گل چمن کربلاست
صورت آن حال برنگی که بود | خواند بران بلبل معنے سرود
گفت چو باشعلهٔ ستیزه مکس | سوختن دے نبود جرم کس

هر که به معشوق کشد تیغ کین | مرگ برون تازدش میم و سین

کوهکن در عشق دل ناشکیب — چهره کشای صنم دلفریب

آن نه منم کز لب آن نغمه زاد — اوست که آن نغمه تواند کشاد
ای منم از هر نفس بسته لب — بر نفس لب زده بهرا دب
عرفی ازان زمزمه لب برامسوز — باز تبرا ود نفس لب بدوز
راز فرد خور که دلت ریش باد — حوصلهٔ معرفت پیش باد

مثنوی دیگر

بیش قلم چون ره کاوش گرفت — چشمهٔ آثار ترا دش گرفت
قطرهٔ اول که نم پرده داد — آب سخن بود کزان چشمه زاد
نائره بکشود بهر سود دید — میوه فشان طوبی جان پرورید
سیل از و رفت بباغ بهشت — برگ و بری بحلاوت سرشت
هر دو قدم باغ طرازی که بود — حوضی ازان آب لبالب نمود
شهرت یک حوض بتسنیم داد — نام یکی چشمهٔ کوثر نهاد
نائرهٔ فیض بعالم کشود — چشمهٔ حیوان هم ازین نم بکشود
تا نکشود از لب این چشمه آب — بود بلوث گهر آفتاب
در چمن باغ ثمر زان سخن — چشمهٔ پر آب سخن دان سخن
برگ ببرگ و ثمر اندر ثمر — از نم این چشمه بود بهره ور
صاف دگر رفته بهر جام ازو — ذوق دگر یافته هر کام ازو
از نم این چشمهٔ صافی نهاد — شهد بنان چشمهٔ کوثر کشاد
از نم این چشمه آتش فشان — زمزمهٔ عشق بود خون چکان
از نم این چشمهٔ ریزان بخاک — مرغ چمن زو نفس آب ناک
از نم این چشمهٔ لب تشنه جوی — حسن سمن یافته صد آبروی
هر برد برگی که نمائیش هست — از نم این چشمهٔ صفا کیش هست

هر برد برگی که سفیر زبان — دست بدست آورد از مرغ جان

فضلهٔ خاشاک گلستان اوست | خار کن گلبن بستان اوست

معنی از آمیزش او عشوه ساز | دمی ز فرزندی اوست ناز
فاتحهٔ گنجینهٔ اسرار غیب | میوه فشان طوبی گلزار غیب
شمع خرد شعله آتش فروز | در حرم معنویان عود سوز
آب و هوای چمن معنوی | شاهد دل در حرمش منزوی
نغمه کشای لب دلبستگان | بت شکن صبر جگرخستگان
جعد پریشانی او مستمع | معنی جبریلی از و مرتفع
در حرم آرایش قندیل سنج | بتکده را نغمه انجیل سنج
نغمه طراز چمن مدعا | آئینهٔ صورت معنی نما
داردی بیهوشی مستان نبوش | سامعهٔ گوهر غیبی فروش
مرغ زبانان سلیمان فریب | در هوس نغمهٔ او ناشکیب
ناطقه از راز فروشان وی | سامعه از حلقه بگوشان وی
آتش او چشمهٔ کوثر نشین | اب وی آتشکده در آستین
سینه خراشنده چو تشویش داغ | راه نمایندهٔ چو نور چراغ
چهرهٔ او یافته نور حیا | جلوهٔ او یافته جور صفا
تاب ده طرهٔ او دود دل | حال لبس داغ نمکسود دل
دامن عصمت بمیان برزده | سر ز دل عرش روان برزده
نخل معانی ثمر افشان ازو | گنج الهی گهر افشان ازو
مستی هر باده که مست از ولیست | بوی ازین نشاه نصیب دلیست
مغز خرد تشنهٔ کاوش اوست | چشمهٔ حکمت تراوش ازوست
مرغ سخن گر نه خوش آهنگ بود | شیشهٔ الهام بسی تنگ بود
وحی ترا دمی لب روح الامین | گر نکشیدی تخش آتشین

ناله بر آورد ز دل گرم خون | نغمه چکاند ز لب ارغنون

آئینهٔ معنی از در روشن ست | انجمن افروز ضمیر من ست

تا حرکش ساز نجارت نداشت | باغ ازل برگ عمارت نداشت
کاین صنم از لالهٔ چمن نشسته بود | سنبل گیسوی سمن نشسته بود
لیک برانم که بخون جگر | ورنفس طبع مسیحا اثر
رنگ جوانی دهم این باغ را | جامهٔ طاؤس دهم زاغ را
اے زدلم نخل معانی بلند | وز گل سنبل قلمم نخل بند

مثنوی دیگر

نغمهٔ طبعم که دم از اوج زد | وز نفس روح امین موج زد
عشوهٔ حوران سحرگاه من | هست گواه دل آگاه من
کر بلبے تشنه لب عشوه دان | تا دهم از حسن یکایک نشان
دل دهے و عشوه ستانی کند | فهم یکے مرغ زبانی کند
رفتم و بستم بریاض سخن | برخس و خاشاک گل و یاسمن
برگ گلش چیدم و بستم بدل | حسن خطش نیز بشکستم بدل
آن بدل مرهم راحت طلب | دین بدل لذت کافرنسب
بر اثر لذت آن باغها | وز جگر لذت این داغها
طوبی و خاشاک درین باغ نیست | نغمه بیال نفس زاغ نیست
هر بلبے برگ و برے میبرد | برگ مرا از شجرے مے برد
آنکه خسش بند کند آستین | از سر طوبے نشود میوه چین
آنکه بود بر ثمرش دست رس | دامن همت نگذارد بخس
گر همه طوبے بنشانم بباغ | یا همه نشتر شکنم در دماغ
راحتیان را که چشاند غمے | خسته دلان را که کند مرهمے
گاه بسیمے بسمن مے وزم | گه جگر مرغ چمن مے گزم

هر چمنے آب و هوائیش هست | مرغے از و برگ و نوائیش هست

مرغ بهشتی رطب تر خورد | مائده نار سمندر خورد

هست درین باغ ملامت ثمر | بی نمکیها ز نمک شورتر
تشنه لب و زهر من آب حیات | شاد بدریوزهٔ زهرم نبات
آنکه چشیدن ندانسته است | لذت ناموس ندانسته است
طبع سن آنجا کربود مست خس | شعله کند دست فشان نفس
حیف که دودم نپذیرد کسے | داسن این شعله نگیرد خسے
نیشترے برگ دل میزنم | رشتهٔ خونش بغربل میزنم
تا نگر از جنبش رائے صواب | بهیده هر رشت پذیرد نقاب
حیف کرسنجتے که تراشم ز دل | این نفس مست فشاند به گل
هیچ درون آگه ازین ریش نیست | هیچ دل معرفت اندیش نیست
تیغ کلامم ز اثر هست تیز | لیک با لماس نیارد ستیز
عرفے اگر نیست شکارت بکام | طائرے از رتل کم آید بدام
دام مروت ز چمن برمچین | دیر نشین زود مخیز از کمین
دام فروگستر و شو پای بست | صید مکن هست و همانیز هست

حکایت

دید یکے باشه دراج قوت | تا نفتد با فتن عنکبوت
رخت بیافند گیش ز هر خند | کای هوس اندیشه کوته کمند
شربت دلریزی و خون جگر | تا نگسے را برهانے مگر
حیف که سرمایهٔ این بوده تار | از تو رود دام مگس را بکار
دام چنین صید نیرزد بهیچ | بیش برین رشته متیدن مپیچ
رشتهٔ این دام تنیدن خطاست | صید تو معلوم که بندش بجاست
طعنه کنان چون حرف هرزه سفت | دام طرازنده بجوشید و گفت

اے قصب بیهده را رنگ زر | گر نگزنے لب دل کس خود مگر

آنکه بود چرب کمندش بلند — نیست غم از کوتهیش افتد کمند

خود تجر کوتهی اینجا برست — کوتهی از هست بر باغ بست
این دم سرد از جگرم دار کن — شرمی ازین جنبش منصور کن
دام من آنست که در جوف غار — کرد رسولی عربی آشکار
باز اگهیش در آمد بقید — طوطی باغ قدمش بود صید
طوطی مستی شکر انداخته — سایهٔ او مرغ پر انداخته
نغمه طراز ندهٔ بستان دوست — طائر سر حلقهٔ مرغان دوست
سایه بیفگنده برین چار باغ — سایه فگن بر سر طاؤس و زاغ
دام چنین صید کمن گیر نیست — در فتدش داخل نخچیر نیست
شرمی ازین دام همایون شکار — طعن مگس گیری از و در دار
دام من آنست که طاؤس جان — در کنفش داشته است آشیان
گر مگسی بسته این پرده است — کس بچکند طا لعنش آورده است
عرفی اگر دام ترا صید نیست — حیف بر آنست که در قید نیست
دام کلامت که خرد بافته — حبل متین رشتهٔ او تافته
بستهٔ این دام کلید مراد — رشته بندش گره بی کشاد
بستهٔ او گر ز عمن و گر تذرو — خرم و آزاد برآید چو سرو
سرو که آزاد دلش آید بکف — خواند ز مکتوب خزان لاتخف

ایضاً

اے بصفا انجمن آرای حسن — حسن ز رویت بتماشای حسن
جعد سمن سای تو آشوب رای — لعل گهرزای تو یاقوت سای
آهوی صیاد تو رضوان شکار — سایهٔ بالای تو طوبی نگار
حسن ترا سایه نشین آفتاب — آب سخن ز آتش رویت کباب

پیش لبت مرده دعای مسیح — وز نگهت زنده قبای مسیح

هندوی زلفت که فتنه منظر است | سلسله بر هم شکن عنبر است

سحر که سرو چمن بابل است | از روش گل تو پا در گل است
فتنه سر چشمهٔ طوفان نوح | مے کند آن بادهٔ نازت هسوج
طاق دوابروی تو محراب ناز | عجز بمحراب وے اندر نماز
طاعتیان اند دوابروی تو | سجده کنان در حرم روی تو
چشم تو گو هر شکن گنج راز | راحت رنجوری و درد رنج ناز
نرگس از و رنج پرستی گرفت | مایهٔ مخموری دستی گرفت
چون صفت آن لب خندان کنم | داغ طبرزد نمک افشان کنم
بر شکن سنبل عنبر اسیر | نسبت جعد تو فشاند عبیر
چون بجریم چمن یاسمن | بر شکنی سنبل تر بر سمن
در هوس سلسلهٔ عنبرین | نور شود سایه شکن بر جبین
حسن ترا اهل عمل فتنه زای | دشمنی آرای وعداوت گرای
غمزه روان سوز دل مستمند | عشوهٔ بے ماتم او نخل بند
صلح شهید ستم آرای ناز | عربده آرایش تابوت ساز
بس که بهر گوشهٔ چشم سیاه | غمزه نشانے بکمین نگاه
ابروت از ناز کمان کرده زه | هر سر موے و دو عالم گره
چشم تو بیمار تر از عنبرست | بس که بر و غمزه هجوم آورست
شاهد حسن تو تغافل پسند | محملهٔ ناز تو بغایت بلند
تکیه گه یاسمنت آب و رنگ | حسن تو از نکتهٔ نازت تنگ
سوے تو صد نوبت اگر بنگرم | نیم نگاه است چو جمع آورم
اے ولت آسوده ز غمخوارگی | خار مه در رهِ نظارگی
در چمنی کرد بت این رنگ و بوست | اصل بهار چمنست فرع اوست

صد ورق گل بگیاهے دهند | دامن دامن بنگاهے دهند

رنگے ازان با گل رعنای تست | بوے ازان یاسمن آرای تست

این چمن لاله که پرورده | عاریت از باغ کسے کرده
لاله مپوشان که زباغ تو نیست | دین چمن از بهر فراغ تو نیست
حسن هوادار تماشائی ست | ناز تو سوزنده بینائی ست
گر نبود عشق هوا گیر حسن | کو هنر عشق و چه تاثیر حسن
تنگدلے مایهٔ دل سردی ست | غنچهٔ غم را بیت رو زردی ست
نرم دلے شورفزای دل ست | موجب انگیزیدن پای دل ست
دل شکن عهد وفا تازه کن | مے مکش اندیشه ز خمیازه کن
حسن تو مغرور بآداز چند | ناز تو بیگانه نیاز انداز چند
برگی ورعنائی باغ خطاست | باغ چنان برگ حسین کی رواست
رنگ جوانے ز چمن شسته گیر | سنبل شبگون ز سمن شسته گیر
آه گر این نامه بغایت رسید | فصل بهاران به نهایت رسید
باد خزان میل وزندان کند | آب چمن عزم چکیدن کند
آب لب لاله به پیچد بنسیم | در حرم غنچه بمیرد شمیم
یاسمن از سبزه پریشان کند | سنبل زلف ست زر بحاشور کند
برگ و بر حسن به یغما رود | روح شهیدان به تماشا رود
حسن برافشانده متاع از کساد | گو بر دل غوطه زنان در مراد
بے ادبے از نمے امید مست | وز ثمر لطف تو کوتاه دست
طره کناه بانگ زندکای صنم | اے گهر حسن بدرج عدم
آئینه بستان و نکاهے بکن | یاد جوانے کن و آهے بکن
باغ ترا کو اثر از آب و رنگ | شهد ترا کو نبوازش و رنگ
جلوه گر بیای لب بام و کوی | نیم نگاهے بصد ابرام کوی
نخل ترا ریزش خوبی کجاست | کو ثمر افشانے طوبے کجاست

عشرتے و آرایش صد ناز کو | نازے و تعمیر صد اعجاز کو

ریز و از بین گونه سخنهای تلخ — غرهٔ شرم و ادب آرد به تلخ

این تمرکز ردشهای تست — ورنه کرا طاقت ایذای تست
نغمهٔ بلبل چمین آرای باغ — گل به تبسم طلبد صوت زاغ
بلبل داستان زن باعث منم — زیب ده سینه بداغت منم
ره که برون از روش افتاده است — چشمهٔ بی آبی از و داده است
نغمه کشای چمنت صوت زاغ — عطسه زره بوی گلت هزر باغ
جلوه گه سبزه بخس داده — منصب طوطی بمگس داده
حسن در آغوش هوس تا بکی — غیرت سیمرغ مگس تا بکی
کوچمنت صوت کلاغی بدار — باغ تو کو نغمهٔ زاغ بدار
در چمین روضه مرا کو مباش — چند تک بر جگر منجر اشک
مهر نیاید دل اهل هوس — دوستی شعله نداند مگس
صید مکن شیفتهٔ انگبین — رم کند از جنبش یک آستین
آتش اگر شعله فروزد هزار — جز ششش پروانه بود برقرار
مقصد پروانه هستی گداز — در قدم شمع بود سوز و ساز
شعله بوی و زردان زخامی است — زانکه مرادش ز تو ناکامی است
در مگس آید بر شمع از یکین — هست ز مومش طبع انگبین
تلخ شو از شعله برافروز تیغ — شعله مداز پر و باش دریغ
در عرق الماس گداز م بقند — لیک بود شربت من سودمند
این نفس بسته بناموس عهد — زهر تمامیست فرو شنده شهد
وای که بس بیهده رنجیده — وین نفس تلخ بسنجیده
تلخ من اول بذاقت بسنج — گر نکنی آشتی خود مرنج
نیستم از ناز و عزوذت تنگ — صلح بجویم نگریزم ز جنگ

تلخ سخن شکر که دعا میکنم — مبلگ ترا طلح فدا میکنم

حیف کہ ہر خون کہ کنے درد کم — چون جرسم خاک شود ہمنزلم

لالہ گر رنگ ورق از خون دہد — از جگرم چند و بیرون دہد
زین سخنان تنگ غرض در دار — بے او بہاست تو معذور دار
عرفی ازین زمزمہ ات تنگ باد — عود مجازت عدم آہنگ باد
صورت آئینہ پرستی کہ چہ — بوے مے مست درستی کہ چہ
آنکہ زدی آئینہ صورت پذیر — چہرہ نماے تو بصورت اسیر
وائے اگر چہرہ برد در نقاب — بازو ہد آئینہ این رنگ و آب
ہر چہ درین دائرہ صورت پذیر — ہر کہ درین مرحلہ آید بگیر
کون نہ طبیعی ست ثباتیش نیست — ورنہ بخود زندہ حیاتیش نیست
دل بکسی دہ کہ بخود قائم است — جلوۂ معشوقِ او دائم ست

حکایت تمثیل

نیم شبی بادو سہ دستان طراز — کردہ بافسون در افسانہ باز
منتہیان غم عشق صنم — چون سمن و عرفی ہمہ افسون دم
جملہ بدیل نفس آویختہ — ہر نفسے رنگ نوے ریختہ
بر دل خود بستہ یکایک طراز — پردہ ز آرایش خود کردہ باز
گنج مصیبت کدہ داشتم — تخم نہ اندوختہ مے کاشتم
جملہ تہے مایۂ دگو ہر فروش — تشنہ لب و چشمہ کوثر فروش
نازدہ مے چہرہ برافروختہ — خام جو شادی و چو غم سوختہ
مایۂ بے دردی و لاف ملال — از طیران مست فرو بستہ بال
محرمِ دل ما ہمہ بیگانگے — با گلے دعوے پروانگی
خستہ تری داخل آن جمع بود — کش ہمگی سوختہ چون شمع بود
از طیران بستہ پر عرض حال — شعلہ نہان ساختہ در بر بال
سروری آن جمع درو کار کرد — نغمہ رمزے بنفس بار کرد

شمع ملامت ببالا غمت کشید	طرز در آغوش کنایت کشید
گنج مصیبتکده عیشش بود	ریخته پروانهٔ او مست دود
گفت که اے زایر ایوان شمع	گرد تو نبشته بدامان شمع
زاول شب تا بگهِ صبحدم	دیده لبیت هیچ نماندی بهم
تخم شداید بهوا کاشتی	پاس رخ شمع همے داشتی
تا بکے اے هدهد مشکین نفس	بال و پر افشانے و رانی مگس
در غم این دیده معنوده شو	آخر ازین شغل برآسوده شو
خود چه کند شمع مگس ران ما	سایه پرانست سر شمع اے هما
نائرهٔ حسن نگهبان اوست	مردهٔ جنبان مگس ران اوست
شمع ندارد مگس ران نیاز	بال مرنجان و به پرور نیاز
اے بر دانایی هوا عنکبوت	نے ز مگس رنگسی کرده قوت
رشتهٔ پرواز تنیدن کوچه	بر مگسے دام کشیدن که چه
قوت خود از شعلهٔ کس ای هوا لهوس	بلکه تو شو طعمهٔ آتش زخس
نعمت دو سازی شمعت حرام	نسبت بیگانگیت بر دوام
برگذر از طوف حریم وصال	در شکن این جنبش نافهٔ بال
بال مگس نیز نخستین درشت	مسی از بال تو کامل سرشت
گر بره کام بود گرم خیز	بر قدم قند بود سه ریز
نے چو تو محروم بود در حضور	بر تن خود زد گره دور دور
کام مگس لب بشکر دوختن	مطلب پروانه فرو سوختن
گر مگسے بر شر قند باش	ور نه در آتش تو خرسند باش
تشنه لبے را لب شعله نر	سوخته لب مر همش از شعله ده
غوطه در آتش زن و کوثر شمار	شعله بفانوسے خود بر گمار
گرنه در آتش بودت جا بگاه	کے بودت در دل معشوق راه

وہ کہ بنا موس نہ را ہبر — داغ سمندر نہ نہی بر جگر

دیدہ بآمیزش او باز کن — مست حمیت شو و پرواز کن
با جگر شعلہ عنان نرم دار — بلکہ درون تر شود جا گرم دار
تا رودت شعلہ در مغز و پوست — تا نکند ہر چہ کند میل دوست
عرفی ازین ذرہ چسان کم شوم — جاے قدم نیست کہ برتر شوم
ورنہ ہنوزم ہوسے در سر ست — مایۂ پرواز ببال اندر ست

حکایت حضرت رابعہ

رابعہ آن مریم معنے مسیح — آن چو لب دلبر کنعان فصیح
ہر سر مویش زمے عشق مست — شرع ز کیفیت او مے پرست
مستی او بر سر ناموس تاج — میکدۂ عصمت ازو بارواج
چون در اندیشہ بہ مستی کشاد — دید بمعورۂ ہوشش فتاد
نیشتری بر دل ریشش خلید — خون دل از دیدہ بروئش دوید
نالۂ آتش بدل اوج زد — گریہ بدریای دلش موج زد
نالۂ زلب تحفۂ گردون گرفت — گریہ زدل برگ شبیخون گرفت
نالۂ تلخی اثر افشان ریش — در اثر از نغمۂ داود بیش
گریۂ گرمے بصفاے ملک — خندۂ لیلیش گداے نمک
ہمنفسے کرد زوی جست و جوے — کای ز سمہ ناری زچہ داری بگوے
تا منم این زمزمۂ سینہ سوز — وین گہر افشانے و گنجینہ سوز
یا ندارم زتو حال تو چیست — موجب طوفان ملال تو چیست
چون لب سائل گہر نغمہ سفت — لعل ہرا فشاند و زمرگان نہفت
حوصلہ ام تنگ و ملولم بسے — منفعل از روے رسولم بسے

منفعلم کاین دلی میسنوش کن — وین دل جز دوست فراموش کن

دیوان تفتہ - منشی ہرگوپال صاحب تخلص تفتہ
تلمیذ حضرت غالب دہلوی۔

قصیدہ پارسی مجموعہ منتخبات کلام شعرائے نامی
مولفہ مولوی عبدالغفور خان صاحب بہادر
متخلص بہ نساخ۔

گلشن بیخار - نواب محمد مصطفےٰ خانصاحب
بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیفات سے تذکرہ
شعرائے متقدمین کا ہے۔

تماشائے نیرنگ - مصنفہ منشی نتھن لال
صاحب نجمت۔

تذکرۂ حسینی - مؤلفہ میر حسین دوست سنبھلی
احوال مناقب جناب امیرالمومنین علی علیہ السلام
سے ابتدا کی ہے بعد سے اولیائے کرام اور
اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے۔

دواوین اردو

گلزار ستان سخن - اردو ناسخ و آتش و آبا
کی ہر طرح غزلین سہ مصرعہ۔

دیوان مخزن فصاحت - مصنفہ منشی
[illegible] صاحب قبلہ

کلیات آتش تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی

دیوان ناسخ - کلیات شیخ امام بخش
حواشی میں۔

دیوان گویا - تصنیف محمد خان گویا
وزیر مطبوعہ نظامی۔

دیوان رند - تصنیف نواب سید محمد
لکھنوی شاگرد رشید آتش۔

کلیات نظام - اردو کلیات بلاغت نکا
معجز نظام - جناب نظام الدولہ نواب مرد النو
کا ہے ہر سخن فہم نکتہ رس کے قابل دید

کلیات نظیر اکبرآبادی - اس مخمس
و دیگر نظمیں ہیں۔

دیوان اسیر - منشی مظفر علی صاحب اسی
شاعر نامور۔

کلیات ذکی - ملک الشعرا احمد حسن علی
ذکی کی تصنیف۔

کلیات میر - مسلم الثبوت استاد کا کلام بعد
مکرر طبع ہوا ہے۔

کلیات مومن - نہایت پاکیزہ ولایتی کاغ

دیوان غافل تصنیف جناب منور خا
غافل ہمپایہ آتش و ناسخ۔

کلیات امیر اللہ تسلیم - نام تاریخی نظم احمد شاگرد شا